رفته در تاب و بکف بگرفته تیغی همچو آب / بهر قتلم میرسید آن شوخ با این آب و تاب

زنده میگردم پس از مردن چو بر من بگذرد / میشود بیدار چون بر خفته تابد آفتاب

در محیط حسن او ترسم ز نظاره / تا گشایم چشم خود را گم کنم همچون حباب

هرکجا صیادی از صیدی کند تیری خطا / میخورد مژگان او چون شاخ آهو پیچ و تاب

غیر من کز عارض او دیده روشن ساختم / کس نکرده شمع روشن از فروغ آفتاب

از پریشان زلف دست شانه هم کوتاه شد / روکشی دیگر برای ماه در جز نقاب

هر زمان در چشم من آید خیال زلف او / همچو آهوئی که سوی چشمه آید بتاب

از خط مشکین او از بسکه پیچیدم بخویش / همچو مسطر گشته رگهای تنم پر پیچ و تاب

هیچکس تاب نگه کردن ندارد بر رخش / فارغست از زحمت پروانه شمع آفتاب

گر رود حرفی از گل روی بزم میکشان / ناله بلبل برآید از دل مرغ کباب

در محبت هرچه خواهی از تهی دستان طلب / چون صدف گوهر برون آید درین بحر از حباب

از نصیحت پندگو خون دلم را همچو زد / پنبه گر از گوش بردارم چو مینای شراب

تشنگی بود از دل من عرصه دشت سراب / ناله‌ام چون برق زد در تکیه او را طناب

ساحل ساحل این بحر پیدا یان کسی هرگز ندید / موج را باد صبا بیهوده میراند بآب

آسمان از آسیاب و اختران او تمام / سنگ چشمانند همچون لشکر افراسیاب

چون سپند روی آتش گشتم از جای جهد / همچو گردون آسیابی را اگر بیند بخواب

بسکه پیچیدم ز زور پنجه حسرت بخویش / استخوانم شد چو شاخ آهوان پر پیچ و تاب

در حقیقت عشق ما را سوخت هر کس را که سوخت / داغها دارد سمندر بر دل از مرغ کباب

از میان تیره بختان انتخابم کرده عشق / بر سپهرم داغ جنون باشد نشان انتخاب

ز آتش سودای دل از بس دماغم سوخته است / نکهت گل بر مشام من دهد دود کباب

وصل تا شد در پی پروردنم بگداختم / تربیت این طور پسندد نخل موم از آفتاب

گر گذشت از کینه‌ام گردون ز ننگ ناکسی است / میکند از عار سنگ از شیشه من اجتناب

کاش گوید آسمان بیرون رو از اقلیم من / منتظر استاده‌ام چون قاصدان بهر جواب

از مربی جوهر ذاتی کجا منت کشد / میشود گوهر چو دست از قطره بردارد سحاب

روزگارم منت بال هما بر سر نهد / سایبان سر کنم چون بچه را در آفتاب

در وطن ذوق سفر دارد مرا دایم غریب / باده عشرت بود در جام من پا در رکاب

مهر بابهای من تنها همین با دوست نیست / میدهم شمشیر دشمن را از اشک خویش آب

آسمان گر سوزدش انگیزست جای شکوه نیست / جوش دریا را ببین و دم بخود کش چون حباب

هر نگاه از دیده گریان من از سوز دل / میپرد زان سان که گویی میجهد برق از سحاب

کی شود آباد در نزد ما یکدیگر دو شهر / شد ز معموری طبعم انجمن حالم خراب

روزکارم گر سیاهست از غم و همت آب
درنمی‌آید بچشم روزن من آفتاب

من که دست آرزو از روی آب حیوان شسته‌ام
از چه پشت چشم بر من میکند نازک حباب

از قناعت میتواند زیست خضر همتم
همچو گوهر در تمام عمر با یکقطره آب

زان درازارم دلیری ای فلک کر بخت من
دیده دورم ز درگاه شه مالک رقاب

مسندآرای خراسان بوالحسن شاهی که هست
خشتی از فرش حریم درگه او آفتاب

خویش را در دام می‌بینند مرغان هوا
لشکر او می‌کشد هر جا طناب اندر طناب

در زمانش تا بشوید زنگ خوف خویش را
میکند صرف کتان صابون خود در ماهتاب

لطف او افتادگان را گر مددکاری کند
آسمان را خاک بتواند فرو بردن جواب

در ثناوش بسکه خیزد معنی از معنی بود
از سواد مدح او هر نقطه ام الکتاب

شعله گر در سنگ خواهد سر کشد از حکم او
در گلوی خویش پیچد از رگ خارا طناب

در بهشتم بعد مرگ از یاد کوی او که کیس
وقت خفتن هرچه اندیشد همان بیند بخواب

نیست گر شمع جهان افروز زرین گنبدش
از چه رو پروانه سان گردد بگردش آفتاب

نیست آن خورشید برگردان که منشی قضا
مدح او میخواند از لوح سپهر پرشتاب

بر سپهر پت بلند وصف قدرش چون رسید
نقطه از آب زر بنهاد بهر انتخاب

آتش سنگ از هوای خان‌ومان دشمنش
در رگ خارا کند چون نبض عاشق اضطراب

هر کتابی را که نبود مدح او دیباچه اش
چون پر پروانه می‌باید بسوزد آن کتاب

ای شهنشاهی که نطق از وصف ذات میکشد
شرمساری همچو از پیراهن یوسف گلاب

رتبه کرسی‌ات خاک درت دارد غبار
هفت پشت آسمان که دیده است آن را بخواب

توبه از مستی کند با مصحف گل عندلیب
شحنه حکم تو در هر جا کند منع از شراب

آسمان را زیوری جز جوهر ذات تو نیست
گوهر شب تاب باشد شمع فانوس حباب

طاق ایوان ترا خاصیت بال هماست
سربلندی میکند از سایه او آفتاب

بسکه شد محتاج از جود تو همچون اهل فقر
از صدف دریا نهاده نان خشک خود در آب

پنجه صیاد را از تهلبه شد قالب تهی
چون بمنع صید عدلت زد بر و بانگ عتاب

پیچد از گرداب ناف بحر از جودت از آن
هست خشت گرم در زیرش ز عکس آفتاب

سرو را شوق ز حد بگذشت تا پاکی بود
گر غبار آستانت دیده گردد کامیاب

از برای آنکه افشانم بخاک درگهت
میکند چون نبض جان در سینه‌ام اضطراب

عشق چون دیوان کند در بارگاه امتیاز
گر بقدر اعتقاد هر کسی باشد حساب

سایهٔ لطف تو باید مرا تا روز حشر
من چنین دانم دگر والله اعلم بالصواب

شد بهار و زین حصار نیلگون کرد انتخاب
از پی بزم شرف برج حمل را آفتاب

گل شکفت از رخ نقاب گلستان برداشتند
بر جهان شد رازهای خاک روشنتر ز آب

بر سمند باد سوی بوستان آمد بهار
هر طرف افتاده گلهای پیاده در رکاب

سیل چون خیل عرب گردید در وادی روان
اشتران سرخ کوهانش [illegible] شتاب

از پی تعمیر این ویرانهٔ دیرین اساس
ابر شد معمار و برق او را لیف زرین طناب

از فروغ لاله و گل گر گلزار جو شکفت
شد چو برگ غنچه رنگین پردهٔ چشم حباب

قتل عاشق کی نهان ماند که از فیض هوا
گل کند بر روی آتش قطرهٔ خون کباب

مشت خاشاکی نمی یابد که تعمیرش کند
خانهٔ بلبل شد از معموری گلشن خراب

رنگ همچون دایهٔ بی مهر در شیرش نماند
صبح صادق ریخت از شبنم زبس در شیر آب

مصحف گل را به میخواران فرستاد آنکه او
از پر پروانه داد آتش پرستان را کتاب

عالم از بس با صفا شد آسمان چون عاشقان
می فرستد نامه سوی خاک بر تیر شهاب

آتش گل در گلستان کرده از اعجاز حسن
همچو مرغان بهشتی زنده بلبل را کباب

بسکه شادابی فزون شد باغ را از هر نسیم
رنگ گل در موج می آید چو در ساغر شراب

تکیه بر گلبن کند هر لحظه چون مستان نسیم
غوطه در دریا زند هر دم چو مرغابی سحاب

خیره گردد از فروغش دیدهٔ نظارگی
برگ گل گویی بود آیینه در آفتاب

هر نفس عاشق زند دامان خود از فیض هوا
در میان پاره های دل کند گل انتخاب

نوعروسان چمن مشاطهٔ هم گشته اند
خوش تماشایی است دیگر در کنار جوی آب

سبزه سازد عکس خود را وسمهٔ ابروی موج
لاله داغ خویشتن را سرمهٔ چشم حباب

گشت بال افشان زبس هر مرغ از ذوق هوا
از پر مرغابیان شد بالش پر هر حباب

گوهر افشان شد چو دست جود صاحب جهان
خوب بیرون آمد آخر از پریشانی ز آب

تربیت پروردهٔ شاه جهان اسلام خان
عیسی گردون سوار و آفتابش در رکاب

از برای بزم قدر او قضا چون مطربان
تار بر عود فلک می بندد از سیم شهاب

شد جهان همچون درون بیضه امن آباد کبک
زانکه در عهدش بجز ناخن نمیگیرد عقاب

چند بار منت جود گران سنگش کشد
خاک بر سر میکند از دست او فیل سحاب

ز انتقام عدل او ترسم بجرم خون عشق
حسن آزادی نه پسندد هرگز از بند نقاب

شد لطیف از بسکه در عهدش مزاج روزگار
تیغ نتواند در آتش خورد آب بی گلاب

چون بعهدش بگذرد تحریر دریا دل پلنگ
از دهان او روان گردد چو شیر حوض آب

ای جوان بختی که از آسایش ایام تو
خوابگاه کبک باشد سایهٔ بال عقاب

میتوان دانست از رنگش که روزی دیده است
آتش خشم ترا یاقوت زرد آفتاب

تا ترا دولت سپیرا کر دیده می بوسد سپهر
آستان خانهٔ زین ترا یعنی رکاب

مرحبا از شعله پیکر توسنت کز چابکی
برق تپش او گران خیز است با چندین شتاب

باد رفتاری که هرگه گرم جولان میشود
میچهد برق از همه اعضای او همچون سحاب

چست در چابک دویدن چون نسیم صبحگاه
شد در منزل بریدن همچو تیغ آفتاب

از صفیر خواب مخمل چون کبوتر در سماع
ور نسیم دامن زین همچو اسی در شتاب

سنگ را مغز پریشان میشود همچون شرار
کاسه سم را زند چون بر سر او از عتاب

نیست فرقی ملکه بگیران چرب تر بابد شنو
کوه را سنجیده با خود در ترازوی رکاب

جلوهٔ او از برای آنکه آساید سوار
افکند در خانهٔ زینش ز مخمل فرش خواب

دامن صحرا از خون صید گردد لاله زار
در شکار انداختن چون پای آرد در رکاب

ترکش پر تیر تابان از کمر خورشیدوار / تیغ آتشبار از کف برق زن همچون سحاب
آشکارا از شکنج آستین زرین کمند / آنچنان کز موج دریا بازعکس آفتاب
چون حباب از طبل بازت دم زند در جویبار / رم دهد مرغابیان موج را از روی آب
شاهبازی کان بمعنی مرغ دست آسوده است / یارب از جنس چه مرغ او را توان کردن حساب
چشم او چشم کبوتر رنگ او رنگ تدرو / بال او بال همای و چنگ او چنگ عقاب
شاه مرغانست و کوس شاهی او طبل باز / باز صبح است و بود رنگ زر او آفتاب
کلک را شهپر اگر چه تیر روی ترکش است / میکند پرتاب هر که بیندش از اضطراب
موج همچون دام پیچد بر پر مرغابیان / افتد از بال و پر او عکس اگر در جوی آب
چون گشاید بال در پرواز کو نظاره کن / گر ندیده کس بروی سینه خوبان کباب
میتوان گفتن که مرغ روح چنگیز است او / نیستش از بس ز قتل عام مرغان اجتناب
صاحبا در گلشن مدح تو آن مه بلبلم / کز وجودم یافت گلزار معانی آب و تاب
سیروم هر که فزو ز اندیشه مدحت بگوش / عرش گردد جلوه گاهم چون دعای مستجاب
یک نوازش کن مرا و آنگه ببین طرز سخن / پخته ناید میوه تا گرمی نه پسند از آفتاب
کار با بخت و طالع ورنه خود از بهر چیست / عالمی از لطف تو معمور و حال من خراب
ذره ام از خاک می باید مرا برداشتن / نیست منت این سرفرازی آفتابی آفتاب
قافیه تکرار شد خاش طعنان بشنوید / آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب
بار دیگر برزد بوصف قدر گردون رفعت / مطلعی از مشرق اندیشه ام چون آفتاب

مرحبا ای قصر گردون پایه عالیجناب / ای تو عرش و ساکنان در تو دعای مستجاب
برج برج این حصار نیلگون را گشته است / شاه برجی مثل تو کم دیده چشم آفتاب
پی نبرده هیچکس بر پایه معراج تو / افکند تیری بتاریکی خرد همچون شهاب
بر فراز بام تو خورشید باشد در مثل / همچو زرین نقطه بر بالای پیشانی سحاب
در هوای فیض بخش ساحتت نبود عجب / همچو طوطی سبز اگر گردد پر مرغ کباب
بحری و گوهر امان برده از تو نیک و بد / کوهی و ننشیند سر کز سایلی از تو جواب
از بلندی طاق ایوان فلک بنیاد تو / سایه افکن گشته چون مد الف بر آفتاب
کار خاک از نسبت قدرت زبس بالا گرفت / آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب
باد در صحن تو دایم در طرب اسلامخان / کامران و کامجوی و کامبخش و کامیاب
باشد از فیض قدوم او حرمت را شرف / تا کند بیت الشرف برج حمل را آفتاب

اگر برم بسوی چشم اشکبار انگشت / شود چو ماه نو آلوده غبار انگشت
ز ریشه شانه حاجت ناخنم گو نی / ز بس گزیده ام از دست روزگار انگشت
بخنده ام چو گلی یارب از کجا دارم / مرا بدست چو ماهی هزار خار انگشت
زبس بسر زدم از غم عجب نباشد اگر / کند چو نی بکفم نالهای زار انگشت
گره گشائی کار مرا هنوز کم است / بکف چو شانه اگر باشدم هزار انگشت
ز بسکه میگزدم نام خویشتن از ننگ / زخامست مرا در دهان مار انگشت

مرا که هیچ بدستم نمانده جز انگشت
که چون گرفته چنینم بکف قرار انگشت

مبند شرط برای شمردن غم من
که باخت خاتم خود را درین قمار انگشت

براه شوق ز بس با کف تهی رفتم
بدست بود عصای من فگار انگشت

زمانه تافته دست من اینچنان که مرا
بکف چو شاخ غزالست تابدار انگشت

بروی آینهٔ خاطرم ز دور فلک
نشسته بر سر هم گرد غم چهار انگشت

بزهر کینه دهد آب تیغ ناخن را
بداغ سینه نماید چو کارزار انگشت

بمن کسی ننماید ره گریز افسوس
که نیست در کف یک کس درین دیار انگشت

باین جهان ز عدم آمدن پشیمانست
از آن همیشه گزد طفل شیرخوار انگشت

مجوی کام دل از روزگار و فارغ باش
بذوق مهره مکن در دهان مار انگشت

ز آرزوی لب انگشت انگبین چون طفل
مکن بخانهٔ زنبور زینهار انگشت

چو غنچه گر قلم زنبق آشکار شود
برای حرف من آورده خانه بار انگشت

زخون همیشه به چشم مژه حنا دارد
بدان صفت که بسر پنجهٔ نگار انگشت

مکن بحلقهٔ آن زلف تابدار انگشت
که هیچکس نکند در دهان مار انگشت

ز بس بحرف من انگشت آن نگار نهاد
بدست او شده رنگین چو لاله زار انگشت

ز شوق او شده‌ام آشفته گو از آن دایم
قلم نهاده بحرف من فگار انگشت

دلم بسینه ز شوق لب تو میلرزد
چنانکه در کف میخواره از خمار انگشت

چگونه پرده ز رویت کشم که درگیرد
ز تاب آتش روی تو شمع وار انگشت

دایم از نسبت فرزندی من دارد عار
ذات من گرچه فلک را خلف اولاد است

بنسیم چمن فیض خود دم کن مددی
که خزان با گل باغم بسر بیداد است

خاک در دیدهٔ بدخواه تو بادا دایم
در جهان تا اثر از آتش و آب و باد است

سحر که خیزدم از سینه نالهٔ شبگیر
بساق عرش نهد موج گریه‌ام زنجیر

ز عشق لاله رخان دلنشین من نشود
چو داغ آینه داغی که نیست ناخن گیر

همین نه خلوت آیینه گلشنست ازو
در آب عکس گل روی اوست عید غدیر

بدست خود ورق آفتاب اگر گیرد
درو چو آینه نپسند شبیه خود تصویر

دو دم به تیغ چو در روی سبزه آب روان
کسی که ساخته او را شراب عشق دلیر

ز عاشقی است که پروانه میزند خود را
بر آتشی که ز آسیب او گریزد شیر

فغان ز پستی طالع که از پی رفتار
عصا بدست پر مرغ میدهند از تیر

بحیرتم که چرا اینچنین فضای جهان
بود چو سینهٔ تنگ شکستگان دلگیر

درین چمن که ستم آسمان جهان پستست
که بلبلی نتواند بلند کرد صفیر

چنان سرم بگریبان ز غم فرو رفتست
که میکشم نفس از راه آستین چو نفیر

جراحتم شود افزون بهر نفس گویی
بمن ز عمر بود بهر دمی دم شمشیر

ملال را نگذارد که پا نهد بیرون
غبار خاطر من همچو خاک دامن گیر

ز اختلاف جهان حال زار من باید
چو رنگ روی اسیران بهر نفس تغ

هزار حمد نمودم نمیشود چکنم / چراغ بخت فروزان بروغن تدبیر
بکشوری که سنم قحط سال نومیدیست / بقرص نقرهٔ خامی برابرست فطیر
چنان قناعت فقرم موافق طبع است / که رفع تشنگیم میشود ز موج حصیر
برنگ و بوی چمن دل نبسته ام چون گل / چو لاله الفت داغم شده است دامن گیر
ز زیب و زینت دنیاست بی نیاز دلم / چنانکه پیرهن یوسف از شمیم عبیر
هنر چو هست مرا گو مباش زیب دگر / بس است قوت بازو حنای پنجهٔ شیر
جهان شش پر و بال من زند چو همای / نمی پرم به پر و بال دیگران چون تیر
بروزگار پر من فرو نمی آید / وگرنه تربیتم را نمی کند تقصیر
سخنوری خوشش امد وگرنه کرد مرا / هزار مرتبه تکلیف پروری تقدیر
بگرد او نرسیدند اهوان دشت خیال / زند چو خامهٔ من بانگ بر قدم ز صریر

بخواب دوش که در باغ خلد می گشتم
بطوف روضهٔ شاه نجف بود تعبیر

فروغ صبح امامت علی ولی الله / صفای آینهٔ دین امیر کل امیر
شهی که از پی تعظیم هر صباح از دور / کند بخاک درش سجده آفتاب منیر
چو داشت آب گهر نسبتی بمال یتیم / فکند ابر کف او بدورش از تغیر
بی دلیر نکرده جرأتش هرگز / بران صفت که ز آتش بود گریزان شیر
چنانکه مار گریزان دود بخانهٔ خویش / سوی غلاف دود از نهیب او شمشیر

کمند او نفس اژدهاست پنداری / که خود بخود ز دو فرسنگ میکشد نخچیر
نسیم غرش اگر بگذرد بسوی چمن / بجای برگ دمد پر ز شاخسار چو تیر
مخالفش همه حسرت خورد ز قحطی رزق / برای گرسنگان سنگ آسیاست نظیر
ز حفظ او بود این چو جامهٔ فانوس / کشند بر تن شعله را اگر ز حریر
ز فیض خرمی عهد او برای شبان / چو آب شیر روان شد ز چشمه سار پنیر
غزال یافته در روزگار رتبتش / خواص سیلی استاد از طپانچهٔ شیر
ز آستانهٔ او چون کسی رود بیرون / که زلف شاهد مقصود باشدش زنجیر
سگش بگردن خود طوق از استخوان دارد / چنانکه شیر شکاران شست خود زنجیر
ز طفل دشمن او دایهٔ جهان از ننگ / همین نه شیر که پستان برید چون انجیر
نسیمی از دم تیغش بصیدگاه گذشت / ز شاخ ریخت گل زخم بر سر نخچیر
بزیر بار گران شکوه او خیزد / ز شاخ گاو زمین ناله همچو شاخ نفیر
زهی کمند ترا باد چون غزال اسیر / ز جوهر دم تیغ تو آب در زنجیر
بدست جود تو نازم که جمله روی زمین / بود به سایهٔ او همچو ابر عالمگیر
بروزگار سلیمانی تو مرغان را / بموج آمده در سینه همچو ماهی شیر
ز نعمت تو کریمان برند مایهٔ فیض / که دست ابر بود دیگ بحر را کفگیر
بخانه نام سخای تو برده تا درویش / گهر فکنده در و بر کنار موج حصیر
گریزد ابر ز دست تو بحرش از دنبال / چو فیل مست که از پی کشان برد زنجیر

نسیم خلق تو هر جا که بگذرد ریزد   زدامنش چو عروسان بجای گرد عبیر
رسید وقت که گیری چو حاکم معزول   بدست شحنهٔ عدل تو بسپرد زنجیر
زحرف تیغ تو افسانه خوان اگر نشود   عجب که دایه تواند برید طفل ار شیر
چنان زعدل تو شد زور بر طرف جهان   که هیچکس نتواند کشید موز خمیر
بحکم مفتی شرع تو دختر رز را   زند زمانه رپستان مدار چون انجیر
بزیر شاخ خود از افتاب در سایه است   زخنده می بهار عدالت تخمیر
بزور کینه کسی را که بست قدرت تو   بدست او بهند ارچین استین زنجیر
مخالف تو چنان بنگ مشرب افتاده است   که ناوک تو بپهلوی او بود دلگیر
عدالت تو چو طرح شکار اندازد   غزال شعله شود در کمند موی اسیر
حمایلی که بگردن بود عدوی ترا   جواهرش همه باشد ز جوهر شمشیر
زبس بعهد تو کم شد ستم نمی یابد   برای هیکل گردن غزال ناخن شیر
سپاره پنبه شود از برای داغ پلنگ   زبس بعهد تو از اتفاق نیست گزیر
بود چو توتیس اندیشه مرکبی که تراست   که نقش او نتوان کرد بر ورق تصویر
بروز رزم هژبری بود پلنگ افکن   بوقت صید و شکار اهو میست اهو گیر
زوصف او بهوا بر شدی چو کاغذ باد   ورق اگر نه ز شیرازه داشتی زنجیر
دهد بخصم تو تا نان راه ملک عدم   بکاسهٔ سم خود میکند زنعل خمیر
باب خضر سر خویش تا فرو دارد   حباب کرده دهان غنچه از برای صفیر

عنبری و جهان جرب

شها سزای تو مدحی نمیتوانم گفت   سخن بوصف تو کوتاه اگر بود بپذیر
زاستان تو جائی نمیروم که مراست   چو افتاب غبار در تو دامن گیر
زبس بگوش مرا حلقهٔ غلامی تست   شده است حلقهٔ گوشم بپای من زنجیر
هنوز فصل شباب بنست میخواهم   چو صبح در قدم افتاب کردم پیر
سلیم وقت دعا شد برار دست نیاز   که انتظار اجابت همی کشد تاثیر
همیشه تا که بقای خدا است در عالم   فنای خصم تو باد این نیت تکبیر

[illegible]

رسید وقت که دیگر بساحت گلزار   سوار باد شود برگ گل سلیمان وار
زانبساط هوا بشکفد چو گل پیکان   ز لطف شعله شود سبز همچو دانه شرار
تذرو بال کشاید ز ذوق بر سر سرو   چنانکه بر سر خوبان علاقه دستار
زبسکه سبز شود خاک زاعتدال هوا   بجای رنگ نشیند بروی سبزه غبار
برای انکه رپستان ابر گیرد شیر   کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار
زبس صفا و لطافت بهشت میخواهد   که گرد باغ بگردد زشوق چون دیوار
زاهتمام هوای وزش سعی ابر بطیر   صفا پذیر شد انگونه ساحت گلزار
که سوی باغ رود عندلیب وار از شوق   چو مرغ روح برون اید از تن بیمار
زدست بازی باد صبا بطرف چمن   دریده شد بتن غنچه جامه گلنار
بزیر پر چو کشد سر زشوق گل بلبل   زبال خویش برارد فغان چو موسیقار

زبس بهم اثر کرد فیض باد بهار
شکفت غنچهٔ معنی ز گلبن اشعار

رطوبتی است هوا را ز فیض ابر مطیر
که روید از رخ آیینه سبزه چون زنگار

نسیم باغ اگر بگذرد بدشت ختن
چو بید مشک دهد نافه شاخ آهو بار

حریم باغ شد از جوش گل نگارستان
ادیم خاک ز برگ شکوفه آیینه زار

سپر کلاه که دارد که تا باده نوشان را
ببست از نم ابر یک عرق چین وار

زبسکه چاک گریبان گل خوش افتادست
گشود چشم نظاره همچو سوسن خار

رساند لطف هوا کار تربیت جایی
که تخم لاله شود چون گل چراغ شرار

هوا شکفتگی از حد برد و میرسیم
که بشکفد دل عارفان گل اسرار

ز لاله سر تل صحراست خرمن آتش
ز سبزه سر سر کوهست تیغ جوهردار

زبسکه قوت نشو و نما درین موسم
فزود از اثر اعتدال باد بهار

عجب مدار که دست بریدهٔ مجرم
بروید از بدنش باز همچو دست چنار

کشیده گل می چون و چو مطربان بلبل
بپیش او بلبان می نوازد از منقار

نه رخنه است که دیوار بوستان دارد
که از نشاط بخنده گشوده لب دیوار

زبس بسیر کشد دل عجب نباشد اگر
چو آفتاب شود داغ در بدن سیار

بغیر پرتو خورشید و ماه نتوان یافت
بروی خاک زبس سبز شد نشان غبار

ز سرگلی سپید گلفروش را مانند
بباغ خانهٔ بلبل ز فیض باد بهار

مگر محاسب دیوان باغ شد زنبق
که بر میان زد از غنچهای خود طومار

زبسکه چون رخ لیلی و عارض شیرین
فضای دشت شد و روی کوه فیض آثار

نسیم دامن صحرا گرفته چون مجنون
چو کوهکن شده گریان سحاب در کهسار

چمن خوش است ندانم که از بنفشه چرا
کبود گشته لب جوی چون لب بیمار

درین چمن چه امید طرب بود که خزان
دود چو گرد ز دنبال کاروان بهار

بود طپانچه جزای شکفته روئی گل
سبک برای همین کرده دست خویش چنار

چه غفلتست که با خاک ما سرشته قضا
که هیچ کار نکردیم و رفت فرصت کار

درین خرابه پرستنده کام دل مطلب
که هست مردم کنج گرد بالش مار

بود ز اهل جهان حرص پادشاهان بیش
چو در میان گدایان گدای دنیادار

خبر نداشت چو سامان جنس می میکرد
زد اسپ صیقل فولاد سبزهٔ زنگار

گرفت جامی اگر جم ز ساقی دوران
سرش شگافته شد عاقبت ز درد خمار

کجاست سرکشی قصر کیقباد ببین
چگونه دور جهان کرد آخرش هموار

ز ناقصای جهان و زیست گر تا حشر
گل پیاده بروید ز خاک سام سوار

صفای دل طلب از صحبت تهی دستان
که چوب بید ز آیینه می برد زنگار

براه شوق نشاید باسب و اشتر رفت
بکوش تا چو سلیمان شوی بباد سوار

جهان و هرچه درو هست باریک کاوست
ترا برای چه باید شتر قطار قطار

بلند و پست جهان پیش مردم دانا
یکی بود چو برگشت عاقبت پرگار

برای آنکه ز افتادنش گزیری نیست
تفاوتی نبود در میان چاه و منار

زمانه داده بهر کس هر انچه می بایست
غلاف تیغ زبانست مرغ را منقار

چه باک حادثه را از حصار قد پیراست
که هم کمند بود هم کمند افکن مار

مجلسی که بود نقش پرده در بانش
قدم درو نگذارند مردم هشیار

چو باغبان بدر باغ خود نشاند بید
اشاره ای ست که انجا کسی نخواهد بار

زهی چو شیشه ساعت بهم زدلها ست
گران ره امد و شد میکند همیشه غبار

جهان چو یوسف ما را طلب کند خیزد
فغان و ناله ز صد چاه همچو موسیقار

منم که مایه دهد چشم من بدریا بار
بکوه جسته ز موج سرشکم ابر بهار

ز عشق لاله رخان پرده دلی دارم
هزار داغ بر و چون لباس اتشکار

چنان سرشته اوار کیستاب و کلم
که چون ستاره بود داغ در هم بسیار

فغان من همه از دست بخت ناسازست
خروس سیل بود از زمین ناهموار

چنین که من بفلک میکنم نگاه از عجز
گناهکار چنان ننگرد بجانب دار

بوقت گریه براید ز بس شکستگیم
ز قطره قطره خوان استخوان چو دانه انار

گلوی خاک جراحت شود ز خوردن من
ز بس نهفته در اعضای من چو ماهی خار

بگشت طالع من چون رسد ز بخت زبون
چو تار شمع رگ ابر گردد اتشبار

بشمع تربت من استین زند چو نسیم
ستاره فجاه شود از نشاط همچو شرار

چرا عبث ز پی شهد همچو موم دوم
که تلخ کام مرا افریده اند چو مار

اشاره تو مرا می کشد فغان که چو تیر
بصید گاه تو می افکند شکار انگشت

ز اب و رنگ گل باغ عارضت گلچین
گمان بری که نگر بسته در نگار انگشت

ز ابروی تو چراغ دل حزین کردم
دراز کرد سوی زلف تابدار انگشت

بقربان حسن تا ترا چراغ ده ده
چو بید شد همه تن پیر و جویبار انگشت

برای انکه ز من صد سخن بدل گیری
چه میزنی بلبم بار صفحه وار انگشت

سکسته زسوی
گره ز زلف تو افتاده شیشه دل را
گره ز زلف تو دارد بیاد کار انگشت

قلم ز شرح حساب غمم شود عاجز
چنانکه از کرم شاه کامکار انگشت

شه سپهر ولایت علی ولی الله
که میکند بکفش کار ذو الفقار انگشت

ایا شهی که بود گلستان همت را
کف تو گلبن احسان و شاخسار انگشت

برد بپایه قدر تو اسمان حسرت
گزد ز حیرت جاه تو روزگار انگشت

بکشوری که سپاه تو رو نهد چون سیل
ز گرد باد برارد بزنهار انگشت

ز ذوق عهد تو خیزد صدای چینی از و
ز برق ابر زند چون بکوهسار انگشت

ز فیض بخشی عهد تو خوب رویان را
چو شرح بید برارد ز خود نگار انگشت

کف نوال تو دریای همت است و از و
بود روانه بهر سو چو جویبار انگشت

نسیم از اتش قهرت خبر بگلشن برد
بود برعشه از ان در کف چنار انگشت

بزیر سر چو نهد دست دشمنت در خواب
شود برای سرش نیزه لاله وار انگشت

چنان محیط کفت در سخا تلاطم کرد   که همچو موج ازان رفت بر کنار انگشت
پی اطاعت رای تو تا نهد بر چشم   دمیده پنجهٔ خورشید را هزار انگشت
نگاک کشتهٔ تیغ تو شمع کی باشد   ز بهیار بر آورده از مزار انگشت
بود زمانه بحجه کف تو در عالم   گهر فشان چو رگ ابر نوبهار انگشت
بانقیاد ضمیر تو گر نهد بر چشم   برد ز دیدهٔ اعمی برون غبار انگشت
محبت تو دم مرگ دستگیر بود   چنانکه اهل هنر را بوقت کار انگشت
ازینکه مدح ترا میکند بصفحه رقم   بعضوهای دگر دارد افتخار انگشت
بسر چو تاج خرو پست جای پنجهٔ من   ز بس گرفته ز مدح تو اعتبار انگشت
همان بصفحه ثنای ترا رقم سازم   بدست اگر شودم خشک خامه وار انگشت
ز گرد باد شد از روشناسی مدحت   بلند در طلب من ز هر دیار انگشت
عجب که وادی مدح تو طی تواند کرد   بسعی خامه چو طفلان نی سوار انگشت
شهانم که بر خصم طبع من هر سر کرد   به پشت چشم نمالیده شرمسار انگشت
ز اعتراض کلامم همیشه حاسد را   خزیده در شکن آستین چو مار انگشت
ورق ز گفتهٔ رنگین من حنائی شد   مگر نهاده بحرف من آن نگار انگشت
بگلستان ثنای تو چون گل صد برگ   ازین قصیده بدستم بود هزار انگشت
بلندتر بود از آفتاب در معنی   رباعیم که بصورت بود چهار انگشت
معنی سخنم بار سپیده نیست عجب   بحرف من نهد ار خصم هوقار انگشت

سقر است که از بهر امتحان اول   نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت
سلیم عرض هنر پیش شاه بی ادبیست   بکش عنان قلم را نگاهدار انگشت
برآز دست دعا پیش از آنکه از دستت   زبان بر آورد از بهر زینهار انگشت
همیشه تا که شود پنجه از حنا رنگین   مدام تا که به بندند در نگار انگشت
جهان بزیر نگین تو باد چون خاتم   کند به چشم حسود تو روزگار انگشت

از فغان من سوداززده در فریاد است   آسمان همچو سبوئی که بره باد است
جوش سیلاب غم من که نکوئی دیگر   چار دیوار عناصر ز چه بی بنیاد است
همچو آتش ز جهان حاصل من دود دل است   همچو گل از همه عالم بکف من باد است
رنگ و بو رفته ز دستم چو گل فصل خزان   بپریشانی خود خاطرم اکنون شاد است
هر متاعی که بود قیمت و قدری دارد   آنچه با خاک برابر شده استعداد است
کو کسی تا بروم سوی قفس زین گلشن   نالهٔ بلبل من در طلب صیاد است
آشنائی بوفا نیست کسی را جز من   دل حسرت زدهٔ من بوفا همزاد است
هر دم آب که روزی خورم از دست کسی   همچو شمشیر همه عمر مرا در یاد است
هیچکس نیست که دردی ز دلم برد آرد   آنکه فریادرسی میکندم فریاد است
پی جمعیت هر کس که دلم دربند است   از پریشانی من خاطر او آزاد است
کار با خویش فتادست همه عالم را   کی کسی را غم احوال کسی در یاد است

از خم طرهٔ شمشاد گره نگشاید — شانه هر چند که عضوی ز تن شمشاد است
الفت خلق رها کن که موافق نشود — آنکه ترکیب وجودش ز چهار اضداد است
در جهان صاحب دل نیست گرفتار جهان — سرو را پای بگل مانده ولی آزاد است
کارگر نیست بمن تیغ جفای گردون — زانکه دایم بزبان مدح شهم اوراد است
گل روی پسند شاهنشاهی — آنکه ذاتش دو جهان را سبب ایجاد است

شاه دین مهدی هادی که ز عهدش شهر خراب
دل ویران شدهٔ غمزدگان آباد است

هرگز آسوده مباد آنکه نیاساید ازو — یکزمان شاد مباد آنکه ازو ناشاد است
هر کرا چرخ بفرموده لطفش پرورد — بار هنگام غضب گردن او جلاد است
ای گرانمایه امیری که خیال تیغت — دل بدخواه ترا سلسلهٔ فولاد است
زانتظار قدم عهد تو دایم ایام — چون عروسیست که چشمش بره داماد است
در جهان قاعدهٔ جود ازین پیش نبود — رسم احسان و کرم با کف تو همزاد است
کرم آموخته از ابر ولی بهتر ازوست — دست فیاض تو شاگرد به از استاد است
گرهی از دل خصمت نتوانست گشود — ناخن تیر تو هرچند که از فولاد است
قدر تو خوانده مگر خاک در خود او را — که پر از باد فلک همچو دم حداد است
جوهر چهرهٔ شمشیر تو نقشی است بر آب — گره دم سمندت گرهی بر باد است
سرو را من که نسیم چمن فردوسم — دم سرما ز چه از نکهت من ناشاد است

زنگ نسبت خاری دشمنت وقتست — که در چمن نتواند که سپر بر آرد خار
صدای خنده نامید از آسمان آید — ز ذوق عهد تو چون بانگ کبک از کهسار
شود بعهد تو بی کشت و کار دهقان را — چو کوکنار پر از دانه خود بخود انبار
خبر نداشت سکندر چو تو ز راز جهان — ز نقش آینه آگاه نیست آینه دار
سپهر کاسهٔ سم توسن جلال ترا — هلال نعل وی و اختران بر آن مسمار
بروز رزم سپاه تو بهر خونریزی — بهر طرف چو بتازند از یمین و یسار
ز ضرب نعل ستوران که هر طرف تازند — ز جای خویش گریزان شود زمین چو غبار
جهد بروی هوا ریگ از زمین چو سپند — ز بسکه گرم شود عرصه ز آتش پیکار
ز بیم سیلی چوگان فتنه همچون گوی — سر بریده گریزد ز پیش راه سوار
سر عدو مثل گر همه بود فولاد — شود شکافته از ضرب تیغ چون پرکار
ز تاب کینه در آید چو در جهان سوزی — چو آفتاب قیامت ز تیغ آتشبار
سمند برق تک شعله پیکرت گردد — بدست و پا چو عروسان ز خون خصم حنا
زهی سمند که از رشک طرز جلوهٔ او — رسیده خون دل کبک تا سر منقار
بوقت پویه نماید دو گوش بر سر او — چنانکه بر سپر تیری علامت سوفار
به پشت او نتواند قرار گیرد اگر — بهر دو دست نگیرد رکاب پای سوار
بجز اگر گذرد باد دامن زینش — چو ابر سر کشد از کوچهای موج غبار
ز باد حملهٔ او کوهسار در صحرا — عنان گسسته دود همچو موج دریا بار

زنقش پا چو قلم گر شود بساط افکن بساط خویش کند جمع راه چون طومار
زشور جلوه بر دنقش سنگ را آرام ببانک تشبیه کند راه خفته را بیدار
زنار زیانه در و هست صورتی پنهان عجب نباشد اگر رم کند زپیچنه مار
رهی که آن بدرازی چو زلف مشهور است سراسرش همه یک گام او بود چو جدار

شها بحق خدائی که در امور وجود بحکم اوست همه ممکنات را سر و کار

براقی که پی شکر اوست در صحرا زدانه چیدن منقار مرغ سبحه شمار
برگی که زجوشش فرشتگان گلمیخ درو زتنگی جا گشته غنچه پیکان وار
بآن پری که بمعراج رفته از پستی قدم نهاده ببالای عرش و کرسی وار
بشوق بادیه گردی که هر قدم گردد بگرد آبلهٔ پای خویش چون پرگار
بسر گرانی پستی که هر کجا گذرد چو گرد میرود از بیم بر قفا دیوار
بتلخ کامی فرهاد از غم شیرین که بیستون بسر خاک اوست لوح مزار
بکامرانی خسرو که روزگارش کرد خمیرمایهٔ دولت طلای دست افشار
بتیشه‌ای که سنگ سنگ را بسینه دود چنانکه مرغ بآبی فرو برد منقار
باضطراب سپند و به بیقراری دود برقص شعله و انداز جستن و خیز شرار
بناتوانی رنجور زحمت افلاس که نیست چارهٔ او غیر شربت دینار
بشکسته پستی آن بی نوا که در کف او نزاع درپی جامی کنند سوزن و خار

بمفلسی که بود وجه قرض او حاشا بمنعمی که بود کار وعده‌اش انکار
بپشه‌ای که زبار گران قدرش فیل فکنده بر سر پا همچو کرگدن شلوار
بغوطه خواری خار و خس محیط گران کان کنی سر موج میکند نشخوار
به سرفرازی خرمن به پستیاری کنج بخاکپاری مور و به تلخ کامی مار
بجغد گلشنی و بلبل خرابه نشین که هر دو را نبود بر مراد خاطر کار
بآن حریف انا الحق چرا که از مستی بپای خویش رود چون که و سرش بردار
براه شوق که از قطع میل و فرسنگش نمیرسد بزمین از نشاط پای سوار
بآن پری که ز اسباب عقل نیست درو بجز تعلق کفش و علاقهٔ دستار
بآهوئی که ز مستی صدای شیر آید بگوش او ز نیستان نوای موسیقار
بپردهٔ دل خونین لاله گر غم عشق تمام داغ بود چون لباس آتشکار
بذوق کنج لب غنچه گر تماشایش یکی بود لب و دندان غنچه از منقار
بخاک هند که از سستی ثبات قدم گریزپاست در و هیچ گرد باد منار
بآن ضرر که بود در شراب و ترک شراب بآن خطر که بود در قمار و راه قمار
بدور گردی مرغان که در نظارهٔ باغ کنند شکاف دلش کار رخنهٔ دیوار
بناوکی که چو خواهد از او گریزد صید بساده لوحی او خنده میکند سوفار
بآن کمان که زرخم خدنگ او پایه کمان بری که پلنگی است در قفای شکار
بدستبازی باد صبا گران در باغ دریده پیرهن غنچه جامهٔ گل جار

بپای مردی لطف بهار کز اثرش چو زخم سر بهم آورده رخنهٔ دیوار

بناصحی که بود بیدلان رسوا را ز تخم پنبه بصحرای پنبه انگار

بشاعری که بکاهش زبان خاموشی بود نهنگ بدریا و اژدها در غار

بان گشنایه که از دل بزرگان را بناله همچو صدای تفنگ در کهسار

بان طبیب که از شوق مقدمش هردم چو نبض خود جهد از جای مضطرب بیمار

بان مریض که افسرده شد ز رونق شد برای رفع حرارت بجای تخم خیار

باعتقاد درست برهمنی که بود نفس چو نال قلم در درون او زنار

باب جلوهٔ کلک و بتاب چین تذرو بچتر کاکل طاوس و دام زلف عیار

برشته که از و وا دمی کشد سوزن بسوزنی که از و پیچ و تاب دارد تار

بنافه که از و ناف پیچ شد مقراض بنقطه که از و بیقرار شد پرکار

بدانه که بود خوشه چین او خرمن بغنچه که برد آب و رنگ از و گلزار

بمحفلی که بود در حریم او مشهور بخانه زادی آتش سپند همچو شرار

بحسرتی که ز بی التفاتی مردم بسوی خانه برد جنس کاسد از بازار

که تا جدا شده‌ام ز آستانهٔ تو دمی دلم چو شیشهٔ ساعت تهی نشد ز غبار

چو شمع روضهٔ تو اشک من تهجد بر هوای طوف تو چون آردم بگریه زار

شبها بگلشن پر خار دهر از غم که وقت ناله چکد خونم از سر منقار

چنان ز جور زمانه بگفته نزدیکم که رشته تکلم در نظر بود زناز

آنکه در مجلس آگاهی و دانایی او خواب مخمل نتوان گفت ندارد تعبیر

زر خریدِ کرم اوست و چه یحیی و چه فضل خانه زاد قلم اوست چه اعشی چه جریر

وادی حاتم طی را نفسی پا زد طی برقدم بانگ زد چون قلم او ز صریر

بود از شبنم لطفش برياض عالم شهد در قبهٔ خشخاش فزون از انجیر

از جهان زور برافتاد چنان در عهدش که پس تکمر نتواند که کشد مور خمیر

سنگ را موم کند از پی آیینهٔ آب بند از موج بپا پیل و ان راز بجیر

ای بهار چمن لطف و گل گلشن فیض که غباری بود از کوچهٔ خلق تو عبیر

ای قلم بر قلم مفتی رای تو قضا وی قدم بر قدم شحنهٔ حکمت تقدیر

ای که در مصلحت ملک و نظام دولت پیش رای تو نیاید ز ارسطو تدبیر

صد فلاطون پر دارخم چو کبوتر از جا از صفیر قلم حکمت تو گاه صریر

پیش قدر تو سکندر سخن جاه و جلال گر تواند کند اظهار بفرض تقدیر

تا بود چهره شود بهر جواب دعوی پای تا سر شود آیینه زبان چون شمشیر

نیست بر گردن خصم تو حمایل هیکل بسته دارد سپر خود را بدن باز بجیر

شیر از بیم تو ز آهو رمد و روز شکار آهو از حکم تو چون شیر شود آهوگیر

در زمان تو نه آنست که باید طلبید پی تعویذ تب خود ورق آهو شیر

نیست از حفظ تو بیم ضرری چون یاقوت گر کسی اخگر افروخته پیچد به حریر

شد ز افسردن سر پنجهٔ جود تو کبود چون کف نیل ز سر پا تا قدم ابر مطیر

جان ز تیغ نبرد شیر که چون ریشه نی	از نهیب تو زمین گیر شود پنجه شیر
عکس شمشیر تو در آب گر افتد از بیم	آب در جوی شود خشک چو آب شمشیر
سایه گوئی که پلنگی است گریزان با او	شد مشبک ز خدنگ تو ز بس پیکر شیر
در چمن بهر سپاه تو ز تحریک صبا	شاخ گل گاه کمان میشود و گاهی تیر
صاحبا بنده سلیم که ز اخلاص مرا	نیست در درگه تو بلکه در آفاق نظیر
بر درت فخر من از مرتبه اخلاص است	حرف دعوی هنر شسته ام از لوح ضمیر
بر تپم از بندگیت بسکه خوشم با غربت	در قیامت شود م خاک وطن دامن گیر
بر سرم سایه تو چتر سعادت بادا	تا فتد سایه بخاک چمن از ابر مطیر

مژده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار	پی آبادی دنیاست طناب معمار
ابر از بس پی معموری عالم دارد	چمن آئینه را ریخته رنگ از زنگار
حلقه گوش شود گوش گر خوبان را	لب چو حرفی کند از حسن گلستان اظهار
تا شود سبز بهر گوشه بهار سپناپی	ابر از قطره فشاند بچمن تخم بهار
بسکه رنگین شد و شاداب ز تاثیر هوا	نیست فرقی بمیان شرر و دانه نار
چه عجب گر ورقم شسته تر از برگ گلست	شد قلم جدول آب از سخن ابر بهار
گرد باد از اثر فیض هوا در گجرات	مید هد یاد صفاهان و منار گل بار
پا نه سعی شود باخته در راه چمن	مهره آبله پا نبود گر پا دار دار دار

گر چو محراب شده ساکن مسجد زاهد	دارد اماره ی از دل بهوا همچو منار
بسکه حیران تماشای گلستان شده است	دارد انگشت بلب مرغ چمن از منقار
پسته پشته گره از غم بدل صحرا بود	همه را کرد بر و سنبل بهاری هموار
در چمن مرغ هوا صیقل روشن کار است	تا کند پاک ز آیینه سر برگ غبار
طوطی باغ ز گلبن دم طاوس نمود	سرو از حیرت او کرد فراموش رفتار
باغ شد رشک پریخانه ز بس مجنون	طرفه نقشی دگر انگیخته نقاش بهار
ابر از بسکه بهر شاخ کند سر گوشی	سبزه وقتست که تر گردد از آن در گلزار
روغن گل بچراغان همه شب صرف کند	باغبان بسکه قوی مایه شد از فیض بهار
سیم و شان بستانند بغیر از زر گل	محضر بسکه بکف بازده درم را بیکار
سرو هر چند ز خوبان چمن ممتازست	سبزه از نسبت همدوشی او دارد عار
یکنفس دور نگردد ز نوا پرداری	از لب مرغ گلستان بلبان منقار
منع گلچینی بوشست بیاست شوم	چمن نغمه که نی بست شد از موسیقار
در سرم نشاه برقص آمده چون شعله شمع	این چه آهنگ و نوا بود که سر زد از تار
انتقام از غم ایام چو خواهی بکشی	ساغر می بمیان آور و بنشین یکبار
در قدح موج می ناب بشوخی آمد	عکس خورشید از آن گشت پریشان دستار
مستی و زهد گل یک چمن اند ای زاهد	پرده چشم ز پیش نظر خود بردار
بیت را گر نه دو مصرع بمیان فاصله است	هیچ نقصانی از آن نیست بربط گفتار

ساقی از من بگذر چارهٔ من کن که بود / آب دست تو شفابخش دل بیمار
از چه عضو تو شود دست تماشا گلچین / ای چو طاوس ز خوبی همه جابت گلزار
نکهٔ گرم تو جانبخش تر از آتش نمی / سخن سرد تو دلخواه تر از آب خمار
کار آسان شده بر شانهٔ زلفت مشکل / شب روان را ره هموار بود ناهموار
بتمنای رخت دشت بیاض چشم / شده از قطره زدنهای سرشک آبله‌دار
یاد زلف تو بود بر دل آشفته سکون / مار گنجست بویرانه طناب معمار
شب که در خواب کند با تو دلم عرض نیاز / شود از گریهٔ من صورت بستر بیدار
بنصیحت حذر دم شور جنون افزاید / سینهٔ من شده از دانهٔ خود آتش کار
آب چشمی بهوای گل رؤیت دارم / گرم چون آتش تب شد چو خوی بیمار
سر من در گرو سجدهٔ درگاه کسی است / گر نشد صرف ره عشق تو معذورم دار
آن هماپایه نهال چمن آل رسول / کز جهان شد بهمه باب چو جدش مختار
آفتابی که گلستند گر مددش و منا / چمن از سایهٔ هر برگ شود آینه‌دار

خان اسلام لقب گوهر دریا مشرب / که شد اسلام ز رهنمای او شکرگذار

آن فریدون فر جم قدر منوچهر غلام / که پیاده بعنان میدودش سام سوار
عکسی از جوهر تیغش چو بدریا افتد / ماهی از بیم بدندان خود ارد کنبار
اره در پشت نهان کرده نهنگ از بیمش / شاخ مرجانی اگر کج شده در دریا بار

روح چون عطسه بغر باد جهد از بدنش / هر کرا هیبت او کرد در اندیشه گذار
تیغ او تا بجهان جوهری بازارست / بجز از مهره فروشی نبود پیشهٔ مار
منع او گر بدر باغ نشاند پیروی / باغبان را بگلستان ندهد هرگز بار
چون در آید بسخن گوش خرد بگذارد / که فلاطون و ارسطوست مکرر گفتار
چه فلاطون که خضر تشنه لب جرعهٔ اوست / چه ارسطو که سکندر بودش آینه‌دار
همچو او نغمه شناسی بجهان کم دیده است / تا خرد بسته لب از سخن از مسطر تار
قلمش در همه علمی علم افراخته است / نکته‌ئی نیست که نگذشته باو چندین بار
داده چون دایره هندسه بر دست ورق / بسماع آمده از صوت و صدایش پرکار
حکمت او بجهان تا شده قانون باشد / جنبش نبض اشارات شفای بیمار
ای سخاپیشه که از وصف کف همت تو / چون رگ ابر شود نال قلم گوهربار
جز ثنای تو کند هر چه رقم بر صفحه / خامه انگشت نهد بر سخن نکته گذار
دولت از فطرت خود یافته آری هست / خانهٔ آینه از معنی خود صورت کار
نغمه پرداز و خوش آواز و ترنم سازند / بسته بر پشت نی کلک تو چون موسیقار
گر ظلم بعهد تو بود پست چو مور / پای فتنه شده در دور تو کوتاه چو مار
پاسبان تا بودش حفظ تو نتواند گشت / گرد معموره بجرات کسی غیر حصار
خانه را که ز کین تو در و حرفی رفت / چینه ریزد ز پی جغد بهر سو دیوار
چمنی را که برو باد عتاب تو وزید / اره چون پای ملخ برد بدار ساق چنار

سپر هر کس که نشد در ره اخلاص تو خاک	همچو نقش قدم خویش برامش بسیار
نان آنکس که حقوق نمکت نشناسد	قرص افعی بود و سفره او حلقه مار
در زمان تو بصحرا پی پاس گله	چشم گرگست شبان را همه شب مشعلدار
ابر نیسانی و شد از تو چراغش روشن	گر بدریا نشود از تو صدف شکر گذار
تا بسوزند بخوارش ز عکس خورشید	آب آتش بیان آورد و ماهی خار
گر کسی صورت اسب تو نگارد بر سنگ	کوه چون موج شود از اثر آن رهوار
برق سیری که چو در پویه شود گرم عنان	دود چون شعله برآید ز رهش جای غبار
دست و پایش که بسختی قلم فولاد است	راه پیچد بخود از جلوه آن چون طومار
شده لبریز دل از دلبریش دامن زین	بسکه چون چشم بتانست رکابش پرکار
سم سختش چو بر او کاسه رنگی انداخت	سنگ را مغز سرش گشت پریشان دستار
نرم رفتاری او حیرتم افزود که کس	راه در کوه ندیده است بدینسان هموار
زلف فرسنگ بود گرد براهی مشهور	پیش پایش قدمی پیش نباشد چو چدار
عجبی نیست کند بسکه بسمتش دست انداز	از سر راهش اگر ره بگریزد چون مار
صاحبا وقت شد اکنون که پی درد سرت	صندل روز خموشی خرد تجربه کار
طبع نازک ز دم اهل سخن در تابست	عکس طوطی است بر آیینه روشن زنگار
کی سخن را ببر آید که گوشش بارست	سرگرانمه بود بار دل و گل سربار
قدسیان از پی آمین همه جمعند بتسلیم	پای خود پیش نه و دست دعا را بردار

سبز بادا چمن دولت از آب حیات	میدمد تا ز چمن سبزه در ایام بهار
روز بدخواه تراشب شده مجلس افروز	شام احباب ترا صبح بود مشعلدار

نماز شام که خورشید ازین سرای سرور	گرفت راه سفر همچو عاشقان بضرور
هلال عید ز اوج افق نمایان شد	نمود گوشه ابرو تجلی از سر طور
شکسته رنگ و ضعیف از جدائی خورشید	چنانکه بیدلی از یار خویش افتد دور
غبار کلفت از بسکه برده از دلها	نشسته گرد بر او همچو ابروی مزدور
لبش بخنده عشرت شکفته همچون مست	ولی دلش ز کدورت گرفته چون مخمور
شکسته ناخن آواز برای چیست چنین	ز کار من گرهی چون نکرد سر گرده
هلال نیست که تا آسمان درین شب عید	بموج آمده از بزم می پرستان نور
کسی ندیده چنین مصرعی که تا سر زد	بروزگار شود در همان نفس مشهور
فلک ز پنجه خورشید چیده یک ناخن	بتیغ کوه که هیکل کند شب دیجور
بچیرتم چه ز فیروزگون فلک بجست	بنوک تیشه زرین چو کوه نیشابور
مگر که خواست نگینی ازین کهن معدن	بدست آورد از بهر خاتم دستور
وزیر اعظم هند آنکه نیر اعظم	ز رای روشن او کرد استفاده نور
فروغ ناصیه عقل حکمة الملکی	که هیچ راز جهان نیست بر دلش مستور
محیط دانش و فضل آسمان جاه و جلال	وزیر شرق و مغرب خدایگان صدور

بلندمرتبه اسلام خان که دولت او   کشید همچو فلک دامن از غبار فتور
خدا صفات نکویش بسی عطا کرده است   یکی ز جمله عطاهای اوست شرم حضور
بدور خلقش همچون فتیلهٔ عنبر   بجای دود برآید ز شمع کشته بخور
بود تجلی عرفان ز باطنش ظاهر   چو عکس بادهٔ لعل از صفای جام بلور
چو کنج خانه ز معماری عدالت او   خرابهای جهان شد بجنت ز معمور
حریم درگهش از فیض عام سیمانه   ببارگاه سلیمانی از وحوش و طیور
ز فکر رزق در ایام او بخاطر جمع   کمر گشوده نشیند بخانه خود مور
بباغ بخت عدویش ز تنگی غنچه   برون فکنده زبان از دهن چو پستهٔ شور
ز مهر خویش چنان گرم کرده دلها را   که میتوان ز یخ آتش گرفت همچو بلور
بهر کجا که مربی شود بزرگی او   همه عقاب برآید ز بیضهٔ عصفور
کجا بجوهر شمشیر اوست تیغ اجل   بذوالفقار برابر نمیشود ساطور
بصبح حشر که بر بستر عدم هر کس   ز خواب چشم گشاید چو در سحر مخمور
بگرد کشتهٔ پیکان او نگردد روح   که راه نیست مگس را بخانهٔ زنبور
بعهد خلق خوشش او که همچو موج زلال   کند درشتی خود را ز خویش سوهان دور
ز بس ملایمت خارپشت پنداری   که وارگونه ببر کرده پوستین سمور
رقوم خامهٔ شکین طراز او بورق   سواد زلف بود بر بیاض چهرهٔ حور
برای حکم نوشتن قلم چو بر دارد   قلمتراش شود تیغ بهمن و شاپور

دوات چینی کاسی که پیش خویش نهد   دوات داری او از زر کند فغفور
تبارک الله از آن کوثر دوات لقب   که شد تجلی از آن موج زن چو چشمهٔ نور
برای لیقهٔ او زلف خود بریده پری   ز چشم خویش درو ریخته سیاهی حور
زهی بقصد شکار دل هنرسنجان   کمند خانهٔ صید افکن تو طرهٔ حور
قلم ز صورت خط تو بست از دعوی   زبان تیشهٔ فرهاد و خامهٔ شاپور
به پیش رای تو خورشید را فروغی نیست   چراغ روز ازین بیشتر ندارد نور
تراز تذکرهٔ اهل دولت این کافی است   که جز به نیکی نامت نمیشود مذکور
زبان ز موج ثنای تو میشود نمکین   نشد ز شورش دریا اگرچه ماهی شور
مخالف تو بگلبن کند چو دست دراز   ز غنچه خار برآید چو نیش از زنبور
بجای اشک ز تاک بریده می ریزد   ز فیض عهد تو بر خاک دانهٔ انگور
ز روزگار تو جمعیتی در آفاق است   که نیست غنچهٔ گل را بباغ خنده ضرور
دهد ضمیر تو چون عرض نور اندازد   چراغ پرتو خود را چو آفتاب بدور
حسود جاه ترا نسبتی بچاه کنست   که زنده است هنوز او فتاده کو بگور
چنان بدور تو زور از جهان برافتاده است   که موج می چو کمان گشاده شد بی زور
باینکه از نظر همتت فتاده گهر   ز اشک حسرت او گشت آب دریا شور
کسی که وصف ضمیر ترا رقم سازد   چو شمع از سر کلکش بلند گردد نور
زمین ز پهلوی خصم تو از گران جانی   بود بزیر شکنجه چو بستر رنجور

شود چو بدرقه حفظ تو از دل دریا / کنند سلامت آتش چو عکس ماه عبور
بصد شکست فلک ترک دشمنت بکند / در آسیا نتوان کرد دانه را مغرور
بروزگار تو آخر برای کسب کمال / نشسته همچو فلاطون بخم نشین بشعور
پی نثار حریم در تو شاهان را / هوا گرفت که از خزینه چون کافور
کسی که حیرت بزم ترا بخاک برد / شود چو صورت فانوس گور او پر نور
ز حلقهای کمند تو خصم را در رزم / هزار بند ببازو چو دسته طنبور
بعرض حال مکن لب بسلیم آلوده / دعای بعد ثنا به که مدعا مذکور
برای حرص و قناعت همین دلیل بس است / که آب کوثر شیرین بود ز دریا شور
همیشه در رمضان تا ز خواب برخیزد / یکی بقصد صبوحی یکی برای سحور
زمان عمر محبان و دشمنانت باد / چو آخر رمضان و چو اول عاشور

نشود خاک تا بروز شمار / همچو خورشید پنجه معمار
که عجب رونقی بعالم داد / زین همایون بنای فیض آثار
کرده ملک شکوفه باغش / باد را همچو ابر گوهربار
بسکه سامان خرمی دارد / از نم ابر فیض این گلزار
کم شود در میان سبزه او / نشود بوی گل بباد سوار
در فضایش ز بسکه کیفیت / میزند جوش از نسیم بهار

همچو پستان بهر خیابانش / صبح از پی کشان برد دستار
خبر در ره باین چمن هرچند / در همه کوچه دو دیده غبار
سپید کلفروشش را ماند / خانه بلبلان این گلزار
شاخ زنبق که مشرف گل اوست / دارد از غنچه در میان طومار
جوی آبست سایه سروش / که گذشتن از آن بود دشوار
زین لطافت که هست با خاکش / افکندش رخنه چو بر دیوار
در زمان همچو چاک جامه گل / باغبان دوزدش بسوزن خار
در بنای عمارتش کو نی / آینه جای خشت رفته بکار
گوهر شبچراغ برده در او / روشنایی ز مهره دیوار
گر نسیمش برو گذار کند / شود از صفحه پاک خط غبار
دارد از ابر فیض در همه فصل / پشت بامش هوای روی بهار
از صفا بسکه گشته عکس پذیر / این طرب خانه را در و دیوار
شده از کثرت نظارگیان / همچو آیینه خانه صورت کار
بود از نکهت گل قالی / روزنش نافه ز آهوی تاتار
در فضایی که رشک فردوسیست / پای غم گو تهمت همچون مار
در حریمش چو نانهی پستی / مرد مهیا ز صورت دیوار
کی نسیمی قدم نهاد در او / که بتعظیم برنخاست غبار

بسکه رنگینی جهان جمعست / در فضایش چو ساحت گلزار
بتماشا چو پا نهاده درو / یافته رنگ رفته را بیمار
گفته هردم درو بهم دیگر / نقش قالی و صورت دیوار
که درین گلشن بهشت آئین / باد گسترده تا بروز شمار

بزم اسلامخان که شاعر جم
نیست انجا قبول دردی خوا

انکه شد در بهار تربیتش / قابل کار و بار دست چنار
ان هژبر افکنی که از جرات / بودش روز جنگ روز شکار
شد از و زنره نهنگان اب / تلخ از انست آب دریا بار
کوه چون پسنگ پشت سر در زد / هر که افراخت تیغ برق آثار
در تن اوست حلقهای زره / چشمهائی دیار رستمدار
خوشی دور عدل او افکند / سایه تا بر جهان چو ابر بهار
نعره شیر شد غزالان را / از پستان صدای موسیقار
در صلاح جهان عدالت او / سپر کشتی خوش ندارد از اشرار
باغبان چمن بود دلگیر / از درختان شاخ بر دیوار
از کف او بحر اشوبست / موج از آن خویش را کشد بکنار
دشمنش را رهی که در پیش است / میل فرسنگ اوست لوح مزار

بسکه امنیت از عدالت او / پاسبان شد بکوچه و بازار
خال خوبان نشیمن خود را / همچو هندو ز خط کشیده حصار
گوهر گوشوار خصمش نیست / همچو ضحاک غیر پیچش مار
طوطیان را ز لذت مدحش / میکنند کار نیشکر منقار
سفرهٔ نعمتش بصفهٔ فیض / آسمانیست با زمین هموار
کرد باد از نهیب تمکینش / خشک گردد بجای خود چو منار
بار سنگین حلم او ز من بین / کرد کوهان کوه را هموار
در بهار عدالتش که کسی / خبر ستمگر نمیکشد از ار
داغها شد ز بس نصیب پلنگ / لاله بیداغ روید از کهسار
ای ز قانون مهربانی تو / نقش بالین طبیب هر بیمار
نام گل هر که بی رضای تو برد / شد چو ماهی زبان او پر خار
چه عجب گر حسود بزم ترا / نذهد گردش جهان آزار
شد ز همواری خزانه او / سیل چون موج بوریا هموار
سپر و را ازپی دعای تو کرد / بر زبان قلم دو قطعه گذار
تا درین چار باغ عقل فریب / بود از قصر آفتاب آثار
این بنا را که روضهٔ خلدست / چون هما باد سایه ات معمار
تا دلیران بدلربائی خصم / کاکل سپر کنند زلف عیار

باد در پیش پیش خیل ظفر
نیزهٔ مرد افکنت سپر دار

ما درین کهنه دیر دیر اساس
خشت ویرانه ایم و نقش پلاس

میزند روز و شب بخنجر ما
تیغ دهقان برای برق ارداس

وای برجان صید خستهٔ ما
که درین دشت رفت پی و هراس

دانه شد سخت دل چو ریزه سنگ
دام شد تنگ چشم چون کرباس

دست و دل چون رود بکار مرا
نیست چون یک حریف کارشناس

جوهر فطرتم ز بخت زبون
ماند پنهان چو همت از افلاس

نیستم داخل جهان آری
جزو معجون نمیشود الماس

دایم از ننگ لاغری چو علم
میکنند از تنم کناره لباس

کشتم از اشک واه خانه خراب
کس نکرده است سود ازین اجناس

از جهان گر حریر و کردیبا
طلبیدم نگفت غیر پلاس

بسکه عشرتیانم خوش افتاده است
گفتگو هم نمیکنم ز لباس

در ره راست رهنما عبث است
نیست کارم بخضر یا الیاس

دارم از بهر عزم درگه شاه
مانع من مباش ای افلاس

گوهر تاج و تخت پادشهی
صفی بن صفی بن عباس

انکه باشد غضب در اخلاقش
چون بدرج جواهری الماس

گر خورد بر خلاف حکمش آب
خوشه را برگ خویش کرده داس

همتش را نماز حق الله
شیوه لطف و جود حق الناس

همچو خورشید دست همت او
انچنان جود را نهاده اساس

کز طلب در وجود محتاجان
پنجه خویش جمع کرده حواس

هیچ افسونگران عدالت او
بسکه دارد جهانیان را پاس

زهینگه ماند بار ز هر آلود
میکند پوست دایم از ریواس

حفظ او گر شبان گله شود
گرگ خود چیست کز نرایت پاس

از پی گوسفند نتوانند
یک سر موی کم کند ز رواس

ای فزون از جهان و هرچه در وست
باچه سنجد ترا گمان و قیاس

در جهان چشم آفتاب ندید
همچو تو خسروی سپاه شناس

از خدنگ تو بر تن رستم
زره تنگ حلقه چون کرباس

از نهیب تو روح روئین تن
مضطرب همچو مور اندر طاس

در چمن رفت نکهت خلقت
غنچه را شد دماغ پر ز عطاس

دشمنان گرسنه چشم ترا
کشف آید به چشم چون اناناس

در زمان تو کار اهل جهان
بگشایش ز بس نهاد اساس

قفل وسواس اگذاشت ز بس
داد اکنون کلید او وسواس

تیغ سندی که همچو آیینه ‌ ‌ ‌ از تو شد در زمانه روی شناس
اسم اصلیش گرچه فولادست ‌ ‌ ‌ شد بدور تو نام او الماس
چه عجب گر مخالف تو گرفت ‌ ‌ ‌ کام از این آسمان سفله اساس
که با فسانه و فسون گیرد ‌ ‌ ‌ روغن از سنگ همچو گاو خراس
رسد آخر سزا ز تیغ تو بخت ‌ ‌ ‌ خصم را گر غرور کرد آماس
باد را از بروت خوشه برون ‌ ‌ ‌ نتوان برد جز بجلوه داس
دولت سپر و راج خصم توست ‌ ‌ ‌ از فریب جهان ز روی قیاس
باغبان گوشوار لعل کند ‌ ‌ ‌ طفل خود را بگوش از گیلاس
تا که از قطعه و قصیده کنند ‌ ‌ ‌ گفتگو شاعران پایه شناس
قطعه قطعه چو این قصیده شوند ‌ ‌ ‌ دشمنانت به تیغ چون الماس

رسید کوکبه موکب همایون فال ‌ ‌ ‌ سعادت دو جهانش چو سایه در دنبال
چه موکبی که چو خیل ستاره نزدیکست ‌ ‌ ‌ که آسمان بر برش چون زمین شود پامال
ز فوج کشتی لشکر فضای لجه گنگ ‌ ‌ ‌ بود سپهر کبودی درو هزار هلال
سحاب فیض به بنگاله گشت سایه فکن ‌ ‌ ‌ بدعای خود ای سایه همچو پر و بال

سپهر مرتبه اسلام خان مهر ضمیر
محیط دانش و فضل و سپهر جاه و جلال

ز شوق مقدمش از جزر و مد خود دریا ‌ ‌ ‌ برود گنگ برآمد برای استقبال
بکام آب ز فیض قدوم او ماهی ‌ ‌ ‌ شده زبان ز پی شکر ایزد متعال
سفینه کرد از آن جای گوهرش دریا ‌ ‌ ‌ که هست کاسه چوبین خزینه آمال
برای مردم بنگاله کشتی او شد ‌ ‌ ‌ هلال عید کزان ذوق میکنند اطفال
ز عهد او که بهار نشاط این چمنست ‌ ‌ ‌ شد از شراب طرب جام لاله مالامال
ز بس رسیده بپایان غم گرفتاران ‌ ‌ ‌ بپای فاخته شد طوق گردنش خلخال
سفینه از زر گل گشت گنج باد آور ‌ ‌ ‌ نثار بر سرش آرد بجای بسکه شمال
به چشم روشن خود میخورد قسم خورشید ‌ ‌ ‌ که مثل او بجهان کس ندیده‌ام تا حال
سپهر صدرنشین سجده میکند صد جا ‌ ‌ ‌ اگرش مجلس خود جا دهد بصف نعال
بروزگار اثر کرده آنچنان لطفش ‌ ‌ ‌ که شد ز تربیت شعله نخل موم نهال
خورد ز خون نهنگ آب شاخ مرجانش ‌ ‌ ‌ در آن محیط که افتد ز تیغ او تمثال
ز برق شعله تیغش دل که گداخته است ‌ ‌ ‌ که چشمه چشمه روانست از عروق جبال
عنان او نتواند گرفت دست قضا ‌ ‌ ‌ کمان او نتواند کشید رستم زال
خیال تیغش اگر بگذرد بخاطر شیر ‌ ‌ ‌ شود دو نیم دلش همچو نقش پای غزال
گشاده ناصیه خلق او بدشمن و دوست ‌ ‌ ‌ گره ندیده برابروی او کسی چو هلال
ز جوی تربیتش آب خورده همچون من ‌ ‌ ‌ قلم که یافته سررشته سخن از نال
ز التفات همانیست غیر ازین غرضی ‌ ‌ ‌ که از زه بر سر خصمش نهند سایه بال

بعد او پی تعمیر خانهٔ بلبل / بخاک پیری صیاد دام شد غربال
بروی صفحه گذارد چو کلک مشک آلود / چو صفحهٔ حسن خطش دل برد ز نقطهٔ خال
شگفت نیست که مرغ کباب را گردد / ز ابر تربیتش نیز سبحه دانهٔ خال
اگر اشارهٔ ابروی حفظ او باشد / کند محافظت آب چون زره غربال
بناوکش نتوان راه ترکتازی بست / ازین چه سود که سد گوچه بند ناف غزال
بجرم اینکه چو پستان بشب فغان میکرد / کشید شحنهٔ عدلش ز پشت کوه دوال
غرض نبودی اگر مدح تو چو پروانه / چراغ آینه می سوخت آینه را بال
ببزم او ز پی رقص ذره و خورشید / نوای عیشش باین قول سر کنند قوال
زهی ز ابر کفت هر گیاه خشک نهال / همای جود تو چون آفتاب زرین بال
بروزگار سلیمانی تو نیست عجب / بشیر مرغ اگر پرورش دهند اطفال
نسیم خلق تو گر بگذرد بدشت ختن / چو پید مشک کند نافه گل ز شاخ غزال
غبار از آینه خیزد چنانکه ابر از آب / عروس طبع تو خواهد کند چو عرض جمال
کبوتری که گرفت از تو خط آزادی / بود چو برج کبوتر بدام فارغ بال
مروت تو کند عذرخواهی از بلبل / در انجمن گل قالی اگر شود پامال
چنان بعهد تو شد رسم مهربانی عام / که میزنند بدیوانه چوب گل اطفال
بکشوری که در او حفظ تست همچون ابر / ز چوب پاره توان برد آب در غربال
جواب دعوی صد خصم را دهد یک دم / زبان تیغ تو ای وای اگر نبودی لال

ثنا بپست ثم آمیزان دعا پر کن / که اختصار سخن خوشترست در همه حال
همیشه مرغ نگه تا ز آشیانهٔ چشم / ز شوق دانهٔ خال بتان گشاید بال
لباس هستی یکرنگ نیستی بادا / حسود جاه ترا چون بروی هندو خال

رسید موسم نوروز و شد جهان خرم / بهار در چمن از نیر و بر فراخت علم
نشست نامیه بر تخت خسروی باغ / شکوفه بر سر او میکند نثار درم
عروس باغ برآراست خویش را گر زنگ / چو لاله داغ نهد بر دل ریاض ارم
ز امتزاج هوا شد بگوهر آبستن / از آن فگنده به پیش ابر نو بهار شکم
چو دایگان ز نی زادنش نهاده صدف / ز شاخ مرجان در آب پنجهٔ مریم
حریم کعبه کمان میبری گلستانست / شگفت بسکه گل از شاخ آهوان حرم
ز انبساط هوا غنچه چون ستارهٔ صبح / ز شاخسار دمد با شگفتگی توأم
نماید از دل گلبن فروغ طلعت گل / چو نور ز جبههٔ عیسی ز چهرهٔ مریم
کسی کجاست که میگفت صبح را صادق / چنین که ریزد در شیر آب از شبنم
بوصف ابر بهاری بمیرم که مباد / چو موی سبزه برآید مرا ز نوک قلم
بطرف دشت نهان گشت در میانهٔ گل / چو داغ لاله سیه خانهای اهل حشم
ز صوفیان گل و لاله مجمعی است بباغ / شکوفه است در آن حلقه پیر پیش قدم
ببین که غنچه ز شبنم شکفته چون گردید / ز آب گرچه همیشه گره شود محکم

ز هر گلی که سپید گلفروش را ماند — زبسکه خانهٔ بلبل بباغ شد خرم
کند هوای چمن در مزاج اگر تاثیر — شود چو مرهم زنگار سبزه مغز قلم
درین بهار که از عیش همچو چنبر دف — نوای سور برآید ز حلقهٔ ماتم
چو غنچه تنگدل از غم مباش همچون گل — پیاله گیر که پیرامنت نگردد غم
گریزد از دل آشفته غم ز نکهت می — چنانکه می‌گند از بوی شیر آهو رم
علاج سوختگان نیست جز می گلگون — شراب داغ دل لاله را بود مرهم
نشسته تا فلک سفله بر بساط قمار — ندیده‌ام که کند در دسیچکس را کم
درین محیط که نتوان ز بیم جان دم زد — دلم ز ضبط نفس چون حباب کرده ورم
کنونکه قطرهٔ باران ز ابر نیسانی — کند چو گریهٔ عاشق ترشحی هر دم
خوشست بزم طرب ساختن در ایوانی — که در صفا بهشت برین بود توام
سپهر پایه مقامی که از بلندی قدر — ببام چرخ لب بام او بود همدم
شکست طاق فلک را ز بسکه میکرد — ستون عرش بتعظیم سر ستونش خم
درو نشاط صلاحست چون بنغمه اصول — درو شراب مباحست چون بگل شبنم
گل بهشت برد رشک بزم قالی او — که فرش گشته همیشه درین خجسته حرم
دو نشاط نماید چو شمع از فانوس — کنند ز دور تماشا چو چشم نامحرم
ز رشک بادهٔ روشن فروغ مهرتاب — ز شرم جام طلا ماه نو زده پس خم
بستاده هر طرفی ساقیان سیمین ساق — بکف شراب چو در دست حوریان زمزم

فگنده چنگ درو دام صحبت از هر تار — رسانده عود بهر مغز سر بخور نغم
بجوش آمده از مستی بهار نشاط — چو بلبلان نواساز مطربان باهم
پیاله دست برآورده از برای دعا — که تا بروز قیامت درین خجسته حرم
بساط و عیش و طرب چیده باد خان دروی — نشسته همچو فریدون فراز مسند جم
چراغ انجمن دودمان مصطفوی — سحاب گلشن جود آفتاب اوج کرم

بلند مرتبه اسلام خان گردون قدر
که سروری نسبت و خدایگان عجم

زهی ستوده خصالی که فطرت دو جهان — نبود چو عقل نخستین بذات تو توام
بعقل و رای تو دایم زند زمانه مثل — بخاکپای تو گردون خورد همیشه قسم
چو عشق گوهر پاکت وسیلهٔ ایجاد — چو جنس ذات شریفت خلاصهٔ عالم
با بستان تو خوش الفتی است مردم را — مگر که بوده ز خاک درت گل آدم
شکست در صف دشمن فتد چو خیل نجوم — تو چون بلند کنی همچو صبح تیغ دو دم
ز بیم تیغ تو دشمن به بهمن دشت وجود — چو گرد باد سبک پا گریخت تا بعدم
سپند را ضرر از شعله نیست چون با تو — ز بس بعهد تو کوتاه گشت دست ستم
بطرف دشت ز آرایش زمان تو شد — ز پنجه شانه کش زلف آهوان ضیغم
بر هما که سعادت بر بذار و سر کردم — کند بفرق عدوی تو کار تیغ دو دم
عجب نباشد اگر برق از سیاست تو — کند چو توسن بد چشم از سیاهی رم

چو بحر شعر زکاغذ اگر سفینه کنند   ز حفظ تو رسید افقی باو از نم نم
بدست بوسی تو در دست جم بود تشنه   عقیق دارد ازان در دکان خود خاتم
چنان ز قدر تو اوازه بزرگان خفت   که کرد باشش نام شهان شده است رم
دران زمان که به پشت سمند برق نژاد   شوی بتیغ زنی همچو افتاب علم
ز شرم رزم توان روز زر و نهان سازد   چو عکس اینه از صفحه صورت رستم
بسلیم به کر برم دست بردعا زین پس   که عجز کرد مرا در ثنای او ملزم
همیشه تا که زنوروز گفتگو باشد   مدام تا که زعید است نام در عالم
چو زایران حرم ازپی طواف ایند   باستان تو نوروز و عید از پی هم

مسافریست قلم کز معانی شیرین   برد ز هند دوات شکر بجانب چین
قلم ز فیض بنانم چو شاخ گل تازه   ورق ز معنی شعرم چو برگ گل رنگین
به پیش صفحه شعرم رقوم نسخه سحر   بخود فرو رود از شرم همچو نقش نگین
ز سر گلستان طبع من کرد د د د د د   کنارد سر پر از گل چو دامن گلچین
همیشه از رقم فیض خانه قلم   بود چو غنچه گل پر ز معنی رنگین
نه دلی نبود از سخن شکایت من   چو مادری که بطفل زند میکند نفرین
بغیر فهم سخن نبودم زکس طمعی   که نو عروس سخن را همین بود کابین
زمستمعان حجاب چشم لطف نتوان داشت   مجو چو طفل ز طاوس بیضه رنگین

بعارفان ز پی جهل آنکه در مجلس   همیشه بحث کنند از برای مذهب و دین
زبی نمازی روی نشسته اش ماند   به پشت کره که مرکز نیز رسیده بزمین
بقدر همت اگر حال کس بود باید   چو افتاب همه عالمم بزیر نگین
اگرچه داخل اهل زمانه ام لیکن   دران میانه غریبم چو مصرع تضمین
بخانه زادی کلک من افتخار کنند   سخن که طعنه بجو رشید میزند چندین
بمطلعی برم از افتاب صد احسان   بمقطعی کشم از روزگار صد تحسین

زهی ز شوق سواری دل تو مایل زین
چنانکه رغبت طفلان بخانه زین

برون نیرود از چشم من خیال لبت   چنانکه از دل فرهاد حسرت شیرین
ز فیض دیدن روی تو دامن مژه ام   ز اب و رنگ لبالب چو دامن گلچین
ز دست رفته مرا اب و رنگ خویش مگر   بخون چو داغ کنم روی ناخنی رنگین
بدل نشینی کویت نیافتم جایی   چو افتاب بگشتم تمام روی زمین
برون پرده وصل تو مانده ام دایم   ز بخت تیره چو در پشت نامه نقش نگین
چنان بدور رخت اب و رنگ گلشن رفت   که تیغ مهر نگردد ز خون گل رنگین
برای ماتم اشفتگان خویش بود   همیشه در بر زلف تو جامه مشکین
ز بسکه شیفته صحبت حریفانم   ستاره ام بفلک داخل است با پروین
شود بخنده او رغبتم فزون هر دم   اگرچه نیست گوارا شراب لب شیرین

چنین که از سر هر موی زهر می چکدم / چگونه از دل و خویش را کنم شیرین
ز بسکه بی رخ او دیده ام غبار گرفت / شده است مردم چشم بدیده خاک نشین
بجوش بسکه فرو میروم بفکر تو شب / بود چو غنچه گریبان خودم را بالین
دلم بهیچ تسلی نمیشود بی تو / بمدح شاه مگر خویش را دهم تسکین
محیط گوهر احسان سحاب گلشن جود / فروغ چهره ایمان صفای دیده دین

وصی احمد مرسل علی ولی الله / که کوه را نبود با وقار او تمکین

علم شود چو کف زرفشان او چه عجب / گر آفتاب ز خجلت فرو رود بزمین
قبول منصب خورشید اگر کند رایش / شب از زمانه برافتد چو سایه از بنشین
سؤال کرد ز خورشید ذره روزی / که ای ترا همه روی زمین بزیر نگین
پس از تو کیست که سازد چراغ تو روشن / بسوی رای منیرش اشاره کرد که این
ز زور پنجه شیر افکنش عجب نبود / که تیغ کوه نباشد بدست او سنگین
زهی غضنفر شیر افکنی که سام سوار / ز بیم رزم تو پیچیده پا بدامن زین
زمین ز فیض سحاب کف تو لاله عذار / فلک ز سجده خاک در تو ماه جبین
بود ز کشور قدر تو خانه گردون / بود ز خرمن رای تو خوشه پروین
بود بدست گدایان آستانه تو / ز کاسه سر بهرام کاسه چوبین
بطاق کسری اگر نه گشت بود زنجیری / ز روی عدل سپهر مدعای بی سکین

زمانه بر در هر خانه که بود او بخت / بروی کار تو زنجیر عدلی از زرین
کند خطاب تو خوشنود ماه کنعان را / غلام تست اگر یوسف است اگر گرگین
بروزگار تو آسوده چون نباشد کبک / که جز گرفتن ناخن نباید از شاهین
قلم بعهد تو در وصف خوبی عالم / سپند بر سر آتش نهد ز نقطه [illegible]
اگرچه پیاده نباشد چو شست خصم ترا / بسر ز سایه شمشیر کاکل مشکین
چو نسبتی بشکوه تو کرده اند او را / بود چو حرف بزرگان صدای کوه متین
بروز رزم تو پیوستند بر سر میدان / سمند خصم ترا بر شکم حنا از زین
نهاده تیغ تو سر در پی مخالف تو / چو طالبی که بدنبال باشدش نفرین
خروش خصم برزم تو اختیاری نیست / ز گردش سر او آسیاست خانه زین
نسیم حمله تیغ تو صرصر تندی است / که سنگ را نگذارد بجای خود سنگین
برو چنان ز شکوه تو عرصه تنگ شده است / که همچو موج سپر خورده آسمان چین
قدم نمی نهد از خانه کمان بیرون / که تیر حادثه در دور تست چله نشین
عطای دست تو تا دیده بهر دریوزه / سفینه در کف دریاست کاسه چوبین
با آفتاب زند پهلو از بلندی قدر / بدور نام تو نیکو نشسته نقش نگین
بزیر برگ عبث نیست غنچه گلشن گل / نشسته نکهت خلق ترا مگر بکمین
بروزگار تو عالم ز بس نظام گرفت / شهاب رشته شد از بهر سبحه پروین
مگر که گرز گران تو اندیشد در خواب / که خواب بخت عدوی تو شد چنین سنگین

عجب که کلک قضا قابل ورق گردد | اگر نه مصرع تیغ تو باشدش تضمین
کسی که شوق طواف تو آتش برانگیزد | درون خانه سپاه فرو برد چو خانه زین
سپیچ رشک بآن خسته سپرد کز ضعف | چو آفتاب ز خشت درت کند بالین
شها دمی ز سر لطف گوش با من دار | ببین چه میکشم از بخت بد من مسکین
بدست دایهٔ مهر چرخ آن طفلم | که بخت تیره چو ابر نمایدم ز جبین
سلیم بهر همین کرد اسم من گردون | که اره بر سر نامم نهد ز صورت سین
بخیره تم که فلک با وجود راست روی | مرا چو تیر خطا از چه کرد خاک نشین
چنانچه بستر خوبان ز زلف عنبر فام | مرا همیشه ز بستر تار طعنه بر بالین
امید من همه حیرت دهد مگر | بخط عکس بود پر نوشت من چو نگین
چو آفتاب جهان گرد بودم و عمریست | که گرده بخت سیاهم چو سایه خانه نشین
برغم طالع ناساز خویش ساخته ام | همین بخنده خشکی چو پسته در قزوین
مرا بسوی نجف جذبهٔ عنایت کن | که همچو مهر شوم بر در تو خاک نشین
بتیغ سجدهٔ مردم ز رشک میخواهم | بر آستان تو مهری نهم ز نقش جبین
ز حد گذشت جفای سپهر دون با من | مرا خلاص کن از چنگ این ستم آیین
سلیم به که روم بر سر دعا زین پس | که خامه را ز زبان داد قافیه آمین
همیشه تا اثری از سخن بود باشد | بخون خصم تو تیغ زبان من رنگین

عاقبت گردید از طبع غرور افزای من | نقطهٔ قاف قلنسوه دانهٔ عنقای من
درخور امید من کامی ندارد آسمان | از ترنج چنبر او کی شکند صفرای من
از غرور طبع باشد گر سخن کم میکنم | هست خاموشی فغان گوش استغنای من
در میان سرد و دستم پرورد همچون صدف | آسمان دانسته قدر گوهر یکتای من
هست طبع وارث تاج و نگین مهر و ماه | بی سبب نبود دگر دون آنهمه غوغای من
با خریدار متاع خود شریکم در زیان | نیست چون کو سرفروشان آب در کالای من
هر متاعی را که قدری هست دلال خودست | بخت گویا یاری مکن سوداست گر سودای من
نیست عیبی از نگر بستن مضمون مرا | چه چه بلبل بود تکرار معنیهای من
بر محک بیهوده تا کی میزند گردون مرا | پاکی من همچو زر پیداست از سیمای من
در جهان دیگر چه می باید ترا ای درد عشق | پادشاه هفت اقلیمی ز هفت اعضای من
ما و دل دانیم گردوران چه خونها میخورم | هم پیاله نیست با من غیر مینای من
شمه از حال امروزم اگر آگه شود | پیش ننهد پا بعزم آمدن فردای من
بسکه بیهوده دویدم در ره آوارگی | چون صریر خامه در فریاد آمد پای من
تا دمی با قیمت ترک خونفشانی کی کند | چون گلوی صید بسمل چشم خون پالای من
کار من رنگی ز انفاس مسیحا بر نگرد | همچو شمع کشته آتش میکند احیای من
همچو گل لرزم بخود از دیدن باد صبا | بسکه می ترسم فرو ریزد ز هم اعضای من
از ضعیفی آه گرمی کرد کارم را تمام | همچو شمع از یک فتیله سوخت سرتاپای من

روزنم هرگز نشد روشن مگر پیوسته است　　همچو ابروی بتان بر یکدگر شبهای من

طالعی دارم درین ویرانه گر بینی کشتی　　خشت همچون آسیا گردد بزیر پای من

من مدارا میکنم با خصم خود ورنه برق　　تیغ بازی میکند برگ نی صحرای من

بسکه بر ریزه سر سنگ آتشین گردیده ام　　برق بیرون میجهد چون ابر از اعضای من

منت گردون را بهم بگداخت همچون [illegible] خویش　　دود آتشبار یعنی آه برق آسای من

بسکه گرم جستجو گردیده ام در راه شوق　　شمع روشن می توان کردن ز نقش پای من

دوستان در کینهٔ من کم ز دشمن نیستند　　هر حباب باده باشد شیشه بر مینای من

خلعت عیشم اگر کوتاه باشد دور نیست　　همتی دارد فلک کوته تر از بالای من

هر نشاط را غمی پنهان بزیر دامنست　　نیست خالی استخوان همچون رطب حلوای من

آتشی در زیر پا دارم که از ناشیران　　دست میسوزد چو روی تا به پشت پای من

مدح اگر گویم ثنای شاه مردان میکنم　　جز بکام جسم فرو ناید سر سینای من

آفتاب مشرق دین برق خرمن سوز کفر　　قبلهٔ من دین من ایمان من مولای من

بر زبان هر سر مویم حدیث مدح اوست　　همچو طوطی نطق دارد سبزهٔ صحرای من

یا علی بن ابی طالب بحالم رحم کن　　تیره شد چون دل ز خاک هند سر تا پای من

گرد و از روی سیاهم تیره خاک درگهت　　گر بسجود او شود در روز جبین آرای من

یادی از دام کبوتر میدهد پیراهنم　　می طپد از بس ز شوق درگهت اعضای من

خفتگان این حریم آسودگان جنتند　　ای خوشا احوال آنان خالیست آنجا جای من

مانده پا در قیر ازین خاک سیاهم چون سلیم　　دست من گیر و برونم آر یا مولای من

بهار آمد و شد نغمه ساز مرغ چمن　　چراغ باده فروشان ز لاله شد روشن

چنان بهر اثر کرد فیض ابر بهار　　که دود شد به پر شمع غنچه سوسن

نسیم دشت ز شوخی است رهزن تقوی　　هوای باغ ز کیفیتست توبه شکن

چو بید مشک ز فیض بهار نیست عجب　　که نافه گل کند از شاخ آهوان ختن

چنان مدار بحرف شکوفه شد در باغ　　که ذکر اره فراموش کرد نخل کهن

چو شعله جلوه کند موج لاله در آتش　　چو دود دیر کشد ابر سیاه از گلخن

زبسکه شوق تماشای بوستان دارد　　چو نی بشاخ گل افکنده غنچه صد روزن

فروغ چهره گل همچو آتش زردشت　　صفای صحن چمن همچو مجلس بهمن

بهار داد چمن را زبسکه کیفیت　　بجویبار چو می آب شد خمار شکن

ز باغ نیست علم شاخ سوسن آزاد　　که بر فراخته طاوس بوستان گردن

ز فیض ابر رطوبت ز بس بموج آمد　　خورد ز چشمهٔ خود آب سبزه سوزن

چنانکه صید غزالان کنند صیادان　　کدو بشاخ درختان شده کمند افکن

ز جوش فیض برای دماغ خود مجنون　　ز ریگ دشت چو بادام می کشد روغن

نشان ز کوچهٔ پیمیشان دهد جدول　　ز موج سلسله موی و حباب غنچه دهن

سپند سوخته از دود خویش سبز شود　　ز بس رطوبت از آن میچکد چو ابر چمن

زمستی قدح لاله کوه را نخچیر
بود چو آهوی ذبیحا بخواب در دامن

شد از تراوش ابر آب آینه پنهان
بزیر سبزه زنگار همچو آب چمن

زفیض پروری ابر لطف باد بهار
زبسکه دم ز تقدس زند هوای چمن

چو مریم از نفس جبرئیل پنداری
بطرف جو شده بکر حباب آبستن

چه خوب ابر زمستان برآمد از گرد آب
جهان کشید برون یوسف از چه بیژن

زبس صفای جهان دود شمع در فانوس
چو داغ لاله کشیده است پای در دامن

چراغ غنچه دهد یاد از ستاره صبح
زبس که چهره برافروخت از صفای چمن

بعزم درگه دستور روزگار بباغ
متاع لاله و گل میکشد بهار بتن

جهان دانش و فضل آفتاب جاه و جلال
وزیر مشرق و مغرب خدایگان جهان زمن

محیط مکرمت اسلام خان مهر ضمیر
که دیده میشود از نور جبهه اش روشن

بساط جمع کند آسمان چو نیلوفر
چو آفتاب بهر جا شود بساط افکن

سبوی ابر ز جودش چنان به تنگ آمد
که آب می برد از چشمه سار با دامن

تمام عمر گرفتار رنج باریک است
روان به پیکر خصمش چو آب در سوزن

کلید مخزن دولت بدست همت اوست
وکیل خرج زر گل بود نسیم چمن

رسیده کار ضعیفان بجایی از عدلش
که آبگینه کند جنگ سنگ با آهن

چنانکه خاتم از انگشت کس برون آرد
بدست لطف کشد طوق قمری از گردن

ورق ز کلک رقم ساز او گلستانی است
کزان چو طفل سواد نظر شود روشن

قلم همیشه ز فولاد بوده مردم را
رقم نبوده ز فولاد صد هزار چمن

زهی ثنای که گفت ابر گلستان خیال
حدیث رای منیرت چراغ راه سخن

اگر نه پیش ضمیرت بعذر می آید
فکنده بهر چه خورشید تیغ بر گردن

بصفحه سر نقط خانه تو را لعبه ای است
که همچو مریم باشد بعیسی آبستن

بدفع فتنه اطراف مملکت باشد
ز تیغ کلک تو در پیش یک سر و گردن

به فتح روی زمین آب صلاح خانه تو
علم فشانده گهی آستین گهی دامن

چنان بدور تو طوفان فتنه تسکین یافت
که ماهی از تن خود دور میکند جوشن

شد از تیر تو ارباب نجابت آسوده
مقام امن گهر گشت چون صدف هاون

به بندگی تو آزادگان به گلشن هند
همه چو فاخته آیند طوق بر گردن

اگر به پرتو فیض تو خصم در بندد
چو آفتاب درآید بخانه از روزن

چنان ز عدل تو کوتاه گشت دست ستم
که چون علم کند از تن کناره پیراهن

خیال خشم تو در دل چو بگذرد چه عجب
~~اگرچه شمع شود پیر لبیرزن کردن~~

[illegible]

بر آستان تو دشمن نهد سر تسلیم
اگر چو شمع شود بهر بیرزن کردن

ثنا کنند و بود بی نیاز شوکت تو
چه احتیاج صبا چون شکفته است چمن

دعا کنند و از آن دولت تو مستغنی است
چه اعتبار زره را بپیش روئین تن

دعای دولت تو خلق را دعای خود است
چه منت است کسی بر تو از دعا کردن

ازانکه مشعل خورشید تا فروزانست — چراغ نیستی ذرات هم بود روشن
بعجز خویش ز مدح تو میکنم اقرار — که گو نهست ز توصفت زبان خامهٔ من
قلم ز عهدهٔ مدحت برون نیاید اگر — زبان شود همه تن همچو غنچهٔ سوسن
بشعر مدح تو گفتن طریق عزت نیست — کسی چگونه ببازد وضو ز آب دهن
خدایگانا شرمنده ام ز طالع خود — زبس ز لطف تو منت نهاده بر سر من
چو ابر گریه کنان هر طرف حسود دارد — چو گل بگوش رسیده مرا چو غنچه دهن
بلطف گوش که من آن نیم که گوید خصم — فلان نبود سزاوار تربیت کردن
شکست گوهر پاکم نمیتواند داد — حسود کرده چو گرداب آب در هاون
بدامن آنکه ز آیینه ام غباری برد — چو صبح می دمدش آفتاب از دامن
بآب و تاب در نظم چو پسند غیر — گهر شود چو صدف آب حسرتش بدهن
ز هر طرف پی دیدار شاهد طبعم — صد آفتاب چو آیینه شد جلای وطن
ز روی لطف نه دست بر دل ریشم — ببین چه می کشم از دست این سپهر کهن
شکسته دلم نپسندی مرا به بند گران — که طوق فاخته هرگز نبوده از آهن
همیشه تا که بهار آید و خزان گذرد — مدام تا که ز گل تازه میشود گلشن
نهال عمر تو چون سرو باد دایم سبز — چراغ عیش تو چون لاله روز و شب روشن

ازان چو لاله بخشم ز جا درین گلشن — که رفته بخت سیاهم بخواب در دامن

نصیب چاک دلم نیست بخیه هرگز — بگشت ما نرسد آب چشمهٔ سوزن
زبس ملال درین بوستان سری دارم — که همچو غنچه گریبان نداند از دامن
دمی چگونه برآرم بخوشدلی هرگز — ز روزگار چو سودائیان دمی ایمن
چو صبح سر زند از کوهسار پندارم — که خاست دیو سفیدی بقصد اهرمن
چو آفتاب بمن پرتو افکند گویم — ز کینه شعله فشان گشت اژدها بر من
ز اختران و شب تیره دل حذر دارم — که هست مار سیاهی بکژدم آبستن
چگونه چشم گشایم چو دانهٔ گندم — چنین که چرخ مرا کرده گاو درخرمن
دلم ز به شدن داغ سینه گشت سیاه — که خانه تار شود از گرفتن روزن
ز گرد غم که مرا بر دلست چون گریم — غبار ریزدم از دیده ها چو پرویزن
سیاه روز از آنم درین چمن که بود — چو لاله بخت سیه در چراغ من روغن
ز دیگری چکنم شکوه بی سبب که بود — فغان من همه از دست خویش چون هاون
دلم چو لاله سیه میشود ز دلگیری — ازین چه سود که دارم بکنج باغ وطن
مزن بدامن قطعه ام که همچون ابر — بحال چشم ترم گریه می کند دامن
بسوزد از نفسم گر برای من صیاد — قفس چو آتش مشعل بسازد از آهن
ز روزگار معیشت گرفتن آسان نیست — چراغ لاله ام از سنگ میکشم روغن
جهان گرفته چنان کار بر ضعیفان تنگ — که آب میخورد از چشم خود سوزن
هجوم برق بر اطراف خویش می بیند — بود ز بیم بهم چشم دانه در خرمن

خوش آن که دایم حریفت نهلستند زپا گدا مانی
کند کناره ز دنیا چو آب از روغن

گره برشتهٔ تجرید او سی افتاد
چو رشته عیسی اگر میگذشت از سوزن

درین چمن ز گریبان برون میاور سر
اگر چو غنچه گریبان نباشدت دامن

چو آینه نگذرانند که ما صد بار
بهر لباس فرو رفته ایم چون سوزن

بدیده ذره و خورشید باشدش یکسان
بروز تیره خود هر که ساخت همچون من

بآن خدای که در جلوه گاه گفت و شنید
زبان ناطقه از وصف او بود الکن

بآن خدای که دایم ز نسیجه پروین
بود در بزم نه حمد او سپهر کهن

بآن خدای که از شوق او چو اهل سلوک
بذکر اره بود هر نهال خشک چمن

که پیش چرخ ز همت فرو نیارم سر
که تاج زر نهد از آفتاب بر سر من

سلیم چون نزنم کوس خسروی امروز
که همچو هند دواتی بود قلمرو من

زهی ز شمع رخت پرتو حیا روشن
دری ز روی تو آیینه خانه انجمن

سیاه خانه نشینان سر حد زلفت
ز ترکتازی مژگان بیشوند ایمن

تراز کشتن من ننگ و من دمی صد بار
بیاد تیغ تو چون شمع می کشم گردن

ز صبح خورد بهم صحبتم مگر خورشید
شب وصال مرا بود دیده دشمن

بخیر قم که چه میکردم از جفای غمت
پناه من نشدی گر خدایگان زمن

عزیز کردهٔ پروردگار یوسف خان
کز او چو دیدهٔ یعقوب شد جهان روشن

زهی ز عدل تو کیسکر نمونهٔ از مصر
زهی ز خلق تو گیلان نشانهٔ ز ختن

ترا حکومت کیسکر ز حکمت شاه است
برای آنکه بود بیشه شیر را مسکن

رسیده عدل ترا کار ترمه جائی
که برق دانه دهد همچو خوشه در خرمن

ز بیم شحنهٔ عدلت بملک شوا اند
که آفتاب درآید نخانه از روزن

بجای دود دمد شاخ سنبل از آتش
نسیم خلق تو بر شعله گر زند دامن

بصفحه که نگارند نام خصم ترا
صریر خامه نفوتش بر آورد شیون

ز بس ز تیر تو پیکان در وست بر تن خصم
نشان ز خانهٔ زنبور میدهد جوشن

مخالف تو ز بس خورد سیلی از ایام
چو دف ز پردهٔ گوشش بلند شد شیون

ذخیره همه عمرش تلف شد از جودت
چه خون که نیست ز دست تو در دل معدن

بروز معرکه که غربال خاک بیزی شد
زره ز گرز گران تو بر تن دشمن

چو موج آب به تیغ تو نسبتی دارد
ببر کنند چو ماهی شناوران جوشن

حسود جاه تو گر خنده کند چه عجب
که همچو شمع سحر خانه میکند روشن

سر بریده برارد بجای میوه نهال
ز جوی تیغ تو آبی اگر خورد گلشن

بجای بیضه گذارد در آشیان گوهر
خورد ز خرمن جود تو مرغ اگر ارزن

کسی که زخمی تیغ تو شد چاک چون صبح
ندوخت چاک دلش را اگر بتار کفن

ز کاردانی خود است منع ز آف خصم
چو تیغ جوهر تو بس بود ترا جوشن

ز بس که رشک تو خنجر شکسته در دل خصم
نمی دمد ز سر خاک او بجز سوسن

زپاسبانی حفظ تو شکر چون بکنند
شبان کله که نانش فتاده در روغن

سلیم وقت دعا شد بس این ثنا خوانی
برآر دست بدرگاه ایزد ذوالمن

همیشه تا که ز آبادی و خرابی دهر
بود در انجمن اهل روزگار سخن

بنای عمر تو آباد باد و گردد زار
بحال خانه خرابی دشمنت وزن

درین سرای پر افسوس چند گرم باشم راه
بی سفر چو گدایان همیشه بر سر راه

نمیشود چو فلک دور گردشم آخر
که گفته است که عمر سفر بود کوتاه

جهان ز شغل سفر یکدمم امان ندهد
بان طریق که ما کوی خویش را جولاه

درین خرابه دریغا کجاست دیواری
که پشت خویش توانم برو گذاشت چو کاه

چنین که همچو رنانم همیشه در چادر
خطاست دعوی مردی ز من درین خرگاه

تمام عمر حدیث سفر بود کارم
ز من کسی نشنیده است یک سخن براه

برهروان سپر و کار است دایم گویی
که مشت خاک من است از زمین قافله گاه

دو گام همره من شو چو حال من پرسی
که بشنوی چو قلم سرگذشت من در راه

ز بس که آرزوی دیدن وطن دارم
نهم برای پریدن بچشم خود پرکاه

نیافتم بغریبی یک آشنا افسوس
که تا ز حال عزیزان مرا کند آگاه

ز شوق نامهٔ یاران ز خود رود یوسف
صدای بال کبوتر چو بشنود در چاه

خوشا کسی که سفر چون کند تواند کرد
بسوی خانهٔ خود بازگشت همچو نگاه

نیروم رسپر راه شوق حیرانم
کدام خانه خرابم سپرده است براه

ز طوف کعبه و بتخانه گردش ایام
فکنده در بدرم همچو حرف در افواه

ز عمر هیچ نماند از غم زمانه مرا
که رشته میشود از خوردن گره کوتاه

فغان که پیکرم از آفتاب حادثه سوخت
بوادیی که درو نیست سایه جز در چاه

مرا چو بخت زبون است یار من چکند
ز آفتاب نگردید رنگ سایه سیاه

سپهر را ز کف انگشت ماه نو افتاد
ولی ز داغ دلم ناخنش نشد کوتاه

دلا بزیر سپهر اینچنین چه می جویی
بگیرتم که چه گم کرده درین خرگاه

فزون ز پایهٔ خود کامی از جهان مطلب
که آب رزق بپا سوره میخورد جولاه

ز ترک سر چه سخن مسکنی که می بری
اگر چو شمع برد باد از سر تو کلاه

فضای روی زمین جای استراحت نیست
بوقت خواب کبوتر از آن رود در چاه

به چشم پاک روان قلمرو تجرید
جهان کثیف تر است از زمین قافله گاه

عبث بتربیت من چه میکشد زحمت
زمانه را نیم از بندگان دولتخواه

حذر که رسم نوازش که طفل معزورم
مرا شکستن سر بهتر از شکست کلاه

بانقدر که شب از بام خانه ام گذرد
ز تیر نالهٔ من خارپشت گردد ماه

مکن بحال من ای بخت تیره گریه که هست
به چشم سرمه کشیده سرشک آب سیاه

ز خاک تیره همسدم شود چو عزم سفر
نمایدم بنظر شکل جاده پسم الله

فغان که پیکرم از ضعف همچو سایه شده است
بخاک تیره برابر درین زمین سیاه

خوشش آنکه چون روم از ملک سند آلوده   کشد شمال هری دامنم بجاز رگاه
عجب که پاک شود یکرم ز آلایش   تنم ز آب شود سوده گرچو سنگ فراه
بطوف شاه نجف رو کنم که آن راهیست   که خضر راهنما باشد و خدا همراه
شه سریر ولایت خلیفهٔ ز حق   که مهر اوست بمحشر شفیع اهل گناه
غرض ز بیت بغیر از ظهور معنی نیست   چو معنی آمده بیرون علی ز بیت الله
ز بندگان دگر خانه زاد ممتاز است   کسی به نسبت او نیست در حریم اله
عجب که پا بپر دیگری نهد قدرش   چنین که یافته دیوار آسمان کوتاه
نسیم نکهت خلقش بسوی کنعان برد   گذشتن از عرق یوسف آب از سر چاه
زهی بسجده خاک درت سپهر دو تاه   نوشته سوی درت کعبه بندهٔ درگاه
توان شهی که بعالم یگانه در فقر   ازین چه شد که بدور تو صف کشیده سپاه
کسی که راه بتوحید برده میداند   که هست حلقهٔ هاله کمند وحدت ماه
ز آستان تو یابد اگر سرافرازی   چو ماه نقش قدم بر فلک زند خرگاه
ز جود گنج فشانت درم تعجب کرد   از آن بود بلبش لا اله الا الله
بدور شحنهٔ عدل تو برق خرمن سوز   برد ز بیم سوی خاربن چو مرغ پناه
بقصد کین تو طرف کلاه هر که شکست   همان نفس سر او را چو شمع خورد کلاه

ز شوق آنکه نگر بار سجدهٔ تو شود   کند در آب گهر رشته همچو موج شناه
بهر دیار که تیغ تو سایه اندازد   چو پای مار کند دست فتنه را کوتاه
بدور عهد تو دهقان چو شعله با تم   بحکم خویش سر برق را کند پر کاه
همین بعهد تو یوسف نشد ز بند آزاد   که چون بخار برون رفت سایه هم از چاه
شها تویی که بیاوری ترا طلبد   ز جور چوب معلم چو طفل گوید شاه
مرا که پیر خرد کودک دبستان است   برم بغیر تو بر دیگری چگونه پناه
ز سایه‌ات نرود سوی آفتاب کسی   که روی او نشود هم ز آفتاب سیاه
دویی بمذهب اخلاص من ز بس کفر است   دو منزل از پی طوف یکی کنم در راه
بخاک سند فرو رفته پای من در قیر   بگیر دست مرا یا علی ولی الله
سلیم را بنجف جذبهٔ عنایت کن   که شد بهند دلش چون سواد هند سیاه
همیشه تا که بود آسمان بسیر و سفر   مرا جناب حریم تو باد منزلگاه

کی توانی برد سوی منزل مقصود راه   توشهٔ زاد نیازی پر دل همچو ماه
از خطر در سیرگاه این سفر ایمن مباش   چه چه بلبل ندانی چیست یعنی چاه چاه
خوش نشین این گلستان باش همچون نخل موم   ریشهٔ خود را مکن زنجیر پا همچون گیاه
اعتمادی بر امانت داری ایام نیست   عزت خود را همان بهتر که خود داری نگاه

در شبستان جهانت گر سرا سود کیست از سر خود دور کن جان را چو شمع صبحگاه

هیچکس را خاطر از دور جهان خشنود نیست خواجه از دست غلامان نالد و بی زداه

عافیت خواهی چو عنقا بارسائی پیشه کن طره خوبان بود آزاد کان را دام راه

حرص شهوت مرد را در دام عصیان افکند روی گنجشک نر از بهر همین باشد سیاه

مردمی از بس خطر دارد بصحرای وجود سبز نتواند ز بیم برق شد مردم گیاه

داره این بادی که از دولت سلیمان در دماغ چون شکوفه میدهد بر باد آخر بارگاه

در میان خلق از اسباب تعلق چاره نیست ترک سر کردن بود آسان تر از ترک کلاه

دل بجان آمد مرا از منت [illegible]
احتیاجم کاش بر همچون خودی بودی

بسکه رسوایم بکوی عشق خوبان چون نگین سر نوشتم را توان خواندن ز نقش سجده گاه

نگذرم سوی چمن ترسم بی دعوای داغ لاله دامن گیر من گردد چو خون بیگناه

نسبت اهل محبت فیضها دارد که کرد شاخ گل را آشیان بلبلان صاحب کلاه

مدعی عشقت غیر از جان سپردن چاره نیست از برای دعوی قاضی نمی باید گواه

آه ازین سرگشتگی کایام از بهر سفر یک زمان نگذاردم در خانه خود چون نگاه

در سفر رزق مرا از بس مقرر کرده اند همچو رهزن می خورم در خانه خود نان راه

افکند بر سینه من تیر حسرت چون کمان در چمن هر شاخ گل گر باد میگردد دوتا

صد سبو از باده گر خالی کنم رنگ شراب از رخم ظاهر نمیگردد چو آب زیر کاه

بس که نشنید بی کسم شبهای هجران همچو شمع می کند از گریه خاموشم نسیم صبحگاه

گرد غم از روی بختم پاک اگر سازد کسی گردد ش چون برگ لاله گوشه دامن سیاه

چون توانم شد خلاص از تنگنای غم که نیست راه بیرون رفتنم از هیچ سو چون آه چاه

کی بگرد دولتش فرستادم که سوی من ز شرم ناله چون تیر هوائی برگشت از نیم راه

شمعسان بر سوز سینه قطره اشکم دلیل همچو گل بر حال دل چاک گریبانم گواه

برنمی آید ز دستم آنکه همچون دیگران شعر را سازم پی وجه معیشت خضر راه

بس که از امداد خود بی بهره ام پسند سخن از خجالت گاه رنگش سرخ گردد گه سیاه

دست همت در فضای دهر نتوانم گشود بیشتر از آستین باشد مرا این دستگاه

دهر را اشعار من چون رنگ بر رخسار گل آسمان را طبع من چون آب بر پای گیاه

همچو صبح از دعوی پاکیزه دامانی کنم بس بود خورشید بر صدق حدیث من گواه

سر کجا چون شعله بگشایم زبان از شرم من همچو شمع کشته خاموشست خصم رو سیاه

عالم از من روشنست اما چه حاصل چون فلک پا برهنه میدواند همچو خورشیدم براه

در تنم چون شعله خاشاک دود دل لباس بر سرم چون خانه نقاش موی سر کلاه

از رفو گلبند گشته جامه ام طاوس وار و ز عرق گردیده چون قمری گریبانم سیاه

همچو تصویرم ز پیراهن گریبانی کجاست چون گلم از جامه دامانی درین تاراج گاه

همچو خصمم زنده میخواهد همیشه می فروش میکند دایم دعای حال مفلس قرضخواه

شرح حال خود بیان سازم به پیش خسروی کافتاب او را بود از تیغ بندان سپاه

آن نهنگ بحر کین خواهی که مرغ روح خصم — می کند در آب تیغش همچو مرغابی شناه

جوهر شمشیر شاهی ابروی تاج و تخت
شعلهٔ شمع عدالت شاه دین عباس شاه

ای غبار درگهت از تاج شاهان باج خواه — یک حباب بحر قدرت نه فلک را بارگاه
در زمان عدل تو نوشیروان بخردار — در حریم درگهت خاقان و قیصر دادخواه
گر سلیمان نیستی اما بود از حشمتت — جانورداران تو هر یک سلیمان دستگاه
ملک را دیوار فولاد است شمشیرت از آن — در فضایش هیچ آسیبی نیارد کرد راه
از ترحم کبک کهساری ز بیم عدل تو — میدهد شهباز را در زیر بال خود پناه
سرکشان را طاق محراب است شمشیر کجت — هر که می جنبد سرش افتد او را سجده گاه
عالمی را روی بر خاک است از بهر سجود — در حریم آستانت چون نماز عیدگاه
بست دست فتنه تا عدل تو برقع باد را — پشت بر دیوار داد دست از فراغت برگ کاه
دیدهٔ خورشید را از خاک پای توست — توتیائی میرسد در هر نفس از گرد راه
هر کجا تیغت علم شد فتنه آنجا چون مگس — با دو دست خویش میدارد سر خود در پناه
کعبهٔ کوی تو دارد جذبهٔ کز شوق آن — همچو اشک از بطن ما در طفل می افتد براه
چون کند لطف تو از زندان اسیران را خلاص — میکند فواره نی را از برای آب چاه
خوانده نقاش ازل رخش ترا خیر العمل — گفته جلاد اجل تیغ ترا روحی فداه
سرورا گردون جنابا در حریم درگهت — عرض حال من بود در دوستی ز نقش سجده گاه

گر شود آیینه رای تو عینک حیوان — سرنوشت هر کسی را خواندن از لوح جباه
آسمان بسیار با من در مقام دشمنی است — گر کشد با تیغ کینم خون من از وی بخواه
تا به تیغ سرفرازی آفتاب خاوری — بزم را رنگین کند از خون شمع صبحگاه
با تو هر کس را بود در سر خیال سرکشی — کم مباد آسایهٔ تیغ از سرش چون مداه

ای غمت بیحاصلان را حاصل نیک اختری — داغ سودای تو بر پیر ماتستان سروری
شوق کویت بیدلان را توشهٔ آوارگی — فکر وصلت مفلسان را مایهٔ سوداگری
میزند چشم تو مژگان برهم و دل میبرد — همچو جادویی که لب برهم زند از ساحری
بس که رفت از جلوهٔ حسنت ز یاد روزگار — شیشه همچون شیشهٔ ساعت شد از خالی پری
صحبت یاران مرا کی از تو غافل میکند — خلوتی در انجمن دارم بیادت چون پری
چون کمان برداشتی بر من نگاهی میکنی — بخت خویش ممنون خویشم کرده از بیداوری
بیضهٔ فولاد آید در فغان همچون جرس — ای بت محمل نشین چون عمر سرجا بگذری
سرو را شوق قدت تنها همین موزون نکرد — لاله را داغی تخلص کرده گل را جعفری
اینچنین کز سرو قدت در دل او خارهاست — چون تواند منع صنوبر کرد از سوزنگری
خاک شد مجنون و از تاثیر اشک او ز رفت — زانسپس گردباد و دامن صحرا تری
خاک کویت جذبه دارد که اهل شوق را — میکشد بند قبا در راه او بال و پری
ناتوانی در غم عشقت مرا پامال کرد — تا بکی بر من نخواهی رحم کرد از کافری

پیکرم بگداخت از بس جور چرخ چنبری	استخوانم میشود بند قبا از لاغری
استخوانم شد کبود از بس رسنگ حادثات	لاله بعد مرگ از خاکم دمد نیلوفری
صد مصیبت را وطن کرده دیده از بس خانه‌ام	یک نگین وار است همچون خانهٔ انگشتری
ره نمی‌یابم که از قید عناصر وارهم	میکند این چارسو بر مهرهٔ من ششدری
بر دلم از اختران سردم گزندی میرسد	همچو نخچیری که افتد در میان لشکری
هر که دارد رشتهٔ دام رد من می کند	تا چه آید بر سرم آخر زبی بال و پری
آسمانم سوخت و زخاکستر من می کند	هر سحر آیینهٔ خورشید را روشنگری
طالعم کاری نمیپارزد دلم کو داغ باش	اخترم رحمی ندارد دیده‌ام کو خون گری
رشتهٔ آهم بگردون رفته و افتاده است	چون گره بر پای آن رشته تنم از لاغری
بس که بر سر دست از تنگ تهی دستی زدم	شد سر انگشتان حنا گون من نیلوفری
دوختم از شرم عریانی درین ماتم سرا	همچو قمری بر تن خود جامهٔ خاکستری
آه من بر تارک من آسمانی میکند	اشک من بر صفحهٔ رخسار من اختری
در زمان بخت من بی سایه شد از بس همای	میکند در خیل مرغان دعوی عنبری
درد دلم طول امل چون مار بر بالای گنج	خفته است و میخورد خاک از قناعت گستری
بی مربی خون ز نوک خامهٔ من میرود	همچو آن طفلی که گریان باشد از بی‌مادری
ای عزیزان هیچکس را در جهان یارب مباد	چشم بر دست کسان چون حلقهٔ انگشتری
خاک در چشمش کند ایام از بد گوهری	هر که دارد زین خسیسان چشم مردم پروری

این چه بازار است کز قحط خریدار سخن	میخورد چون تیغ آب نا‌شناس جوهری
نیست جنس کس سیاب و کس مخر غیر از سخن	چند بر سر در توان رفتن که یوسف میخری
نارسائی در میان خلق از بس عام شد	میکند از کوتهی دستار مردم معجری
رسم همت بر طرف شد کز تقاضای زمان	هر که را بینی بود مشغول خست پروری
تا نبخشد روشنی بر اهل عالم آفتاب	غنچه سازد پنجهٔ خود را چو زنگ حیدری
آفرین بر آنکه در آشوب این دریا کند	همچو گوهر آبروی خویش را کرد آوری
روی خود آن به که بر خشت در فقر آوریم	نقش پا ننشست در آیینهٔ اسکندری
جز پریشانی زبان اور ندارد حاصلی	بید را این عذر بس باشد برای بی‌بری
خاک من بر باد رفت از آتش طبع بلند	آب گوهر گشت پا سیل خانمان جوهری
بلبل عشقم صفیر تازه آورده‌ام	میبرد شوق نوای من ز گوش گل کری
گرچه شیر لاغرم اما شکارم فربه است	گفته‌ام من چند بر وضع حقیرم بنگری
بر سواد صفحهٔ نظمم سراسر سیر کن	تا در آن معموره بینی کوچهای مسطری
تا بجرم آشنا گردد انگشت حسود	گشت طوق بندگی بر گردنش انگشتری
پر بود از دوست سپر تا پای من شیشه‌ام	سنگ را دانسته زن تا بشکنی بال پری
کفر و دین را در دل صافم بود با یکدگر	همچو آب و آتش یاقوت جنگ زرگری
گاه در مسجد گهی در دیر میگردد دلم	گشتی درویش ذوقی دارد از بی لنگری
خرقهٔ من شال طوس و سبحه خاک کربلاست	نیست چندان منتی بر من ز سند اکبری

همچو تیغ و شعله عریانی مرا زیور بس است ‌ ‌ نیستم شاهد که باشد نقص من بی زیوری

همچو عنقا بوریای خلوتم بال من است ‌ ‌ در جهان چون من کسی کم دید عزلت گستری

دست اگر یابند خون یکدگر را میخورند ‌ ‌ نعمت اللهی است حرص و همت من حیدری

عمرها همچون هما با استخوان خشک خویش ‌ ‌ میتوانم ساخت در کنج قناعت پروری

شعله را گلگون قبائی میرسد ای دل بس است ‌ ‌ همچو اخگر بر تن ما جامه خاکستری

سرو تا در قید رعنائی بود آزاد نیست ‌ ‌ انزمان آزاده گر رنگ جنون بو نگذری

در پریشانی بود جمعیت آزادگان ‌ ‌ فربهی باشد گرهای بتان را لاغری

سرو را سرسبزی دایم ز دل پرورد نیست ‌ ‌ چند سوزی چون چنار از آتش بن پروری

جز پریشانی طمع از عمر بی پروا مدار ‌ ‌ باد سر گرز خاک راه کی میکند گرد آوری

آسمان کی میتواند کرد کار عشق را ‌ ‌ بر نمی آید ز دست شیشه گر آهنگری

التفات قدردانان کیمیای انشست ‌ ‌ کوکب فیروزی کاس است چشم مشتری

تا دماغت را نسازد سرمه دانی و چراغ ‌ ‌ کی شود روشن ترا چشم دل از دانشوری

کاردانی دیگر و اقبال و دولت دیگر است ‌ ‌ هر که زر دارد نمی آید ز دستش زرگری

دامن گل پر زر و دایم پریشان خاطر است ‌ ‌ صد پریشانی بعالم هست غیر از بی زری

در چمن سرو و صنوبر نوحه بر خود میکنند ‌ ‌ مست بیدارد برای دوستان روشنگری

در حقیقت شیشه پر عقرب است این آسمان ‌ ‌ نیست ممکن گر گزند آن سلامت بگذری

مدعای من ز عقرب گرچه اینجا انجم است ‌ ‌ لیکن ابنای جهان هم عقربند از نیشگری

می گریزم دایم از آسیب مردم همچو مار ‌ ‌ من که با افعی توانم ساخت از افسونگری

بسته گردد تا ره اندیشه اهل جهان ‌ ‌ خلوتی خواهم که آن را قفل باشد بی دری

گر نمی خواهی که پیچی از ندامت گوشمال ‌ ‌ ره مده در خلوت خود هیچکس را چون کری

از درشتی بگذر و ایمن شو از آسیب خلق ‌ ‌ پا بهمواری منه زنهار چون کبک دری

می توان با طعنه از اهل جهان نانی گرفت ‌ ‌ نیست در شهر زنان کاری به از سوزنگری

پیرهن چون شمع فانوسم ز بدن دوری کند ‌ ‌ گر دلی مهری بعالم بسکه وحشت گستری

همچو اهل حشر یک یک بخود درمانده اند ‌ ‌ نه کسی را از کسی امید نه چشم یاوری

در غریبی خار شد هر کس وطن را ترک کرد ‌ ‌ در قیامت میشود معلوم ننگ کافری

بوسه بر دستش زند هر لحظه چون طفلان دلم ‌ ‌ شوق چون نقش وطن را میکند صورتگری

تا شنیده رخصت کنعان ز یوسف پیرهن ‌ ‌ آستین پیدا است در رقصت چون بال پری

ای صبا گر میتوانی شرح حالم عرض کن ‌ ‌ چون نگارن درگه شاه غضنفر سان بگذری

سپهدارای خراسان بوالحسن شاهی که هست
قدر او را آسمان فیروزه انگشتری

آن فروتر پایه جاهش سپهر اخضری ‌ ‌ خشت فرشش بارگاهش آفتاب خاوری

تا علم گشت آفتاب رایتش از تاب آن ‌ ‌ شد سیه چون چتر کاکل رنگ چتر عنبری

در ره شوکت چو خواهد همعنان او رود ‌ ‌ رخش دارا میدود در هر قدم اسکندری

بارگاه قدر چون خورشید اگر سازد بلند ‌ ‌ چیده گردد خود بخود این خیمه نیلوفری

از برای مطبخ جاه و جلالش روزگار
نه فلک را چیده بر بالای هم چون لنگری

یاد خوان نعمتش بر خاطر هر کس گذشت
در تن او بشکند مغز استخوان را از پری

فتنه در ایام عدلش بسکه عاجز گشته است
غمزه نتواند بعالم برد نام دلبری

همچو برگ تاک سیلی زد ز بیم هر نسیم
شد ضعیفان بس ز عدلش پنجهٔ زوراوری

اب در عهدش با سیل فتنه نه بر روزگار
ماهیان از جوش و بالی گشت شکل خنجری

با خنای حفظ او انگشت را آسیب نیست
در دهان مار همچون حلقهٔ انگشتری

در زمان عهد او چون کهربا گردیده زرد
بسکه ترسیده است چشم باز از کبک دری

تا مگر خصمش گشاید سینهٔ خود بر نسیم
میکند از غنچه گلبن در چمن پیکان گری

ماهیان در آب سیلی زند همچون برگ بید
موج از تیغش کند هر گاه صورت گستری

از درافشانی دستش میخورد هر دم امل
غوطها در آب گوهر چون نگاه جوهری

از زمین تا کنگر قصر جلالش سر کشید
با فلک تا گرد خاک آستانش همسری

باد سرخ آورده روی خاک از گلگون او
بسکه کرد اعراض از رشک سپهر چنبری

در عنان توسن او تا مگر روزی دود
سالها شد میکند خورشید مشق شاطری

لطف او را با ترازوی قیامت کار نیست
میخرد بار گنه از عاصیان پیغمبری

پا ز مژگان کن نه از سر در رهش چون آفتاب
نیست این راهی که بتوان رفت او را سرسری

از شمیم مشک و عنبر در حریم روضه‌اش
میدهد گلهای قالی بوی گلبرگ طری

سرورا دانسته در د غریبی که نیست
وقت آن شد کز ترحم بر غریبان بنگری

بیدلی چون من کجا بند جگر خوار از کجا
وای بر من گر نگیری دست من از یاوری

ای خوشا آن روز کز شوق طواف درگهت
همچو گل آیم پیاده تا بمشهد از هری

چون بگرد درگهت با دامن مژگان خویش
پاک سازد گرد از رویم همای خاوری

بر درت بنشینم و قانع شوم بر هر چه هست
خاک راه بندگی بهتر ز نان نوکری

مشت خاک من شود مهر نماز قدسیان
بعد مرگم گر بخاک درگه خود بسپری

ای که بر درگاه کیوان حشمتت هر صبحدم
از پی پابوس خم گردید چرخ چنبری

از سیه بختی چه گویم وز جفای روزگار
گوئیا در حال من گفته است این بیت انوری

آسمان در کشتی عمرم فکند این دو کار
وقت شادی بادبانی گاه اندُه لنگری

تا ز مشرق بر کشد خورشید تیغ مغربی
تا کند از باختر طیران همای خاوری

تنگ بادا مشرق و مغرب چنان بر دشمنت
کز فضای حلقهٔ زنجیر جوید یاوری

دوستانت سرفرازانند چون خورشید و مه
دشمنانت آورند از بطن مادر بی سری

براه عشق تو در نسخهٔ پریشانی
مرا ز نقش قدم تا به نقش پیشانی

چو آینه همه عمرم بیک نگاه گذشت
کسی مباد چو من در طلسم حیرانی

چو رهزنی که بدنبال کاروان افتد
فتاده در پی کردار من پشیمانی

ز فکر کار خود دم نفس رهائی نیست
چو غنچه‌ام بگریبان خویش زندانی

تبسم که ندانم نمکفشان گردید
که داغ بر جگرم میکند نمکدانی

بی خرابی ما سیل کو مکش زحمت	که خانه زاد اسیران اوست ویرانی
زشوق روی تو از آب چشم من گردون	بتنگ امده با این فراخ دامانی
بیاد زلف سیاه تو رفته رفته شود	دراز تر شب من همچو موی زندانی
زشوق سجده خاک در تو کاسته ام	نمانده هیچ بجا لم بغیر پیشانی
زشوق دیدن رویت چو شمع میترسم	که کار رشته عمرم کشد بسر گردانی
کسی نبوده برسوائی دلم در عشق	که جامه ایست براندام شعله عریانی
ز استین چه عجب کو تهی که همچون گل	ندیده ام زگریبان خود گریبانی
چو ریخت خون مرا اسمان چه حاصل ازین	که از ستاره بجامم کند گل افشانی
ذخیره که دلی جمع ازان کنم زکجاست	چو زلف در گرهم نیست جز پریشانی
بقا طلب مکن از حاصل جهان ای دل	که چون حنا بکف دست میشود فانی
صفات نقش تو زان عقل میکند تکرار	که از حجاب ترا رو دید نسیانی
صدای گریه دید در چمن از آن طاوس	که بید را کند اشفته زان نواخوانی
اگرچه دوری احباب بر تو دشوارست	بود به پیش فلک در کمال اسانی
مراز دل نگشاید کسی گره از مهر	که ناخنش نشود چون هلال نورانی
بجا به تکیه ندارم چو صورت دیبا	چو شعله گرم بود پشت من به عریانی
ز اسمان بسرم نیست سنگی هرگز	چو صبح کوکب من میدمد ز پیشانی
ز صبح و منشینم براه شوق ای چرخ	رهم ز کعبه مقصود اگر بگردانی

اشاره خم ابروی خضر قبله ماست	مرا که سجده ما سوی کعبه ثانی
حریم درگه خان کز پی سجودش گشت	چو ماه نو همه تن افتاب پیشانی

سپهر مرتبه اسلام خان که بر عالم
چو افتاب کند پنجه اش زرافشانی

مجال بار نیابد بدر گهش خورشید	دهد بسایه دیوار خود چو دربانی
هزار نکته بیک حرف کرددش معلوم	سخن بیارد به بین پایه سخن دانی
زدولت اعز فضیلت نشسته پنداری	فراز تخت سکندر حکیم یونانی
بدست لطف چو مشاطه جهان گردد	به چشم مور کشد سرمه سلیمانی
بعهد ابر کهربار دست او دارد	رواج تاج مرصع کلاه بارانی
هوای گلشن بزمش چنان خوش افتادست	که میکند بسر شمع دود ریحانی
بجرم فتنه گری از زمان عدلش چشم	بود همیشه به بند نقاب زندانی
بقصد انکه نهد دشمنش بران پهلو	به تیغ سبزه کند موج اب سوهانی
زبس که دست حوادث شد از جهان کوتاه	زعدل او که بر افاق باد ارزانی
سفینه را سوی ساحل بشب خویشتن برد	نهنگ چون کشف از ورطهای طوفانی
زهی فرشته خصالی که از پی تعظیم	قلم براه ثنایت رود به پیشانی
بمجلس تو که برج شرف بود خورشید	نهاده بر سر نوروز تاج سلطانی
زشوق بزم تو سید بسر کراخ درا	کشید شیشه می خون ازان ریسانی

جهان به دور تو عالم به فکر معمورست | که سیل کرده فراموش رسم ویرانی
خیال بزم تو پروانه که با خود برد | چراغ بر سر خاکش کند گل افشانی
هوس بخون عطای تو چون رسد گردد | چو آسمان شکمی چون ستاره دندانی
شود چو رشحه فشان ابر همت تو نهد | حباب بر سر دریا کلاه بارانی
بروزگار تو امنیتی در آفاقست | که مرغ بیضه نهد در تنور بریانی
زشوق آنکه بسوی رهت کند پرواز | چو مرغ بال ابرو گشاده پیشانی
زبیم آنکه برآرد گهت ز دریا گرد | صدف چو نقش پی ناقه شد بیابانی
بکشوری که سیاست گذشت نیست عجب | اگر غبار کند همچو سیل ویرانی
چو آسمان نظرت نیست جز بصفحهٔ مهر | جهان خراب شود گر ورق بگردانی
جهان که با دل دشمن نکرد یکسانست | کسی ندیده ز یکقطره آب طوفانی
کسی که بوم ترا دیده است بیداند | که بلبل از چه کند در چمن نواخوانی
نشانه‌ایست بجهان مانده از شب معراج | بزیر ران تو شبدیز ماه پیشانی
نگاوری که نماید بزیر زین طلا | نمونهٔ شب عید و هلال نورانی
بسان ابروی ابر موسم نوروز | برنگ سرمه ولی سرمهٔ سلیمانی
چو او بجلوه درآید ز جای خود چو غبار | زمین گریزد از شرم تنگ میدانی
بوقت حمله بود خصم را بلای سیاه | بگاه جلوه گری دوست را تن آسانی
زتازیانه اگر سایه افکنش بسرش | کل کفل شود او را نشان پیشانی

بود بدعوی شدی چو گوی از میدان | بتاز توسن خود گو سپهر چوگانی
بساط عقل گرانمایه را کند پامال | بجلوه‌های فریبنده همچو حیرانی
بوقت جلوه گری شوخ همچو اهل عراق | بگاه شیهه خوش اشک خون خراسانی
چو حور کاینه با زلف خویش پاک کند | بود غبار ز دلها بگاه گل افشانی
چو اهل سند سیاست و اصل او عرب | کسی ندیده چنین شهری بیابانی
چو هند و این حبشی العکس اندکار | که داغ سوخته بر ران بجای پیشانی
ز دولت تو بود زر خریده سندونی | که زیورش شده از جل لباس سلطانی
همیشه تا که گران قیمتست پس عمر | چو عمر باد ترا این نگاور ارزانی

بهار آمد و از پی دل ربایی | عروس چمن میکند خودنمایی
صفا یافت گلشن بنوعی که هر برگ | چو آئینه شد مشرق روشنایی
دگر در گلستان عروسیست گویی | که باد صبا میکند عطرسایی
شکستی چو در موج آبست ارد | حباب از هوا گشته مومیایی
هوا بس که دارد رطوبت عجب نیست | شود سبز اگر چوب تیر هوایی
زابر بهاری ببالای کهسار | فکنده هوا مسند کبریایی
بگوهرفشانی رگ ابر کهسار | شده سخت چون غیرت روستایی
سعادت طلب کیست تا در گلستان | ز مرغابی ابر بیند همایی

فضای جهان است باغ دل افروز · که گردد ز خاکش کف پا حنایی
دریغا که ما زین گلستان رنگین · نبردیم خاری ز بید ست و پایی

دگر وقت آن شد که از دلربایی
چو گل ناخن خار گردد حنایی

خبردار ای لاله از داغ خود باش · که باد صبا میکند مشک سایی
دل خویش را ای صنوبر نگهدار · که آمد صبا بر سر دلربایی
زبس جلوه نقش حیرت فزاید · بساط چمن کارگاه خدایی
چمن شد یکی جادوی سحرپرداز · که از افسون کند صید مرغ هوایی
زبس باد رنگین شد از لاله و گل · کند دست از دادکان را حنایی
فضای چمن روی لیلی است گویی · که شد بید مجنون ز شوقش هوایی
ز فیض هوا بس که اوراق گلشن · چو آیینه شد مشرق روشنایی
خزان مینماید ز برگ شکوفه · چو جام بلور روی کهربایی
چمن همچو بزاز در حله سازی است · صبا همچو عطار در عطر سایی
پیاله شد از عکس گل نافه مشک · حباب از هوا حقه مومیایی
برافروخت از بس چمن میکند شمع · به گل آشنایی بی روشنایی
بدست صبا هر نفس گل فرستد · برغان گلزار مرغ سرایی
ز تاثیر رنگینی خاک گویی · کسی شسته در آب دست حنایی

بمرغ چمن گل ز شوخی گشوده است · ز چاک گریبان در آشنایی
ز ساز و نوای طرب کوه کوهی · بود کاسه چینی از خوش صدایی
فغان میکند خنده کبک در کوه · تماشاست چون مست شد روستایی
ثناخوان دستور عهد است بلبل · ندارد غمی دیگر از بینوایی

جهان پرور اسلام خان کز سلوکش
کند کوه سیامان تمکین گدایی

فلک توسنی کز حجاب کابش · به نوبت بیارد کند خودنمایی
بود آسمان را به خاک در او · ز نقش قدم چند کبریایی
شود هر کجا مصلحت ساز کلکش · دهد کفر و دین را بهم آشنایی
در آنجا که شد فتنه انگیز تیغش · فتد در میان سر و تن جدایی
سرش را تیغ افکند صبح خورشید · بعهدش اگر شب کند فتنه زایی
چو خورشید بیند فروغ جبینش · ز خجلت بدور افکند روشنایی
عتابش نباشد مگر باز رگان · کند برق بر کوه تیغ آزمایی
ز عرفان و تقوی بهم جمع کرده است · دلش همچو گل مستی و پارسایی
چنان سیتغ افکند بر نغمه مدحش · که نی را قلم گردد در دست نایی
گل از وعده او اگر درس گیرد · در آب افکند نسخه بی وفایی
برسوایش صبح گیسو ببرد · چو در دور او شب کند فتنه زایی

ز برگشتن ز من بود روز میدان / شکم تو بیین خصم او را جدائی

سر از پا دو دیش چون گوی و چوگان / کسی را که جوید تیغش رهائی

بهر جا رود رانده تاب قهرش / گریزد ازو خلق همچون وبائی

کند مایه شهد اگر طبع زنبور / ز گلهای گلزار لطفش گدائی

سکندر کسی کاینه را رو نماید / دهد موم خاصیت مومیائی

زهی کرده از بهر طاعت جهان را / ز عکس تو آیینه قبله نمائی

باحرام طوف حریمت ز گلشن / کند غنچه بر محمل گل درائی

گر از آب تیغ تو شوید بدن را / ز مو گردد اندام چینی ختائی

ور از شمع کلک تو پرمایه گیرد / دهد ذره خورشید را روشنائی

کجا رفت تیغ سکندر که گیرد / ز رمح تو تعلیم کشورگشائی

ز قدر کلام تو شد چون عنب آب / گهر در صدف خاک از ناروائی

دل و دست و خلق و زبان خجسته / گریزد بیمار از طبیب از دوائی

چو اعضای خصم تو یارب نسوزد / زمانه کسی را بداغ جدائی

بآتش حسود تو چون شمع خود را / بانگشت خود میکند رهنمائی

ز گردیدن از بس که آسود ایام / چو عهد تو آمد بفرمان روائی

بخواب خوش شدند از فراغت همه عمر / شب و روز چون محمل کربلائی

سخنور ترا در جهان با چه سنجد / که افزونی از ما سوا یک سوائی

چو من مایه طبعا من آن عندلیبم / که دارم بعهد تو دستان سرائی

تو اسلامی و از تو خواهم که باشد / همه چیز من تا بپایان عطائی

از این گفتگو مطلب من طمع نیست / نفهمد کسی جز تو نازک ادائی

نیاید ز من شکوه گر تا قیامت / بکم التفاتی مرا از ماسوائی

غرض امتحانست ز آزادگان را / چه غم لطف عام ار کند نارسائی

سلیم این روش گفتگو از تو دور است / کجا منت این چنین یارب کجائی

چو آخر غزال اثر در گذار است / دعا را بود وقت بستن زبانی

همیشه بود تا در اطراف گلشن / میان گل و عندلیب آشنائی

جهان چون دل دوستدارت هوادار / فلک چون سپر عاشقانت فدائی

تا بکی باشم از پریشانی / چون نگه پایمال حیرانی

چند چون زلف دلبران پیچد / نفسم در گلو ز بیجانی

کیستم من به تنگنای جهان / بیگناهی همیشه زندانی

تا زند زمانه بگریزم م م / آفتابم کند نگهبانی

در دیار دلم بود نایاب / جنس عیشی باین فراوانی

چند در بحر نیلگون فلک / بود از موجه پریشانی

ساحلم چون امید دل نایاب / گشتیم چون حباب طوفانی

نور خورشید بر در و بامم / میکند همچو پیل ویرانی
خوان عیش مرا کند دایم / چشم شور فلک نمکدانی
میدواند بهر طرف حیران / همچو گویم سپهر چوگانی
پی سرگشتگی کند دایم / بزم عشرت بمن بیابانی
بس که سرگشته طالعم چون گل / کند دم جیب جامه دامانی
میکند بر لباس عافیتم / طوق زنجیر غم گریبانی
چشم بر آستین کهی چون داغ / میکنم گریهای پنهانی
کاهی از بهر رفع دلگیری / همچو بلبل کنم غزل خوانی

باز پوشیدم از پریشانی / جامهٔ تنهای عریانی

خانه پردازی غم عشقت / کرده همخانه ام بویرانی
داده بر راه انتظار تو شوق / دیده را منصب نگهبانی
بی تو در کنج غم شبی دارم / در درازی چو موی زندانی
بتماشای آفتاب خوشم / بی تو در تنگنای حیرانی
که برآید بیاد گل برشع / در قفس بلبل زمستانی
از خیال رخ تو می خیزد / نفسم همچو صبح نورانی
بس که رسوائیم بعشق افکند / پرده از رازهای پنهانی

می توان دید رازنامهٔ مرا / همچو ابرو ز لوح پیشانی
ای خوشا آن مجلسی که کردم پیش / مستیم از شراب روحانی
بی حجابانه پیش صاحب خود / شرح سازم غم پریشانی
آصف دهر آنکه مور درش / میکند دعوی سلیمانی

یوسف مصر سلطنت کز مهر / دولت او راست پیر کنعانی

آسمان را بکف ز تیر شهاب / بر در اوست چوب دربانی
دامن چرخ پر گهر ز کفش / چون صدف از سحاب نیسانی
هر کجا او سخن کند آنجاست / عقل کل کودک دبستانی
خانهٔ او شهاب دیو افکن / ورقش آفتاب نورانی
خیل معنی او پریزادان / رقمش پیرهٔ سلیمانی
بر درش هر که سجده کرد چو صبح / آفتابش دمد ز پیشانی
ذوالفقار دو پیکر و قلمش / از پی دفع ظلم و ویرانی
تیغ برابر ستیزد چون برق / چون کند خشمش آتش افشانی
بجز از آب تیغ خونریزش / قطره هرگز نکرده عمانی
در بهار مروتش که بود / بریاض زمانه ارزانی
کودک غنچه شب چو زاده شود / از عروسان باغ و بستانی

دایه صبح را تربیتش
میکند آفتاب پستانی

بیضه از حفظ او تواند کرد
مرغ اندر تنور بریانی

سجده آستانش ابرو را
میکند چون هلال نورانی

آسمان پیش ازو بچندین سال
پی عهدش همیشه پنهانی

جمع میکرد مایه عشرت
همچو مفلس بفکر مهمانی

نیست در روزگار همت او
قطره افشان سحاب نیسانی

که ز بس پیش دست او خجل است
عرقش می چکد ز پیشانی

آسمان گفت بر در قدرش
میکنم اختیار دربانی

عقل گفتش که تا کی از سر جهل
پی کاری روی که نتوانی

ای کریمی که داده است خدا
همه چیزی ترا بجز ثانی

دی که دایم چو پنجه خورشید
کف جودت کند زرافشانی

هر که چون تیر با تو راست نرفت
کندش دل بسینه پیکانی

بهر کشتن زمانه خصم ترا
پرورد همچو گاو قربانی

دولت آنسان که از پی یاری
با تو دارد درست پیمانی

هرچه آن مدعای خاطر تست
میشود بی قضای ربانی

سپر و را سوخت خانمان مرا
شعله آتش سخندانی

سر زلف سخن کشید مرا
جانب حلقه پریشانی

آنچه گفتم تمام بی حاصل
هرچه کردم همه پشیمانی

کاشش طالع بدست من دادی
جای خامه عصای چوپانی

کاشش کردی مدبر بخت پیام
روسفیدم بپاسبانی

آنکه رفتم بکسب استعداد
کاشکی رفتمی بدهقانی

تا نکردی بخوان قسمت من
گریه آبی و لخت دل نانی

وضع من آنچنین که می بینی
حال من آنچنانکه میدانی

دایم از چشم مردمان چون اشک
میگریزم ز شرم عریانی

سر شرمم همیشه در پیش است
چون سر زلفها ز پریشانی

نیست از روزگار امیدی
که برون آردم ز حیرانی

کار با همت تو افتاده است
فکر من کن چنانچه میدانی

وقت عرض دعا رسید سلیم
گفتگو را مساز طولانی

تا گلستان سبز گردون را
می کند کهکشان خیابانی

گلشن دولتت خرم باد
از نم ابر فیض یزدانی

بوستان کمالت ایمن باد
از زوال سحاب نیسانی

ای که خورشید چو آئینه زخجلت رو ساخت
گر نداد ند ترا حسن خط از رده مباش

خامه چون پرده کشا گشت خیالات ترا
پای طاووس بود خامه کمالات ترا

صاحبا مقصود صاحب دولتان از پرده دار
من که چون دود سپندم خانه زاد بزم تو
منع کن او را ز مانع گشتن من زانکه نیست

غیر ازین نبود که او مانع شود بیگانه را
نیست لایق تا بمن هم خواند این افسانه را
حاجت پروانگی در انجمن پروانه را

آه ازین دل که شد از سینه من آشکار
هردم از شیری که از پستان‌ها در خورده‌ام
دشمنی چون عشق دارم در قفای دل از آن

خون چو پیکان میچکد از غنچه پستان مرا
قطره قطره میکشد ایام از پستان مرا
سر برون کرده است از روی پیکان مرا

زان دشمن نزدیک که دورش نتوان کرد
پیداست بر ارباب فراست که ندارد

ناچار گزیری نبود هم نفسی را
افشاندن دم فایده اسب مگسی را

۱

بهار گل دولت اصلانخان
بنای مدرسه بنگاله بنیاد کرد
حصار فلک را نیمی گشته است
عمارت مسند دارای قدر و شأن
ز فیض هوایش چو طوطی پرزد
دو پستی از بس کمیفیت است
رقم زد پی سال تاریخ او

که دارد ازو آن چمن آب و تاب
که بر جبهه بود نام و قصرش خطاب
ندیده است برج چنین آفتاب
سپهری بنا کرده از آب و خاک
شود سبز اگر بال مرغ کباب
درو جام روزن چو جام شراب
خرد شاه برج و مه و آفتاب

ای سواد مسند از کلک نگارستان چین
نامه اقبال پیش از کلک دولت پرورت
رشک بر شاه جهان آید سکندر را که او
از خط فرمان شه شد چون نگارستان چمن
پادشاهی الجهان را اینچنین باید وزیر
کار دولت شد قوی از کلک محکم کار تو
از دوات عافیت را ساز شد سامان کار
چون تو دستوری ندارد هفت اقلیم جهان
با شجاعت جمع در عهد تو شد دانشوری

کار و بار ملک هرگز این سر و سامان نداشت
داشت گرچه رونقی اما بدین عنوان نداشت
چون تو دستوری خرد اندیش حکمت دان نداشت
اینقدر خیل پری جمشید در فرمان نداشت
آنچه میبایست شد زین خوب‌تر امکان نداشت
خوب شد آری ستونی این بلند ایوان نداشت
گر برای سینه‌های ریش مرهم دان نداشت
این کمان هرگز به بخت خویش هندوستان نداشت
در زمان هیچکس تیر و تیغ قلم پیکان نداشت

مصرع شمشیر از کلکت تو شد پستی تمام
پشت شمشیر تو از دلگرمی کلکت قوی است
کرد او را خانه ات از وادی حیرت خلاص
نامت از سرچشمهٔ خورشید ابش میدهد
شد کف دست تو دلها را مقام عافیت
تا صلای عام دست گوهرافشانت نداد
مهر جودت بر برات رزق اشیا تا نبود
صاحبا عزم سفر میمون و فرخ فال باد
کرده بیماری مرا نوعی ضعیف و ناتوان
عزت و بیماریم پامال حیرت کرده است
چند روزی رخصتم ده تا کنم درمان خود
مختصر کردم حدیث حال خود در خدمت

هیچ دیوانی دو مصرع اینچنین چسبان نداشت
قطرهٔ ابی وگرنه این همه طوفان نداشت
رهنمائی خضر سوی چشمهٔ حیوان نداشت
اب روئی کین رنان دارد دکین در کان نداشت
گوهر این اسودگی در مخزن عمان نداشت
جامه ای همچون پوست در تن خلق را دامان نداشت
موج دریای صدف بود و دهن دندان نداشت
هیچ خیل شاه را فتح و ظفر امکان نداشت
کین تن بیچاره بنداری که سر کز جان نداشت
هیچ کس را همچو من دور جهان حیران نداشت
گرچه هر کز درد بیماران دل درمان نداشت
ورنه چون اوصاف تو درد دلم پایان نداشت

ای بدست تو قلم گشته کلید در فیض
بحر اگر نیست غمی نیست کف جود تو هست
اسمان کیست کز ان کام دلی بتوان یافت
بر در بارگه قدر تو چون درویشان

ای که از جود تو همت بجهان کام رواست
ابر اگر رفت چه شد دست سخایت بر جاست
هرچه خواهد کسی از لطف تو می باید خواست
تاج جوزی بکف دست فلک از جوزاست

سخن کشتن خصمت بمیان چون اید
دم عیسی دم تیغت بر اندیش ترا
قاصدی امد و پیغام تو اورد به من
میتوانم که زنم طعنهٔ پستی به فلک
نه همین منت لطفت بسرم امروز است
خورم از جود تو نان بر سر خوان دگران
از پی روشنی بزم تو نور افشان باد

موی جوهر به تن تیغ تو بیکرد دراست
دشمن جاه ترا فاتحهٔ تکبیر فناست
وه چه قاصد که فرح بخش تر از باد صباست
از غبار درت از بس که دماغم بالاست
سایه پرورد کف جود تو ام مدتهاست
روزی ابر خورد گرچه صدف در دریاست
ان چراغی که در ان روغن چشم میناست

صاحبا پرورا خداوندا
طبع تو گلشنی است کاندروی
نکهت از خلق تو صبا به چمن
مجلسی کش ضمیر تست چراغ
فصل دی میرسد که از شدت
بچمن داد از ان نسیم خبر
سرو لرزد ز بیم همچون بید
حسن چون پوستین شانه زده
ید بیضا چه کار می اید

ای که خلقت چو روی تو نیکوست
همچو خورشید صد گل خود روست
برده بوئی که انجمن خوشبوست
شب در و همچو دود تنباکوست
همچو شمشیر با جهان یکروست
اب را اضطراب از ان رجوست
غنچه بر خود ز فکر رفته فروست
سنگ بر خود گرفته طرهٔ دوست
که درین فصل دست دست سبوست

پوستینی بهم رسیده مرا	بصد اندوه و محنت از دو سه پوست
من بروشش گرفته ام از مهر	لیکن او در میان دشمن و دوست
هیچ گرمی نمی کند با من	چکنم پوستین من پر پوست
از خزان گلشن تو ایمن باد	تا چمن را گلست و گل را بوست

کام تلخ از تو شد خربزه لطف مرا	همچو حوران بهشتی خوش و پاکیزه سرشت
داده دهقان عوض آب باو شربت قند	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
چون تو شیرینی هر حرف نکو میدانی	مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
بود چون لایق بزم تو مناسب دیدیم	کز بهشت آمد ورا باز فرستم بهشت

هر که نخل بلند طبع مرا	دید از اقتضای طالع پست
سنگ از بس بشاخسارش زد	استخوانهای میوه را بشکست

چو سامان عشرت مهیا شود	شراب ار زمان گر ننوشی رواست
بدست تهی ساغر می مگیر	که گل شاخ بی برگ را در بهاست

در مجلس وصل یار ای دل	تا کی گویی ره سخن نیست

چون بکار کسی به حرف افتد	راه سخنی به از دهن نیست

امشب شده دلبری دچارم	کز وی با جمل مرا نیازست
زنبور کز زنخ چون مگس نیست	میگویم و خال او گواهست
دنباله چشم او ز پیسه	گوئی دم عقرب سیاست

چشم بد دور خواجه را پسریست	که همه زیرکی و ادراکست
چه عجب گر ضعیف و خرد افتاد	که چو خشخاش تخم تریاکست

هست کارم مجلسی که در او	حرف بالرجع چنده یگانه است
چند پاس ادب کسی دارد	الجنون نیست این ادب خانه است

شب خرد دید پیر برهنه مرا	گفت ای ز تو پشت معنی راست
تو که سوگند چرخ بر سرشت	سر برهنه چرائی این چه اداست
آسمان تاج آفتاب آرد	گر کلاهی از او کنی درخواست
گفتم ای پیر طبع طفل مرا	کی به پیر منت سپهر رواست
میفر سپند کلاهی ز خواهیم	سر فرازی که صاحب سرماست

با هر که نشیند نفسی خواجه حسن را / از گاو و زگو ساله خود کهف و شنیدست
از بسکه سیاهی زند از ماست بمردم / باور نکنم گوید اگر ماست سفید است

یک شبی هنگام برگردیدن از طوف نجف / ره غلط کرده رسم بر طرف صحرائی فتاد
وادی پر دغدغه چون وادی سودانیان / عرصه پر فتنه همچون باطن اهل فساد
دست از جان شسته کرد السعی و روان / هر چه بادا باد گویید بگذرد آنجا چو باد
میشود دیوانه هر کس را براو افتد گذار / بر مجنون و زگار از بهر ان نامش نهاد
از برای آنکه بیرون زین بیابانش برد / چون منار ساره پیچیده ره بر گردباد

این آفتاب مشرق این کز فروغ صدق / روی تو همچو صبح دم از نور میزند
نازم بهمت تو که در خرقه مند / ساغر زکاسه سر فغفور میزند
جام تو از شراب تجلی لبالب است / شوق تو می ز خمکده طور میزند
دعوی ز رنا بتو کند گر براه عشق / دلتنگی تو بر کمر مور میزند
بر خاک درگه تو ز پاس ادب سلیم / چون آفتاب بوسه از دور میزند

ای سروری که بر در دولت سرای تو / هر کس که رو نهاده بخواه میرود

خورشید با وجود جناب بلند تو / بر آسمان ز همت کوتاه میرود
از خرمنی که خصم تو دارد بسوی برق / صد نامه پیش بر پر سر کاه میرود
در یک نفس کبوتر عزم تو طی کند / راهی که آفتاب بیک ماه میرود
از بس بدین کار تو بی مصلحت کسی / یوسف بریسمان تو در چاه میرود
شد مدت سه سال که بر درگهت مرا / حرفی نه از و زیر و نه از شاه میرود
رحم ایدت به حالم اگر با خبر شوی / کاوقات من بسر بچه اکراه میرود
احوال خویش می کنم از هر کسی نهان / دائم سخن چگونه در افواه میرود
راضی نیم که بیشتر از من کسی ترا / گوید فلان غلام نکوخواه میرود

سگر گر خواجه گرفتم طلب خویش سلیم / مرد عاقل ز خود را الحسنین کس ننهد
که ازین دست این دست چو گیرد زرا / تا قیامت بهمان دست دگر پس ننهد

وه چه خوش ایده است آنکه بهر انجمن / خبث کسان بپر کند حضرت ملا اسد
وقت سخن چون شود گرم زبان آوری / آب دهانش چو شمع تا بگریبان رسد

مهزل اهل سخن ملا وفا کز شرم او / لفظ را معنی بروی خویش برقع میکند
گاه بر ریش سخن از دخل گرد د شیشه بند / گاه در کون غزل انگشت مصرع میکند

همچو عنبر گر تصرف معده ناخوش سازدش … می برد اشعار مردم را و ضایع میکند
ملزم از دیوان ارباب معانی کی شود … انکه صد مطلع بیک ابرام مقطع میکند

سرورا بحر کفا ای که ز خاک در تو … هر غباری سوی خورشید برد عشق بلند
بسخا تا کف جود تو در افشان گردید … ابر خود را چه برد و بدریا افکند
کرد امید ز کم لطفی تو پیش مرا … میشود سایه ز کوتاهی خورشید بلند

هرچه شاهان عصر ما دیدند … جانب مخزنش روانه کنند
پر عجب نیست گر چو جامی … اب را نیز در خزانه کنند

شاهرودی که بود بر سر راه گیلان … رعد را ز مزه ناخوش او ترساند
ابس از بس که گل الود بود سر موجش … چین پیشانی صندل زده را مماند

ز بس مایل به تقطیع طبع میرزای ما … همیشه حرب استبرقی یا پسندی دارد
ندارد یک جوا زمردی نشان اوضاع او گویی … که در هر عضو همچون خوشه گندم کسی دارد

شنیده ام عربی را بخانه ترکی برد … بقصد انکه ازو دام خود بستاند

نشسته بود زن او که ناگهان چون رعد … بجست بادی از ان وان کجا نهان ماند
برای رفع خجالت بشوهر خود گفت … خموش باش که ترکی عرب نمیداند
عرب شنید و بخندید و داد گوزی و گفت … که هرچه انچه بما داده است بستاند

هرچند که تا جریم ای غیر … ما هر دو درین فسرده بازار
فرقست میان ما که داریم … من اینه و تو شیشه در بار

از منقبت سلیم سخن کن که در جهان … طاعت باین طریق کنند اگهان راه
شعری که در ثنای علی گفته شد بود … هر مصرعی برابر یک رکعت نماز

یکی پیاله چینی برای خوردن اب … مراد خواجه مرا از صفات بگویش
که گر چو کاسه فغفورتش نهند بر سر راه … ز کهنه کعبی او نکرد کسی سویش
شکسته که صدا بر نیاید از لب او … هزار سنگ زند گر کسی به پهلویش
چو جاه زمزمش افتاده رخنها بر لب … چو حوض کوثر خورده شکنجها رویش
ز ساغر دل خاقان زیاده تر کرمش … ز کاسه سر فغفور بیشتر مویش
حباب خنده بر اندام او زند چون موج … برند چون ز پی اب بر لب جویش
خیاره دار نماید ز بس که موج شکست … فشرده همچو حباب لم ز هر سویش

بخواجه بخشش این کاسه شد چو حوض بزید — که هر که آب از و خورد شد دعا گویش

امینا طوطی بلبل ترانه — که باشد بر زبانها گفتگویش
زآواز خوشش رفته ز هوش — ازان اینی رند هر دم بر دوش

چو پیر نوشت کسی گشت از جهان کاری — علاج نیست بجز رفتن از پی آنش
دم فرس چو پی راندن یکپس آمد — کند زمانه پس از مرگ هم مکس رانش

بس کو می ترسم میان ما و او — در حساب دوستی افتد غلط
نامه هر که فرستم سوی او — بر قلم خطی کشم چون چوب خط

کاتبی دارم که چون بر دست گیرد خامه — هر سخن را دخل بیجا سازد کند سوی دماغ
افکند هر مصرعی اعضوی از اعضا ز سهو — میکند هر حرف را از نقطه سهو داغ
دست خود هر که بسوی خامه برد از بیم او — لفظ از معنی گریزان گشت چون دود چراغ
حرف در بند عم از آسیب او چون پای باز — نقطه در گرداب خون از دست او چون چشم زاغ
دارد از خط شکسته اشعاشی طبع او — زشت تر باشد شکسته چون شود پای کلاغ

ای شکنج آستینت موج دریا بار جود
کاروانی گز دیار همت کرد در روان
روی بر خاک درت سود دست بهر کسب بوز
جانب خاراد و در گنجینه خوای همچو اب
گرچه همت می کند منعم ولی در پیش تو
سیلی امواج این دریا مرا پیتاب کرد
شد لباسم بس که رهن باده در میخانها
بر سر دستار من هر که نسیمی بگذرد
کهنه کفشم را که شد سوراخ در پنجه اش
چون جلاجل زرد گوشانم بدور دایره
کین چه او قامت بر حال تو رحمت ای سلیم
همکنان را ماتم باشد عروسی تا بکی
نه فلک در موج خیز از آب گوهرهای من
ای سحاب وادی لب تشنگان را تشنم
دست پرورد و فایم بی حقیقت نیستم
در تلافی گوهر شهوار می گیرد ز من

ای سپهر پیر از ذات تو فرزند خلف
نقش پای ناقه اش گوهر دهد همچون صدف
بی سبب نبود بروی ماه آثار کلف
بشنود گر شیشه از حفظ تو بانگ لاتخف
عرض حال خویش سکویم تکلف برطرف
تا بکی دندان فشارم بر دل خود چون صدف
چون نهال تاک نبود بستر و سیم غیر کف
همچو گل افتد از و هر پاره بر یکطرف
کرده سر بیرون از آن انگشت پایم چون کشف
ایستاده میزند از روی طعنه کف بکف
کس مبادا همچو من تیر ملامت را هدف
شیون من باعث عیش کسان باشد چو دف
خشک لب از تشنگی من همچو دریای نجف
قطره افشان بکرم گردد م این باب و تف
گر کسی نیکی کند با من نمیگردد تلف
قطره آبی دهد گر روزگارم چون صدف

ای انکه عیب جوئی من پیشه کرده / من خود حکایت از چه و چون ت امیکنم
بر تیغ پاک دامن خویشم چو افتاب / حیفست ورنه رحم بجونت امیکنم
چون شعله قوت روح ز اسفل رسد ترا / کر مرده که چوب بجانت امیکنم

ای سحاب حدیقهٔ احسان / از تو در خوشاب میخواهم
هرکدائی چراغ می طلبد / از تو من افتاب می خواهم
صبح خورشید در شکم یعنی / شیشه پر شراب می خواهم

خواجه بشنو حدیث راست ز من / مست مستوره ترا بجرم
که بهر کس رسد از و کیرد / همچو ایینه نطفه بشکم

ای انکه بمدح تو بمن انچه سزا بود / راضی نشدم تا همه را ذکر نکردم
تا چند کنی فکر پی جایزه دادن / در کفتن شعر اینهمه من فکر نکردم

در زمان خلافت شه دین / سایه کردکار شاه جهان
ساخت دستور عهد در لاهور / یعنی اسلام خان عالیشان
خانهٔ کز صفای اینهٔ اش / کشت روشن سواد هندستان

سطح رنگین بساط شاه نشین / سقف اینه کار ماه نشان
نقش اینه خوش نشسته از و / کو سکندر که تو شود حیران
سربسر کوش از پی سایل / همه تن چشم بر ره مهمان
شده از تیغ کنگر باشش / به نور خنه رخنه چون دندان
خانهٔ دیده تماشا بی / از تماشای او نگارستان
باد کسترده تا به حشر درو / مسند اصف سلیمان شان
پی اتمام این خجسته مقام / خانهٔ عنبرین شمامه از ان
اثرشان نوشت تاریخش / که از ان ظاهر است شوکت و شان

درین دریا که از اشوب طوفان / زرفته موجش از کرداب بیرون
خوش انکس کو تواند برد چون ابر / کلیم خویش را از اب بیرون

سلیم اعدای تو حیوان چیند نه / با ایشان ترک هر چیش و کمی کن
چو زخمی میرسد زین ناکسانت / بر ان از چیره بر نرمی مرهمی کن
ز شیطان خود نشاید بود کمتر / اکر خصمی سکی با ادمی کن

برهمن دختری دیدم بدیری / که بت در سجده او سر نهاده

هنوزش کردن شیران خون ریز — نداده زحمت سیمین قلاده
سرین خرمن ولی از فرج بنود — درو یکدانهٔ گندم زیاده
زبس آهش بکار بسته کونی — ز نار چین ناف او فتاده

فراوان تاجداران اکه از مرگ — ز ملک و مملکت شد دست کوتاه
جهان را خاتم فیروزه دان — که نقش او بود الملک لله

صاحب مال و جاه را به جهان — افتی نیست تا بود زنده
زانکه هر جا دعا و تعویذی است — همه باشد بنام دارنده

خواجه از بس ممسک و رزل و خسیس افتاده است — گر شکست عمر پسندد از شکست نانست به (نان بهست)
صورت رشتش خبر از معنی او می دهد — ظاهری دارد که از وی باطن سلطان به
نفعی از هر کس که پسندد بهتر از فرزند اوست — استخوانی در دهان این سگ از دندان به

ترحمی بکن ای خواجه تا بکی باشد — ز دست کیر تو خلقی اسیر ناله و آه
ز کون نماند درین شهر هیچ سوراخی — که همچو موش درو کیر تو ندارد راه
ازین بزرگی دور شکم تو ممنون باش — که هست دست تو از کون خویشتن کوتاه

کار با جمعی مرا افتاده در بحث سخن — پسر و پا جمله همچون ساکنان بادیه
هرزه گوئی چند همچون پسر خوشان انجمن — مرده ریگی چند همچون تشنگان بادیه

از من بشنوی اگر نصیحت — گویم سخنی ترا ز یاری
گر ناقهٔ صالحت مهیاست — نتوان بستن بران عماری
خوش آنکه نکرد در همه عمر — جز در رمضان شتر سواری

ای گلبن باغ حسن آخر — گلها ز برای خود گشادی
رفتی به ضیافت حریفان — از دست عنان خویش دادی
از شامی آب و دانهٔ خر — در دام فساد او فتادی
از طبع خسیس خویش چون ناف — کون را به سر شکم نهادی

۵ ای حجینه بناز رونق تو — چشم بد دور چشم ایامی
همه روی زمین بپایهٔ تست — گر بلندی چو صیت اسلامی
در نظرها ز بس که مرغوبی — بهتر از پیکر دل آرامی
خاک بست از گل بستان چگل — زان چنین دلکش و خوش اندامی

دایم از نقشهای آینه کار | همچو طاوس مست در دامی
تا بدانها دلیل روشن تست | که نیز او از شیشه و جامی
از امید و چو صاحب خویشی | آسمانی و باز مین رامی
یعنی اسلام خان مهر ضمیر | که ز نامش تو صاحب نامی
وصف قدر تو من چگونه کنم | که خوش آغاز و نیک انجامی
طاق نوشیروان گرانی | حاجی چنگیز خان اشامی
منزل آصف سلیمانی | بزمگاه وزیر بهرامی
بی تاریخ تو جهان گوید | کعبهٔ خاص و قبلهٔ عامی

در اقلیم معنی سلیم آن بسیجم | که نطقم زند دم ز معجزنمائی
در آید چو کلکم برفتار گردد | ز رنگینی جلوه کاغذ حنائی
اگر پیر گشتم جوانست طبعم | چو می کهنه گردد کند خودنمائی
باین ضعف طبعی مرا در سخن هست | توانا تر از غیرت روستائی
ز زاده طبعی نگردد است هرگز | قلم را کلامم عصای گدائی
ز حرف طلب بسته ام لب درین بحر | رسد چون صدف روزی من هوائی
گروهی مرا از حسد دلخراشند | که چون روی خویشند از تیره رائی
همه بلخی و جبهشان سبزواری | همه کوفی و خنجرفشان کربلائی

همه حاصل کار و بار دناءت | همه نطفهٔ آب و نان گدائی
همه همچو دستار خود روی پستی | همه همچو شلوار خود پشت پائی
ز سر در زمینی چو چوگان خاکم | نگون در هوائی چو تیر هوائی
ز راه فساد آب نخوت گرفته | چو کوه سر در ایشان منی کرده مائی
از ایشان چو ساغر مثل خیره چشمی | از ایشان چو می سرخ رو بیجائی
جهانست ازین فرقه اظهار مردی | که در هند دختر کند کدخدائی
ز بس ناگوارند ازین فرقه کردم | جهان گنده چون معدهٔ امتلائی
چو می خوارگان شغلشان هرزه گوئی | چو ترپاکیان کارشان ژاژخائی
در اثبات دعویست از خطا گوئی | بدستت همه محضر بی وفائی
بهرجا قدم میگذارند مردم | از ایشان گریزند همچون وبائی
متاع سخن الحق درزند از من | بمن میفروشند از بی حیائی
جوانمرد کین مفسدان را ضرورست | کند مار چون کهنه شد اژدهائی

ازین قوم دانی چه باید طلب داشت
جدائی جدائی جدائی جدائی

دلاست که بکار خودت گزیده خدا / برای عشق بتانت بیافریده خدا

ازین عزیزی خود را قیاس کن که جهان / ترا فروخته چون یوسف و خریده خدا

وجود خاکی ما مهبط سجده ملک است / بحیرتم که درین مشت گل چه دیده خدا

بتنگنای حبابی محیط چون گنجد / بدان قدرت خویشتن آرمیده خدا

هوای وصل بتانت عیب دل چو حباب / بروز لطف ازان پرده کشیده خدا

ز حرف وصل بتان آنچه گفته ایم بدل / شنیده و ز کرم کرده ناشنیده خدا

چو گل سلیم همه پرده گر شود رسواست / کسی که پرده ناموس او دریده خدا

الهی دور دار از ما غرور بیگناهی را / بسوی خویش خضر ما کن این گم کرده راهی را

بما جنس گر نقدی ز لطف خود کرامت کن / که ایمان تو ایم اما نمیخواهیم شاهی را

تمام عمر نتوان داشت پاس افسر دولت / ازان خوش کرده ام بر سر کلاه کم کلاهی را

درین پیری بزیر دامن پاکان پناهم ده / که فانوسی ضرور است این چراغ صبحگاهی را

برافروزان چراغ عمر را بدست لطف آسان / که از داغ دلم چون صبح برداری سیاهی را

گر از لطف تو گیرد موج تعلیم سبکدستی / چو خار پیرهن از تن برآرد خار ماهی را

سلیم از رحمت عام تو چشم مغفرت دارد / الهی از سر او کم مکن لطف الهی را

جهان کهنه چو نو کرد عادت و خو را / بقبله عربی آورد عجم رو را

شفیع روز قیامت محمد مرسل / که قبله گاه جهان کرده طاق ابرو را

شهی که کرده ز درویشی و تهی دستی / کمند وحدت خود پیچ و موج بازو را

چنان ز مقدم او گشت مضطرب کسری / که بوی شیر رسد بر مشام آهو را

بدور او فلک خودفروش چند زند / ز مهر و ماه عبث بر زمین ترازو را

بحشر دشمنش از سیلی پشیمانی / کند چو لاله سیه کاسهای زانو را

غبار رشک که در دل ز شوکت او داشت / ز خاک کرد لبالب دهان بدگو را

حریف شاهسواری که میتواند شد / که هست شیر فلک گربه براق او را

اگر حمایت لطفش بود زبان نرسد / چو داغ لاله در آتش وجود هندو را

بدور نکهت خلقش ز شرم در گلشن / چو رنگ پرده نشین کرده است گل بو را

ز شوق خاک در اوست گر نه بی پروا / جبین چو مرغ گشوده است بال ابرو را

مرا چه باک ز عمر گذشته در عشقش / ز آب رفته غمی نیست سبزه جو را

مجردان چه غم از فتنه جهان دارند / غمی ز باد خزان نیست شاخ آهو را

سلیم نامه سیاهی است یا رسول الله / تو روز حشر شفاعت کن این سیه رو را

مارا سپرده است بساقی حبیب ما	نیکو خلیفه ایست که دارد ادیب ما
مخمور شوق را مے وصلت سازگار	ما خسته ایم و ساقی کوثر طبیب ما
معشوق ماست ساقی گلچهره که هست	در عشق او خدای و پیمبر رقیب ما
ناقوس بت پرستی ما زنگ حیدریست	از شوق اوست در پی گل عندلیب ما
یارب سلیم لعل و گهر را چه میکند	یکپاره زر در نجف کن نصیب ما
تا کی بود ز راه خطا پیچ و تاب ما	یارب کجاست هادی راه صواب ما
آتش زدیم و چون پر پروانه سوختیم	حرف خطا بآب نرفت از کتاب ما
عالم ز کفر همچو دل شب سیاه شد	کی باشد آنکه تیغ کشد آفتاب ما
جان انتظار مقدم خورشید می کشد	چون شمع صبح عبث نیست اضطراب ما
عذر گنه بحشر بود لطف او سلیم	عاجز نمیشود دل حاضر جواب ما

خدایا رهنما شو بر دل ما رهنمائی را	که بنماید بما خوشتر ازین گلزار جائی را
دگر از بیم سر کر چشم نگذارد بهم گندم	اگر در خواب بیند همچو گردون آسیائی را
جهان آمیزشی با ذات حق دارد ولی فانی است	بقا تا کی بود پیچیده بر کوهی صدائی را
تو خود ای دل چه خواهی بود گر فرماج سر پیچد	برون کردند از جنت چو آدم کدخدائی را
سلیم از رشک همچون نقش پا از پای می افتم	بخاک آستان او چو بینم نقش پائی را

بصورت تو بتی کمتر آفریده خدا	ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا
چو کرده نقش تو بر صفحهٔ وجود رقم	صد آفرین ز زبان قلم شنیده خدا
متاب روی ز هم صحبتان که تنهائی	لطیفه ایست که از بهر خود گزیده خدا
زمانه کیست که منصور را بدار کشد	بآن وسیله بسوی خودش کشیده خدا
مرا چکار به بال هماست پندارم	چو مرغ عیسی اورا نیافریده خدا
لباس فقر برازنده من است سلیم	که جامه ایست که بر قد من بریده خدا

تا چند دیر و کعبه مخوان این فسانه را	همچون کمان حلقه یکی کن دو خانه را
معشوق پاسبانی ما عاشقان کند	بلبل ز غنچه قفل کند آشیانه را
در سینه هر چه بود سپردم بدست عشق	آری همین علاج بود دزد خانه را
سرسبزی از جهان چه تمنا کنی که هست	دندان مور ریشه درین خاک دانه را
دست تهی دلالت دیوانگی کند	بهتر ز ما ندید کسی فال شانه را
ما را چه جای شکوه که شب پاسبان سلیم	زنجیر میکند در زنجیر خانه را

ای چشمت خفته در چشم غزالان بارها	بستد رفتار خوشت از کبک چشم بازها
شعله کرد آشیانها را گل روی سپید	چون ز شوق عندلیبان برکشند آوازها

بالملایک ناله ام در شوخی و لرزد سپهر
بیخودی از نغمه در محفل مرا بیهوده نیست

در هوای نخل قدت می طپید در خون دلم
از درون سینه باشد ساده لوحان ترا

از سر و دل باید قامت کرد دلبند
میکساران صولتی دارند ازان گردیده زرد

غیر خود را چون بمن سنجد که نتوانند زد
سهل باشد مرده را گر زنده می سازد سلیم

همچو بام خانه از ناسپاس کبوتر بازها
میرسد بر گوش آواز توام از بسیار ها

همچو مرغ بسمل از کوتاهی پروازها
همچو خیل ماهیان آب پیدا از ارها

چون صنوبر از سپر اپایم صدای بارها
گر نظر رو مست رسپیده است چشم بازها

با سلیمان لاف همچشمی کبوتر بازها
همچو عیسی از لب او دیده ام اعجازها

ای زمژگانت مرا چون خوشه بر دل تیرها
خفته در راه تو از عجز ای غزال شیرگیر

گرچه در راه تو عمرم صرف شد چون گردباد
صید گاه کیست این صحرا که از زخم خدنگ

فکر اسباب تعلق کردن از دیوانگی است
سایه نعمت عاشق را مقام عافیت

کفر و دین را عشق صلحی داد کز اندام خود
نیست آزادی سلیم از حلقه فتراک عشق

بر سرم چون برگ بید از غمزه ات نشترها
دست بر بالای یکدیگر نهاده شیرها

دارم از ریگ بیابان بیشتر تقصیرها
سایه پنداری بلنگست از پی نخچیرها

موج دریای جنون ماست این زنجیرها
برگ نی باشد حصاری از برای شیرها

چون زره کرده جوهر را برون شمشیرها
صیدگاه اوست عالم با همه نخچیرها

سخن سبتاز لبم احرام طوف کعبه دلها
زن هر چه و توبه در کار دلم صد عقده افتاده است

بود سیب ذقن نقل می تحقیق عارف را
زنی آموز در صحرا سماع بیخودی کردن

درین صحرا که پیش از دانه دهقان خفته در خاک و کش
بدریائی که همچون نوح من افکنده ام لنگر

قیاس مهر و کین هر کسی از خاطر خود کن
سلیم امشب بیاد تربت حافظ قدح نوشست

تماشا کن درو چون کاروان کعبه محملها
بیا ساقی مرا آزاد کن از قید مشکلها

بیابان حرم را بر سپر جاپست منزلها
کما نجه وار باشی چند کون جنبان محفلها

بخود اندیشه کن تا چه خواهد بود حاصلها
سفینه بر سپر موجش بود تابوت ساحلها

بهم چون دانهای سبحه راهی هست از دلها
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

شراب نقل نخواهد بگیر ساغر را
درین محیط قناعت باب تلخی کن

براه عشق قدم چون نی مجرد شو
مباد کم ز سپرت سایه کلاه مند

سر برهنه خورشید را روانی نیست
سلیم آینه در دیع آب می ارد

که احتیاج شکر نیست شیر مادر را
تمان بجام صدف ریز آب گوهر را

برهنگی بود اسباب ره شناور را
بهوس و بر سپر شاهان گذار افسر را

ز شمع پرس که چون تاج میخورد سر را
کند چو یاد لب تشنه سکندر را

درین محیط زمن باخت نوح لنگر را
نیا خدا نبود نسبتی شناور را

چنان زمانه کمر در شکست پاکان بست   که در صدف چو سفیداب کرد گوهر را
چو شمع موم شود از پدر نسب روشن   بری چو دختر رز چند نام مادر را
کسی که سیر خزان کرده است میداند   که چیست نوحه گری در چمن صنوبر را
بیار نامه چو سازم رقم کنم مقراض   بجای نامه ز غیرت پر کبوتر را
سلیم کفر از آن زلف بس که رونق یافت   بود بخواری اسلام رحم کافر را

براه عشق خطر نیست بینوایان را   گلیست هر سر خاری برهنه پایان را
بچشم خلق نمایند گر کلاه مند   بود کلاه سلیمان سپر گدایان را
چه شد که خاک در دوست مومیائی شد   ز چاره نیست نصیبی شکسته پایان را
خدا بباطن روشندلان سری دارد   گزیر نیست ز آیینه خودنمایان را
صدای سرو چمن گوش کن ز جنبش باد   اگر بجلوه ندیدی قصب قبایان را
چه فرق از وطن و غربت انجمن گر من   غم تو ساخته بیگانه آشنایان را
مشو سلیم طرف با جهان عربده جوی   جواب حرف خموشیست ناسزایان را

مزن بخون من ای پر عتاب استغنا   که می پرست نزد بر شراب استغنا
دلی که در چمن محفل تو ره دارد   زند بباغ چو مرغ کباب استغنا
ز خوان فقر بود هر که سیر چشم زند   بقرص پنجه کش آفتاب استغنا

خوشا دیار قناعت که میزنند اطفال   بشیر دایه شب ماهتاب استغنا
مکن تواضع اهل زمانه را تقصیر   که گرد خانه ما را خراب استغنا
سلیم سوخته ام تشنگی و بر لب جوی   زند چو موج لب من بآب استغنا

پری نشد خزان گل شاخسار ما   موی سفید ماست چو عنبر بهار ما
خواهد بکار آمد اگر خاک هم شویم   افلاک را چو شیشه ساعت غبار ما
مردیم و گفتگوی بزرگانه کم نشد   آید صدای کوه ز سنگ مزار ما
خوش نیست در میانه ما و گل دو رنگ   یک پشت میرسد به خزان نوبهار ما
گرمی ندیده ایم به عمر خود از کسی   جام شراب ما بود آب خمار ما
افلاک و انجمند بکاری ولی سلیم   کاری نمیکنند که آید به کار ما

محبت از دل ما شسته نقش کینه خواهی را   زیارت میکند چون کعبه برق ما سپاهی را
ز فیض پرتو دل شکرها دارم درین گلشن   که گلچین چراغم کرده باد صبحگاهی را
شهان را چشم بر عالم گشودن عیب می‌آید   بیاموزند کاش از باز خود صاحب کلاهی را
سیاهی کعبه چند از جابه خود میزند بر ما   همه کس دارد از عشق این لباس دادخواهی را
نیم در عشق او چون دیگران ازی کجا دارد   خس و خاشاک دریا از روی خارماهی را
سلیم آن گل گذاری کاشکی سوی چمن آرد   که بگذارد در سر لاله هوای کج کلاهی را

در آشوب جهان کشتی پر از صهبا بست پستان را   دریغا نوح کو تا بنگرد سامان طوفان را
زخم خسروی مگذر کز آن گل میستوان چیدن   بفرق خنجر وان لالهٔ کوه بدخشان را
صدف نبود که از گرداب در چشم تو می آید   که دریا از خجلی میخورد در آستین نان را
ندارد شیر در پستان پیری دایهٔ دولت   که خاتم میکند چون طفل انگشت سلیمان را
ستیزه با فلک کم کن که نتواند کند هرگز   بزیر چشم گندم تلخ نان آسیابان را
چه خونها در دل ارباب همت میتوان کردن   در استغنا بود گر اتفاقی بینوایان را
نمی آید حساب غم سلامت پیشه پندارد   که مجنون می شمارد بی سبب ریگ بیابان را
خدایا حکم کن بر گوشهٔ افلاک بنشینند   چه داری بر سر ما اینچنین این که خدایان را
قیاس اعتبار مفلس از این کن که در عالم   نمیخواهد به پسند هیچ کس خواب پریشان را
سلیم از چشم عرب بر فلک خورشید را بنگر   که همچون مدخلان بر شیشه میمالد جبان بان را

بسر سوزم همیشه داغ عشق کج کلاهان را   نهادن بر سر از تعظیم باشد مهر شاهان را
ملک شد همچو تخم ریحان آدم آورده است   زخال شاهدان خلد تخم این بیابان را
بسوی کعبه کوی تو گردد خضر همچون شمع   بانگشت شهادت رهنمون گم کرده راهان را
نمی بینم تقدیر شد نه فیض از سواد سند   درود دیوار چشم ترم خاک صفاهان را
بود هر شاخ گل آشیان بلبلی بر بیا   تماشا کن در اطراف چمن صاحب کلاهان را

زخرسندی نپنداری اگر از شکوه خاموشم   لب بره میکند خاموش چشمش دادخواهان را
سلیم از عقل بگذر گر سر عشق بتان داری   که با دیوانه باشد الفتی آهو نگاهان را

یک شب از بخت زبون شمعی نشد همدوش ما   بر نخیزد صبح خمیازه از آغوش ما
در محبت تا حدیث پندگویان نشنود   مغز سر چون شیشه می پنبه شد در گوش ما
نکهت گل هیچ دی می آورد دیوانه را   بوی او رد باد و برد عقل و هوش ما
خامی از کار جهان پستان چو آتش می برند   باده کرد دیگ پخته در میخانه ها از جوش ما
لب بهشواری گشاید در سخن آشفته دل   چشم خواب آلود را ماند لب خاموش ما
عشق پنهان فاش خواهد گشت از آهم سلیم   سخت دودی میکند این آتش خس پوش ما

ای خامه حرف زن که پس از ما کلام ما   شاید بأهل راز رساند پیام ما
آن صید مشتاایم که تا بگذرد همای   چون مسطر از غرور دهد کوچه دام ما
از زنده رود آب بقا خضر همچو موج   پهلو تهی کند ز تمنای جام ما
ای باغبان بجان تو ما آزموده ایم   از نکهت گلست علاج زکام ما
ای فقر از لباس تو گر شکوه کنیم   همچون حریر شال تو باشد حرام ما
در نامه های او که پر از نام هر کسی است   خالیست همچو نقش نگین جای نام ما
تا چند چون سلیم نشینیم در کمین   مرغان رمیده اند چو عنقا ز دام ما

تجلی برنتابی زینتابی چه بود اینجا   که موسی هم تمنا کرد و خود در از نمود اینجا
درین مجلس چه ظرفی کس ز عشرت می تواند بست   که در پیمانه می شور است از چشم حسود اینجا
غمش را از عدم با خود دل یاد در وجود آورد   در انجا زخم را بستیم و خون او گشود اینجا
بود در ماتم لب تشنگان دریای سلست این   که چون فیروزه گوهر از صدف خیزد کبود اینجا
سبکروحان شوق او گرانجانی ندانند   رود بر باد بیش از شعله خاکستر چو دود اینجا
سلیم آخر ازین دار الشفا نومید برگشتم   به امید دوا تا چند بتوان خفته بود اینجا

حریم بزم عشقست این چراغی با امید اینجا   بود شمع و چراغ کشته را اجر شهید اینجا
متاع مصر ارزانست در بازار حسن او   زلیخا میتواند مفت یوسف را خرید اینجا
ره آمد شد باد صبا ازین قفس بستند   خوشش از روزی که گاهی بوی از گل میرسید اینجا
بعیش آباد هندستان غم پیری نمی باشد   که از شرم کمر با موی گردد سفید اینجا
سلیم از خنده می کی دارد کس درین گلشن   نداند غنچه خندیدن چو قفل بی کلید اینجا

هر که از فرقهٔ ما نیست لئیم است اینجا   کوی عشقست که محتاج کرم است اینجا
محتسب را بمقیمان حرم دستی نیست   می لیرانه بنوشید چه غم است اینجا
چاره درد کسی نیست که ساقی نکند   مژده ده خسته دلان را که حکیمست اینجا

کفر و دین را نتوان پی بتحقیق بردن   هر که بینی دلش از فکر دو نیست اینجا
بر جهان عیب خود از عرض هنر فاش مکن   ید بیضا برص دست کلیمست اینجا
قصد پای خم می کرد فلک پیر مغان   گفت بجانشین جای سلیمست اینجا

نمی کشد بچمن طبع پر غرور مرا   شراب میکشد انجا که می برد زور مرا
بگیر خاتم جم میفروش از دستم   شده است یکدو سه پیمانه اصرور مرا
ز حال مجلسیان باخبر نیم اما   کباب بی نمکست و شراب شور مرا
چو دل بجاست اگر سر رود چه غم دارم   کل کدو بود این ساغر بلور مرا
سلیم از اثر پرتو محبت اوست   که همچو صبح نفس دم زند ز نور مرا

چو ماه شعشعهٔ ماست برق خرمن ما   چو خوشه هیکل عمر است داس گردن ما
ز دست و پنجهٔ خورشید بر نمی آید   که همچو داغ سیاهی برد ز روزن ما
هوای تاج که دارد بسر که همچون نار   بزور بسته کلاهی جهان بگردن ما
ز دست شوق ز بس چاک گشته پنداری   که همچو غنچه گریبان ماست دامن ما
چو موج آب که دارد حباب در آغوشش   بجای سنگ بود شیشه در فلاخن ما
سلیم کینهٔ دشمن ز ما محبت شد   خزان بهار شود چون رسد بگلشن ما

فغان که سوخت جهان بهانه گیر مرا　　چو صبح کرد نفصل شباب پیر مرا
زموج خیزی دریای عشق پنداری　　که مورم و کذر افتاده بر حصیر مرا
درین چمن نه چنان خفته ام که از غفلت　　چو سبزه سرد بدا بن جهان بزیر مرا
نداشت حوصله منصور جام عشق من　　اشاره کرد که از دست او بگیر مرا
چو شیشه ام به پیاله پرست پنداری　　که داده دایه من با پیاله شیر مرا
بسر فتیلهٔ داغم چو شمع روشن شد　　گذشت یاد تو هرگاه در ضمیر مرا
سلیم یار فروشی عشق را نازم　　که خاک بودم و بفروخت چون عبیر مرا

تونی که تیغ جواب تو گشته آتش را　　زبهر چشم عتاب تو گشته آتش را
زباد آتش اگرچه همیشه زنده شود　　نسیم طرف نقاب تو گشته آتش را
بخون گرم گرا لوده است تیغ عجب　　زتیغ موج شراب تو گشته آتش را
بسوختن بردم عشق خوش تماشا یست　　بجرم اینکه کباب تو گشته اس را
مجال لاف زبان آوری بشعله نداد　　سلیم طبع جواب تو گشته آتش را

چو تیغ نیست محابا زخصم پیشه ما　　بروی سنگ دود همچو آب شیشه ما
زشور عشق بود هر که باخبر داند　　که هست نالهٔ ما بانگ شیر بیشه ما
زفیض ابر بهاری رسن تهی دستم　　سلام خشک فرستد بشاخ ریشه ما

نمانده قدر سخن ور نه دادی از انصاف　　زمانه چون به نواب رز به تیشه ما
شراب بی لب معشوق زهر باشد از آن　　چو زهر خورد بود سبز رنگ شیشه ما
چه گل سلیم تواند کسی زما چیدن　　چو شمع می خورد از آتش آب ریشه ما

افروخت از تبسم مینا ایاغ ما　　تر شد زخنده های صراحی دماغ ما
تا جام می بدست رسیده است سرخوشیم　　از آستین رهی است بسوی دماغ ما
ما را ببرگ لاله چه نسبت که روزگار　　هرگز نسوخته است کسی را بداغ ما
از پای تا بسر چو شفق شعله در گرفت　　آن ابر خون گرفته که آمد بباغ ما
داریم شعله که ملایم تر از گل است　　پروانه نسوخته است از چراغ ما
هرگز تهی نگشت زخون جگر سلیم　　هرچند همچو لاله شکسته است ایاغ ما

ای تازه روز زخم خدنگ تو داغ ما　　از روغن کمان تو روشن چراغ ما
با نکهت تو صحبت ما در گرفته است　　ای کاش بوی گل نخورد بر دماغ ما
راضی جنون ما بگریبان پاره نیست　　از چاک سینه شد گل صد برگ داغ ما
در عشق هرگز از دل ما آه سر نزد　　آیینه ایم دود چراغ مدارد ما
آگاه نیست خضر ز احوال ما سلیم　　عنقا کجاست تا به تو گوید سراغ ما

در قفس رفته چو قمری چمن از یاد مرا	بهتر از سرو بود سایهٔ صیاد مرا
همنشین ضعف من افزون شود از سیر چمن	با خبر باش که ناگه ببرد باد مرا
بعیادت نرود بر سر بیمار اجل	دوستی نیست اگر یار کند یاد مرا
سرنوشتم چه نگارست چو سیدام کار	نیستم طفل که سر خط دهد استاد مرا
نیست افسوس چراغی که نماید روشن	تا درین خانهٔ تاریک چه افتاد مرا
دم آبی که جهان قسمت من کرده سلیم	که به بنگاله برد گاه بغداد مرا

چه غافلی است ز دور سپهر مردم را	در آسیا منگر خواب ناز گندم را
هزار همچو تو رفتند و آسمان جاست	ببال سبو که شکسته است در قدم خم را
سپهر را خطر از رهگذار حادثه نیست	زیان نمیرسد از سنگ کاسهٔ سم را
بدفع چشم بد هر کسی سپندی هست	کسی چه چاره کند چشم زخم انجم را
بجلوه گاه تو ای شاخ گل ز شرم چو کبک	نجویش دزدد طاوس بوستان دم را
کسی که بر حذر است از زبان مار سلیم	نجود دراز مذم زبان مردم را

شعله دارد ز تو آئین غضبناکی را	اجل از طرز تو آموخته بی باکی را
ای جوانان هنر از پیر بباید آموخت	یاد گیرید ز ما پستی و بی باکی را
مرکز دایرهٔ موج محیط است زمین	بحقارت منگر این بدن خاکی را

بهر جانی چه کشی این همه تلخی ز جهان	باد شیرینی جان بر تو تریاکی را
چند بر هم زند اوراق خود از بیم خزان	گل این باغ که گم کرده خط پاکی را
چرک دنیا همه در جیب تو راند جمعیت	از کجا یافتی این کیسهٔ دلاکی را
عیب جویی من از خصم چنان است سلیم	که می نمیکری طعنه زند تاکی را

لب تو کرد پر از می ایاغ آینه را	نمود زلف تو دود چراغ آینه را
بصبر چاره درد دلم حواله مکن	مبند مرهم زنگار داغ آینه را
براه عشق ز غم روی دل متاب که هست	صفا ز سبزهٔ زنگار داغ آینه را
ز لطف پیر مغان یافتم ز دل خبری	گرفته ام ز سکندر سراغ آینه را
چه غم سلیم دلم را ز طعنهٔ دشمن	زباد نیست زیانی چراغ آینه را

ذوقی ز باغ نیست دل غم پذیر را	کوته کنید رشتهٔ مرغ اسیر را
بر هیچکس بغیر وجود ضعیف من	حیرت قفس نساخته موج حصیر را
شیرین اگر اشاره به مژگان خود کند	سازد روان ز ناف کمر جوی شیر را
اصلاح دوستان سخنم را بکار نیست	رخت قصب قبول ندارد عبیر را
شمشیر را ز جوهر شدن زوال نیست	افتادگی بخاک نشانیده تیر را
دشمن سود دلیر چو بیند ملایمت	گردند از آن حرام بمردم حریر را

آن کز مال و دولت دنیاست با خبر　　کرسی زیر دار شمارد سپهر پیر را
با اختران چکار ترا ای غزال مست　　بگذار این شمردن دندان شیر را
عنقا سلیم همدم و همراز من بسست　　کاری بخلق نیست من گوشه‌گیر را

عشق او در قید دارد پیکر رنجور ما　　گشت زنجیر سلیمان نقش پای مور ما
پوست تخت فقر ما را بس ز آزادگی است　　پادشاه وقت خویشیم و جنون دستور ما
بر سر خوان محبت هرچه خواهی حاضر است　　نغمه سیر آهنگ شد از کاسه طنبور ما
خاطر از آسایش عالم مکن خرم که هست　　سودی از نزدیکی منزل براه دور ما
بس که در تعمیر ما دارد تغافل روزگار　　خشت بر تسم خاک گردد بر سر مزدور ما
آب میگفت آتش و میمرد از لب تشنگی　　در مزاجش کار کرد از بس کباب شور ما
معبد عاشق شهادتگاه خود باشد سلیم　　دار را محراب طاعت ساخته منصور ما

بگوش بس کس نبود آشنا حکایت ما　　رموز عشق بود سر بسر روایت ما
خوشم بصحبت عنقا که غیر از او عمری است　　کسی نیامده از جانب ولایت ما
بکینه جوی خصم از میانه احباب　　کسی نکرد جز افتادگی حمایت ما
دو گوشواره عرش شد برهم از زاری　　فغان بی‌اثر و آه بی‌سرایت ما
سلیم شکوه چه حاصل از او که گوهر گوش　　شده است پنبه آن گوش از شکایت ما

رهنمایی چون کنم در دیدن او دیده را　　حاجت تعلیم نبود مردم فهمیده را
هر کسی بیرون نمی‌آرد سری از زلف او　　شانه داند معنی این مصرع پیچیده را
گفتم از اشکم مگر گردون بپرهیزد ولی　　نیست بیم از گریه‌ام این گرگ باران‌دیده را
در زمان طالع ما تیره روزان بس نشد　　فتنه زاییدن شب گیسو بخون غلطیده را
التفات و مهربانی را عبث ضایع مکن　　مشکل است اصلاح کردن خاطر رنجیده را
دیده را از دیدنت تسلی ساختم　　چون دهم تسکین نمیدانم دل نادیده را
عیب شاعر کی شود ظاهر سلیم از شعر فهم　　با محک نشناخت هرگز کس زر دزدیده را

نیاید خنده من آزادگان چون کبک کاهی را　　ز چشم برق همچون داغ اندازد سیاهی را
جهان از می پرستی چون خرابم میتواند کرد　　چه نقصان است اگر راه کسی در آب ماهی را
بلندی پست فطرت را باندک مایه دنیاست　　که معراج است سر شاخ گیاه مرغان چاهی را
الهی آتشی در خانه مرغ چمن افتد　　که شاخ گل ز رشک بگذارد این صاحب کلاهی را
دلم تا خفتگان انجمن را دیده میداند　　که گریه از برای چیست شمع صبحگاهی را
بمهر آسمان این مشکین شحنه در آخر　　کند کرسی ز زیر دار تخت پادشاهی را
به طرف جویبار از رقص نتوان منع او کردن　　که معشوق خوش آوازی است افتاده ماهی را
سلیم اهل سخن را بی‌زبانی عیب می‌باشد　　که واجب تر ز سر چیزیست شمشیر سپاهی را

چشمت زناز بسته بنظاره راه را   زنجیر کرده است ز مژگان نگاه را

گرد از حجاب حسن تو یوسف نبس عرق   از سر گذشت آب چو فواره چاه را

در هند سوخت شوق کرهای نازکم   پیران خورند حسرت موی سیاه را

کارم چو گرد باد بود خاک بیختن   گم کرده ام ببادیه شوق راه را

در راه شوق از نه کنعان خبر کجاست   مجنون او نه چاه شناسد نه ماه را

چون ترک سر کنند کسانی که بسته اند   زیر گلوی خویش چو شاهین کلاه را

اندیشه روز حشر ز پستی مکن سلیم   عذری بدست هست گریبان گناه را

ما گرفتاریم و غیر از ناله نبود کار ما   پنجه بلبل بود هر غنچه گلزار ما

دست بر سر میزند همچون مگس شکر فروش   زهر خود را بسکه شیرین کرد در بازار ما

عشق کار خویش را کی میگذارد ناتمام   چار سوئی میکند یک خشت را معمار ما

بر سر ما گر رسد دستی زبس آشفته ایم   مغز سر چون گرد خیزد از سر دستار ما

ما اسیران بسکه در کوی محبت عاجزیم   پیش هر شبنم کند افتادگی دیوار ما

یا ز زلف خوبرویان موج کفر باطن است   در درون ماست چون نال قلم زنار ما

عشق دایم عشق بازان الگشتن سیدیم   لشکر ما در شکست از سپهسالار ما

گو توانائی که پا از آستان بیرون نهیم   هند اگر چون سایه اید در پس دیوار ما

داغ سودا سوختیم از عشق او بر سر سلیم   مهر شد دیگر ز دیوان جنون طومار ما

بود براه تو پامال آسمان ما را   حباب آبله پاست موج دریا را

هوای کعبه کوی تو مضطرب دارد   چو خیل مور سراسیمه ریگ صحرا را

ز پای راهروان تیغ تا قیامت ماند   نشان آبله بر روی سنگ سودا را

همین هما نخورد استخوان من روزی   که آب و دانه ز اشک من است عنقا را

تلاش آب بقای سکندر این همه چیست   نمیپسند بکس خود دو بار دنیا را

گریزپاست نشاط جهان در این گلشن   ز دست خود نگذاری تذرو مینا را

برای فتنه جهان را بهانه بسیار است   نسیمی از پی طوفان بس است دریا را

صدا چگونه بر آید که این سیه چشمان   بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را

سلیم خواب اگر شب نمیبرد در عشق   چو شمع چرب کن از مغز سر کف پا را

احتراز از عشق کی باشد دل دیوانه را   شعله از مستی بود مهتاب این پروانه را

دل چو دارد مایه از عشق تکیه اعس نیست   گرم سازد فصل تابستان چراغی خانه را

ناله دل در سر زلف سیاهش دور نیست   گر چو موسیقار در فریاد دارد شانه را

کار با قانون ساقی کن در ایام بهار   ترجمانی سبی گر بر زمین پیمانه را

چرخ کج رفتار کی دارد غم افتادگان   از پریشانی نقش پا چه غم دیوانه را

دلفریبی را تماشا کن که مرغ نامه بر
دام پیدا رد ز شوق او کبوتر خانه را

اگر برمن گل نمیزد دیش ازین دوسی
میزد اکنون بچوب گل من دیوانه را

هیچکس از کار و بار خویش باخشنود نیست
به بهر قواده تاج سر شمارد شانه را

بی فغان در حلقهٔ ما بیدلان نتوان نشست
منصب بلبل بود در بزم ما پروانه را

گرچه گستاخی است با پیر مغان اما سلیم
نقلدان بایست باشد طاقچه میخانه را

گریه طوفان میکند از نکهت محبوب ما
همچو دریا باد باشد باعث آشوب ما

کو جنونی تا همه عالم ز ما چینند گل
باغبان تا کی گل خود را کند سر کوب ما

همچو دل ویرانه داریم پر گرد و غبار
وز برای خاک رفتن دست ما جاروب ما

رفته‌ایم از یاد یاران گرچه دارد در وطن
کاغذ بادی بکف هر طفل از مکتوب ما

ملک سند از آه ما تاریک شد زان و سلیم
در نمی آید به چشم خلق زشت و خوب ما

میدهد سیل سراغ رهٔ ویرانهٔ ما
چون کمان در بغل موج بود خانهٔ ما

چوب گل بهر دوا در همه گلزار نماند
بلبلان را چه بلائی شده دیوانهٔ ما

درمیان دل و او نسبت نزدیکی هست
شمع از موم خود انگیخته پروانهٔ ما

بی قراران تو در خاک نگیرند آرام
در طلب توشه‌کش مور بود دانهٔ ما

چیست این مستی منصور نه ایم سلیم
جرعهٔ پیش نخورده است ز پیمانهٔ ما

عشق دیگر در فغان آورده ناقوس مرا
غنچهٔ گلبرگ آتش کرده فانوس مرا

کاشکی اندیشه از باطن عصمت کند
عشق بر گردن نگیرد خون ناموس مرا

در حریم آستانش چند منع پاسبان
همچو تبخاله گره سازد ز لب بوس مرا

خانه‌ام را کار با معنی خود باشد که هست
در گلستان پر خود جلوهٔ طاوس مرا

شد نظاره روشناس گلرخان تا سیم سلیم
در دیار حسن بشناسند جاسوس مرا

این بلبلم که هرگاه از دل کشم فغان را
از خون چو ساغر می پر سازم آشیان را

نه الفتی بمرغان نه رغبتی با فغان
من بلبل غریبم این باغ و بوستان را

هردم بهار خود را صد رنگ مینماید
آفت مباد هرگز نیکی خزان را

جز چشم او که دارد مسکین بزیر ابرو
مردم نشین ندیدم کس خانهٔ کمان را

بگذار ای همایم کاورده خنجر او
در قبضهٔ تصرف این مشت استخوان را

کردم سلیم آخر قطع نظر ز خوبان
چون لاله داغ کردم این چشم خونفشان را

تا بکی آن آهوی وحشی نگردد رام ما
زانتظار او غبار آورد چشم دام ما

عمر رفت و روزگار هجر او آخر نشد
انتظار صبح محشر می کشد این شام ما

در محبت پیش ازین خواری نمی باشد که دل
میکند پهلو تهی همچون نگین از نام ما

جسم زار ما ز بس بالید از غمهای او / شد لباس زندگانی تنگ بر اندام ما
آسمان از پنجه پروین دمی صد بار میش / استخاره می‌کند تا میدهد یک کام ما
داد ما لب تشنگان را جرعه کی سید پر / چون حباب از آب دریا پر نگردد جام ما
عشق او مشهور عالم کرد ما را چون سلیم / شد بلند از گفتگوی قامت او نام ما

نتوان گفت برو پیش سخن آینه را / نسبتی با تن او نیست تن آینه را
شوق رویش همه کس را بغریبی دارد / بسبب اینست جلای وطن آینه را
هیچکس نیست که در وصل تو نقش ننشست / خوب دارد گل روی تو فن آینه را
چرب نرمیست در اصلاح دلم کار غمت / موم روغن شده این سنگ تن آینه را
رونق انجمن از صحبت اهل سخنست / سبز دارد پر طوطی چمن آینه را
حسن چون پرده کشاید پی تاراج سلیم / بدر اندازد ز بدن پیرهن آینه را

سینه ریشانیم و دارد آن دهن درمان ما / ای نمکدان لب لعل تو مرهمدان ما
دامن ما ز انتظار لخت دل چون لاله سوخت / خار راه گریه باشد تا بکی مژگان ما
شعله می‌لرزد ز غیرت همچو شاخ سرخ بید / هر کجا در جلوه آید پیکر عریان ما
با چنین عمری که ما بحال خود درمانده‌ایم / کس نمیداند چه میخواهد اجل از جان ما
طبع ناهموار را اصلاح نتوانست کرد / همچو موج از شرمساری آب شد سوهان ما

بز

نیست تنها جلوه کاوش روی دریا همچو خضر / در بیابان بیشتر پیدا شود طوفان ما
گرچه عریانیم خالی از رعونت نیستیم / پوست بر اندام باشد جامه چسبان ما
چون کهن سالان که ون آرد دگر دندان نو / تا کلید بخت بگشاید در زندان ما
بر سر خوان وصال از غیرت دشمن سلیم / در دهن چون شبنم گل آب شد دندان ما

بس است شاهد مستی همین گلستان را / که فاش کرده همه رازهای پنهان را
چه صحبتست ندانم که جمع کرده بهار / ز سرو و گل چمن را ایستان و پاکان را
سحاب طفل در آب اوفتاده را ماند / که گه فشارد و به دیده گاه دامان را
ز جوش لاله و گل در چمن چراغانست / ببین ز ابر سیه دود آن چراغان را
برای چیست دگر رنگ عشق مرغان / که غنچه کرد چو گلچین فراخ دامان را
سلیم بر حذر از تیر فتنه باش که باز / بلند ساخت زمانه کمان شیطان را

ریزد از بس غبار دل از سر فغان ما / پر خاک شد چو حلقه دام آشیان ما
ترسان ز زجر یار ز بس جان سپرده‌ایم / منقار زاغ زرد شد از استخوان ما
با قامت خمیده ره راست میرویم / هرگز نجسته تیر خطا از کمان ما
ارباب سمع بحثش بی معانی نمیبرند / دیوانه ذوق میکند از داستان ما
از ننگ خضر بس که نهفتیم راز خویش / شد خاک حرف تشنه لبی در دهان ما

هرگز کسی چو سلیم ندیده است آسفتی	چون تیغ آفتاب ز تیغ زبان ما

خوش آن زمان که پسر مهر بود خوبان را	کرشمه منع نمیکرد آه و افغان را
چنین نبود در وصل بسته بر دلها	نداشت قفل حرم پرده بیابان را
ز ضعف بند قبا آستین من شده است	نشانه به از این نیست عشق پنهان را
به پیش باده فروش آنقدر که جمعیت	که نام نیست در آن خاتم سلیمان را
ز قید کیست که آزادی آرزو نکند	ز کاهلی است ثبات قدم غلامان را
به نوبهار جوانی ز کف پیاله بگیر	که می ز موج کند ریشخند خوبان را
ز فوت گشتن دندان چه غم سلامت باد	زبان ما که ولی نعمت است دندان را
از و هزار کرامات دیده ایم سلیم	شراب کهنه بود پیر جام مستان را

آینه کجا دیده است رخسار چو ماهش را	با سرمه چه آمیزش مژگان سیاهش را
گاهی نظری از لطف میکرد بسوی من	بخت سیهم رم داد آهوی نگاهش را
ای مور بدین اندام سر خیل سلیمانی	دیگر چه از او خواهی بردار کلاهش را
سنجیده کسی میدید کز خاک بیابان گلشن	برقی بکمین باشد هر برگ گیاهش را
از چشم سلیم ای غیر بیدا صف مژگان نیست	برداشته با دیده خار و خس راهش را

نگاه باغبانم می پرستم لاله و گل را	کنم چون موی پیغمبر زیارت شاخ سنبل را
پر از گل دامن خود را ز فیض خرقه می بینم	چو طاوسان کنم چتر خود این دامان پر گل را
به گلشن دام زلف و سرمه چشمش ز صیادی	یکی بلبل گرفت و دیگری آواز بلبل را
عنان باد داری چون ز کف موج فنا گیرد	کند چون موج پا بسیل بهاری سنبل را
سلیم از لاعلاجی خویش را باید به دریا زد	گرفته موج همچون رهزنان از ما سر پل را

فلک نبود به پستی حریف ناله ما	چو لاله ریخت از آن سرمه در پیاله ما
بجز چراغ نداریم مجلس افروزی	بغیر شیشه کسی نیست هم پیاله ما
ز بخت مانده دی غیر از این نمی آید	که از سیاهی او رم کند غزاله ما
نمی توان به دل گرم ما بسر بردن	چو سایه داغ گریزان بود ز لاله ما
شود سلیم همه صرف شاهد و مطرب	اگر جهان زر گل را کند حواله ما

می جهد برق ز راه دل غم پیشه ما	شعله دارد چه زار تیر نی بیشه ما
سبزه دانه بجز گریه عنقا ئیم	همه از چشمه دام آب خورد ریشه ما
اثر توبه ز سر جا که نمودار شود	همچو دیوانه پی سنگ دود شیشه ما
کار ما تشنه لب مرد کسی نیست که رفت	موج زن چون نه تواب ز رگ تیشه ما
در خصومت نه سپهریم و نه سیاره سلیم	از چه اندیشه کسی را بود اندیشه ما

چو غنچه نیست نهان از کسی دفینهٔ ما / کف گشاده بود همچو گل خزینهٔ ما

بهر کجا که بپاشکی رسید همچون موج / بنعل گشاده دود سویش آبگینهٔ ما

شدیم خاک و فلک را چو شیشه ساعت / برون نمیرود از دل غبار کینهٔ ما

چهار سوچه بود یک رباعی مشهور / که بحر یاد گرفت است از سفینهٔ ما

ز بس نرفت برون هر که جا گرفت درو / بود چو صفحهٔ تصویر لوح سینهٔ ما

چو این درآینه صورت پذیر نیست سلیم / زمانه کیست که پیدا کند قرینهٔ ما

به پای سرو نیست چو در ملک هند خوبان را / چمن بخون گل و لاله پرورد پایان را

نمی توان ز نزاکت دلیر بوسیدن / چو برگ لاله لب سرخ این سیاهان را

بسوی لاله و گل چون نگاه انداز بند / ز شوقشان همه رو بر قفاست مژگان را

ز زعفران جبین خنده روی همچون گل / به بت کنند اشارت خداپرستان را

بگیر کرده پردین و دل همه در جنگ / که بیشتر نیست فراوان متاع ارزان را

زنند هر که سفر میکند سلیم بگوی / سلام ما برساند دیار ایران را

بیا که سوخت ز شوق تو لاله در صحرا / بود براه تو چشم غزاله در صحرا

خورد چو لاله ز پستان انجمن هر دم / بیاد چشم تو آهو پیاله در صحرا

روم ز شوق تو بیرون ز شهر تا چو جرس / بکام دل خویش ناله در صحرا

کسی که شورش دریا ندیده پندارد / که ریخته است گهر همچو ژاله در صحرا

ز گل بپرس که مرغ چمن چه میگوید / که من برامده ام همچو لاله در صحرا

اثر نبود در مجنون که دشت پیمائی / چو گرد باد بمن شد حواله در صحرا

گریز پاست نشاط زمانه واقف باش / ز دست خود نگذاری غزاله در صحرا

چو خسته که بمنزل ز کاروان ماند / سلیم رفته و پیچیده ناله در صحرا

مدعی گو تا چراغ محفلم بپسندد ترا / غافل از راه آید و در منزلم میبندد ترا

از ترحم سنگ را دل خون شود هر که چو موج / خنده زن بر گریهٔ بی حاصلم بپسندد ترا

در غم سامان براه کعبه ای بی پیستم / راهزن ترسم درون محملم بپسندد ترا

کاش سوزن بخیهٔ اول بچشم خود زند / گر شکاف سینه ترسم در دلم بپسندد ترا

صحبت با او و توای طوفان نکرد در بر طرف / ناخدا گو تا حریف ساحلم بپسندد ترا

دست کوته کن سلیم از مشق سم روزگار / عاجز از اصلاح کار مشکلم میبندد ترا

منم آن مرغ که دل نوحه طراز است مرا / قفسی تنگتر از چنگل باز است مرا

نوبهار است و چو گلبن ز جنون در جوشم / که دگر موسم گل گردن راز است مرا

نیست چون شاخ گلم مانع طاعت مستی / نالهٔ مرغ سحر بانگ نماز است مرا

منت یک گلم از شاخ گلی بر سر نیست / دست کوتاه به از عمر درازست مرا
گل گل از داغ می ناب همین بست سلیم / بخیه خرقه ز ابریشم سازست مرا

نشد درست بهند و پستان شکسته ما / نماز بود همین کار دست بسته ما
جدا شدیم ز همصحبتان خوش از روی / که بود دسته گل را حسد بدسته ما
نکاته نیست که بتوان نمودنش بطبیب / درون سینه بود همچو میوه خسته ما
فغان که از پی ساغر کشیدن یاران / بساط سبزه بود شیشه شکسته ما
سلیم کاسه چوبین بسوی میکده بر / که تخته است در انجا شکسته بسته ما

تماشایش برد از اموی وحشی رنگ و دو را / ز رفتن باز دارد حیرتش عمر سبکرو را
نخواهد همچو فرهاد دل بست روزگار افتد / زند بر هم اگر صد بار تاج و تخت خسرو را
کمال اهل دنیا حاصل اسب و علف آمد / خر عیسی اتاقه کرد بر سر خوشه جو را
قدم بر راه نه تا کی بقید کاروان باشی / به از توفیق در عالم رفیقی نیست رهرو را
غم کم عمری مهتاب پستان ابیابد خورد / که بوی شیر می آید هنوز از لب مه نو را
صبوحی کرده سر که از چمن آمد سلیم آن گل / ز شرم روی او خورشید در انداخت پرتو را

ای قناعت مژده ده شاه هفت اقلیم را / از کلاه فقر و بردارش سر دیهیم را

میدود کر جانب گرداب دایم همچو موج / از معلم کشتی باد ارد این تعلیم را
جان فدای آن رسولی کاورد پیغام دوست / بت برای آن بپا افتاده ابراهیم را
از پی سبکروحی ز جا خیزم بپای هر کسم / چون غبار اموزد از من شیوه تعظیم را
هر که چشم او زنیش اختران ترسیده است / خانه زنبور داند صفحه تقویم را
نغمه ازادگی زان کس بود خارج سلیم / گر طمع دارد چو مطرب در کشاکش سیم را

دیوانه ایم و وادی عشقست دشت ما / آمد پیاده گل ز گلستان بگشت ما
از کشتی آنچه بما رفته زین محیط / از سطرهای موجه بخوان سرگذشت ما
آسان بود شکست صف بیدلان عشق / یک ناوک از نگاه تو و هفت و هشت ما
رسوای کوی عشق ز خورشید محشرم / از بام آسمان فلک افکنده طشت ما
نازد بسگ واه دلم کوی او سلیم / چون ملک ری بابت و هوای طرشت ما

برق عشق آمد که سوزد خرمن تدبیر را / با گریبان کار افتد دست دامنگیر را
نام من در دفتر اهل شهادت داخل است / کرده ام روشن سواد جوهر شمشیر را
پاسبان مستی ما نیست غیر از تیغ عشق / برگ نی باشد نگهبان قفص شیر را
از طلسم بند آزادی تجرد میدهد / چاره عریانی بود این خاک دامنگیر را
چون منی را طاقت چندین علایق از کجاست / فیل نتواند کشیدن اینقدر زنجیر را

همچو شاهینی که مرغی را کمین سازد سلیم
تا هوا گیرد دل من میرباید تیر را

کی بدل آرم خیال آشیان خویش را
از قفس بیرون نمیخواهم فغان خویش را

همچو مجنون ناتوانی از کجا عشق از کجا
یافت در صحرا اگر دیوانه جان خویش را

در گلستان محبت عاقبت چون فاخته
بر سر سروی نهادم خان و مان خویش را

نام آن لب بردم و شد عمرها کز ذوق آن
می مکم چون غنچه اطراف دهان خویش را

ای هما از پهلوی خود کن قناعت همچو من
آخر از بهر که داری استخوان خویش را

آب و نان دیگر نمیخواهم سلیم از روزگار
همچو ساغر وقف می کردم دهان خویش را

سرو چون پایه زنی آمد رفتار ترا
نرگسی زن شده گل گوشه دستار ترا

پای مجنون تو در سلسله کی بند شود
طوق زنجیر رکابست طلبکار ترا

عهد کردم که گر این بار بکوی تو رسیم
سپر نه دیده کنم سایه دیوار ترا

ای برهمن شود از صدق تو گر شیخ آگاه
تار تسبیح کند رشته زنار ترا

قیمت خاک ز جنس تو بود پیش سلیم
خاک بادا بسر این رونق بازار ترا

کی ز تیغ آفتاب خویش باشد غم مرا
سر بود در راه او چون قطره شبنم مرا

من که همچون سبزه ام هر شبنم آب زندگیست
از چه دارد ابر بر سر منت عالم مرا

معجز عیسی ز زخم سینه من عاجز است
کی چو داغ آینه سودی دهد مرهم مرا

تا بکی از آتش هر کس گدازم همچو موم
کاشکی بودی دلی از سنگ چون خاتم مرا

در قیامت ساقی کوثر اگر جامی دهد
کافرم گر باشد از آشوب محشر غم مرا

ای که دست قدرتت هم نسخه صنع خداست
مشت خاکی قابلم گر میکنی آدم مرا

سوخته گر آتش غم شاخسارم را سلیم
میتواند کرد ابر دست او خرم مرا

دلم بعشق هلاکست کینه خواهی را
که دام عیش بود موج بحر ماهی را

کسی که باخته نقد شباب را داند
که گریه نیست عجب شمع صبحگاهی را

گدای میکده ارد فرو چو شیشه ز طاق
بزیر پای نهد تخت پادشاهی را

ز نسبت خط و خال تو برق چون لاله
درون دیده خود جا دهد سیاهی را

خراب آنکه مرا خواهد از شراب کند
چو اهلیت که راند ز آب ماهی را

فغان ز چشم تو آری مراد ز میکفت
که ره بخانه مع چون کمان سپاهی را

سلیم قاتل ما صلح چون کند در حشر
چگونه ما نگذاریم داد خواهی را

گر بگوشش مردم از خود بشنوی [illegible]تار را
از خوی خجلت بشوئی نسخه اشعار را

شعر خود را گر به از هر شعر دانی دور نیست
بهتر از آب بقا باشد عرق بیمار را

در بلندی همچنان دیگر نداری مصرعی
زینت دیوان خود کن طره دستار را

در سواد نامهٔ ذات سر لفظ معنی میخورد — چاره کن احسر این موران معنی خوار را
تا براندر رتبهٔ طبع بلندت را سلیم — بر سپهر راه حسود انداز این طومار را

یارب این چاک گریبان ز چه باشد گل را — چیست یارب سبب اشفتگی بلبل را
خویش را بیس که دلیرانه زدم بر در ما — لرزه چون موج بر اندام فکندم مل را
گل فرستاده بمن تا گند ازارمرا — میروم تا که زنم بر سپر دشمن گل را
از گرفتاری من خاطر ان گل جمعت — رشتهٔ مغز قلم پا بود این بلبل را
در پی کسب هنر باش که خورشید سلیم — بوسه بر دست زند شانهٔ ان کاکل را

شکست فتح بود بیدلان جنگ ترا — چو بت پرست کند سجده تیشه سنگ ترا
بود ز تنگی جا گر بسینه ام دلگیر — بدیع چون مژه جا میدهم خدنگ ترا
هزار رنگ براید به پیش روی تو گل — ولی نشد که تواند نمود رنگ ترا
ز حرف گشتن یار و نگار میخواهد — کند چو غنچه پر از زر دهان تنگ ترا
برای وعده خلافی عبث مخور سوگند — که احتیاج عصا نیست عذر لنگ ترا
سلیم چند ز دل حرف میزنی خاموش — که دل بباد فنا داد نام و ننگ ترا

گرفته از علم سرو قد او پیش خلی را — ز سبزی چهرهٔ او داغ دارد خال لیلی را

بباغ ای گل نزاکت را به پیش روی او بگذار — که چندان اعتباری نیست مهمان طفیلی را
ز بس افسانهٔ لعلش جهان را دلنشین افتاد — عقیق اسا در اب انداخت انوار سهیلی را
از ان مجنون شود از دیدن ماه نو اشفته — که می بیند بدست دیگری خلخال لیلی را
سلیم اشوب محشر را بچشم خویشتن دیده — ز مظلومان او هر کس شنیده واویلی را

تا چند کنی خون دل صاحب نظران را — بر سنگ زنی شیشهٔ خونین جگران را
از یاری اختر مطلب کام ز افلاک — با سنگ در خانه مزن شیشه گران را
با غارت عشق تو چه از داغ دل اید — از مهر سپهر کیسه چه غم کیسه بران را
ما را غم خود نیست ولی چند توان دید — چون ریگ روان تشنگی همسفران را
بگذر چو قیامت بسر خاک شهیدان — از خویش خبردار کن این بی خبران را
دل را غم خود بس که جز اسیب نبیند — بر سینه زند شیشه چو سنگ دگران را
جز عیب سلیم اهل حسد کار ندارند — نبود هنری بهتر ازین بی هنران را

در سر کوی تو شب خاک بود بستر ما — چون شهیدان سپر ما بالش زیر سر ما
در تماشا که دیدار تو ما سوخته ایم — سرمه دیع کند اینه خاکستر ما
ما ترقی بجز از راه تنزل نکنیم — خاک چون دانه کند تربیت اختر ما
انچه گویند درین قصه مرصع خوانیست — جام جمشید نبوده است به از ساغر ما

از هوای می گلرنگ نذار دارام / چون گدایان نفسی گشتی بی لنگر ما
همچو اینه دیوار درین دیر خراب / ریشه سبزهٔ زنگار بود جوهر ما
پی اگاهی عیب و هنر خویش سلیم / همچو طاوس شد اینهٔ ما هر پر ما

زحریم کعبه کمتر نبود کنشت مارا / که ز شوق او نمانع سیر خوب و زشت مارا
ز کجا شنیده یارب که غبار کوی یاریم / کند انکسی که نسبت به گل بهشت مارا
با سیریم برد خط چو شوم ز زلف ازاد / خط بندگی براید خط سر نوشت مارا
بهار باغبانم بسپار گو بدهقان / نتوان چو مرغ راندن ز چمن بکشت مارا
ای سیر نوای بلبل نه دماغ نکهت گل / دل خوش جهان نه بیند که چنین سرشت مارا
مطلب سلیم از ما خبری ز دین و دنیا / که بحال خود زمانی غم او نهشت مارا

جهان چه می بقدح ریخت بی خبر مارا / که خاک شد سر و نگذاشت درد سر مارا
محبتی عجبی در میانهٔ من و اوست / زمانه گر بگذارد بیکدگر مارا
چنان کرشمه بما میکند که پنداری / حزین است گل این چمن بزر مارا
چگونه غم دل روزگار برداریم / همین رسیده بمیراث از پدر مارا
به بلبلان گلستان سلیم صدقه باد / که از بهار نکردند با خبر مارا

ز طوف بتکده واجب بود سپاس مرا / که گرد شوق برهمن خداشناس مرا
چنانکه سایهٔ ابر بهاری از خورشید / ز جلوهٔ تو پریشان شود حواس مرا
بگیر ز دست توای بوالهوس قدح که کرد / هزار مرتبه ضایع شد التماس مرا
نمیکنم به گل و لاله دست پنداری / که باغبان بچمن برده بهر پاس مرا
مرا بده و قبول زمانه کاری نیست / اگر کسی نشناسد تو می شناس مرا
ز بس بجام شرابت الفتم چون ماه / برد گرفتگی دل صدای تاس مرا
بچشم پاک بنازم که سر نفس بلبل / برد بسیر گلستان بالتماس مرا
چنان بسیر چمن بی تکلفانه روم / که عندلیب کند باغبان قیاس مرا
از ان بگشت امل همچو خوشه میلرزم / که موج اب خبر میدهد ز داس مرا
بعزم سیر چمن چون روم ز خانه برون / که خارهاست بپا از گل پلاس مرا
ز بس گزند چو یوسف کشیده ام در چاه / چو مار میشود از ریسمان هراس مرا
ز بس که جامه دریدم به عشق و رسوائی / ز تن کناره کند چون علم لباس مرا
چگونه دامن وصل ترا نگهدارم / ز کار رفته چو سر پنجه حواس مرا
سلیم همچو مسیحا روم بسوی فلک / چه کار مانده درین دیر اساس مرا

درد و زخم و بهشت نیاسوده ایم ما / هر جا که بوده ایم چنین بوده ایم ما
ما را امیدهای غمت افسرده اند / عشق ترا چو جانه فرسوده ایم ما

از خصم انتقام بنرمی توان کشید — برداغ مدعی نمک سوده ایم ما
از گفتگوی ناصح بیگانه سود نیست — پند پدر به عشق چو نشنوده ایم ما
ما را همین ز قاتل ما بس بود سلیم — کو اضطراب دارد و آسوده ایم ما

گل ز بلبل یاد گیرد پستی جاوید را — ذره آموزد سماع بیخودی خورشید را
بعد مردن گر تهی دستی ندارد حاصلی — چیست اکسیر کشش پیکر نبات و بید را
راه اکسیرش اگر اینجا ندارد دور نیست — روزن ما از نظر انداخته خورشید را
بخت چون برگشت در دفع کلاه سروری — تب وارون شود نقش نگین جمشید را
بزم وصل او مرا ماتم سرا باشد سلیم — صید قربانی چه میداند نشاط عید را

چو غنچه جمع کن از خار عشق دامان را — ببست چاک من همچو گل گریبان را
به فکر عشق بنازم که خوب پیدا کرد — برای قفل جنون پره بیابان را
بهشت به رنج گوی او نخواهد بود — کسی که یافته این را چه میکند آن را
ازو مپرس حدیث سیاه بختی ما — که سرمه دان نکند هیچ کس نمکدان را
سلیم تا کی از شوق دوستان عراق — چو ابر گل کنم از گریه خاک ایران را

بغیر میکده زاهد بود شراب کجا — کجا روم دگر ای خانمان خراب کجا

اشاره ایست که از باده سیر نتوان شد — وگرنه مست کجا رغبت کباب کجا
در آن دلی که غم عشق هست راحت نیست — عبث فسانه مخوان ما کجا و خواب کجا
ز شوق کرده ام از بس که دست و پا را گم — عنان کجاست نمیدانم و رکاب کجا
بهار بر صفت سبزه پا بجای باش — سلیم میروی از باغ همچو آب کجا

در دیر ندارم دگر ای عهد شکن آب — تا چند بعالم تو زنی آتش و من آب
تا کی بتمنای گل روی تو باشم — سرگشته عالم چو باطراف چمن آب
هرگاه که گذشتی بدل از اشک سبک خیز — یک نیزه چو فواره گذشت از سر من آب
سرچشمه حیوان نکشد سر بگذارد — یک بار خورد خضر گر از چاه ذقن آب
در خاک غریبی جگرم تشنه لبی سوخت — چون ابر عبث بر نگرفتم ز وطن آب
دریابد اگر چاشنی تلخی عمرم — پیراهن من میشود از شرم بتن آب
هم چشم حبابم که اگر چاک نباشد — از آب بقا خضر کشد دست و دهن آب
از عیب کسی هر که برویش سخنی گفت — از خجلت آن میشود آیینه من آب
سوی چمن عشق سلیم از پی تسلیم — از موج و حباب آمد با تیغ و کفن آب

نیست ممکن جرعه آبی نباشد با نصیب — تشنگان با خضر میگویند و عارف با نصیب
بر سر یک خوان جهانی روزی خود میخورند — می برند از شربت آبی همه اعضا نصیب

هر کسی را روزی از جائی مقرر کرده‌اند — قطره آبی صدف را نیست از دریا نصیب
گردن مینا و ساق ساقی دوران شکار — نعمتی باشد شود این هر سه چون یک جا نصیب
خار و خس را اختیاری در ره سیلاب نیست — میروم سرگشته و حیران برد هر جا نصیب
شکوه او از کی ما را سلیم از عشق نیست — از ازل ما را غریبی بود چون عنقا نصیب

خون گل ریزد درین باغ پر افسون آفتاب — میزند چون لاله بر شبنم شبیخون آفتاب
عمر خود رفت و همان بیگانهٔ با ما مگر — در قیامت گرم خواهی ما چون آفتاب
از بتان هر سند هر شب محفلم بتخانه است — میرود از خانهٔ من صبح بیرون آفتاب
چند از بیم نم طوفان چشم تر دهم — پیکر شوریده خود را چو مجنون آفتاب
هیچکس را سینه در عشق تو با من صاف نیست — تیغ بر من میکشد آئینه همچون آفتاب
در شب وصلم شبیخون زد ز بس سوز دل سلیم — صبح می‌آید برون با تیغ پرخون آفتاب

بران سرم که کنم فاش گفتگوی شراب — گواه مستی زاهد شوم چو بوی شراب
رسانده‌ایم بجائی پیاله خوردن را — که پشت دست نهد مست ما سبوی شراب
بمحفلی که نباشی چو موج می خندان — حباب هم نگشاید نظر بروی شراب
رسید فصل بهار و ضرور شد دیگر — دماغ خشک مرا روغن کدوی شراب
چه زور و قوت مردافگنی است پنداری — که خاک رستم یکدست شد سبوی شراب

سلیم چیز دگر جای می نمیگیرد — بخاک برد خم کنج آرزوی شراب

نوبهارست و بجدول میرود مستانه آب — دارد از یاد گلستان در دهن پیمانه آب
بس که پیراست از ابر بهاری دور نیست — چوب گل گر میزند بر آتش دیوانه آب
از ضرورت آب اکنون می پرستد اهل کفر — میشود از بس تب از شرم تو در بتخانه آب
گلستان عشق را کارش شمع با آتش است — برگ گل هرگز ندید چون پر پروانه آب
در بدر افتاده رزق پریشانی سلیم — از در مسجد طلب نان و زد در میخانه آب

خامه را پیداست از حرف تو در دل اضطراب — نامه هم دارد چو بال مرغ بسمل اضطراب
از سر کوی تو چون آید صبا پیدا شود — همچو برگ گل مرا در پرده دل اضطراب
چون تو بزم آرا شوی باشد بدور دائره — آفتاب و ماه را همچون جلاجل اضطراب
می توان دیدن ز شوق کشتن با بیدلان — همچو موج از جوهر شمشیر قاتل اضطراب
مانع عمر سبکرو کی شود فریاد ما — چون جرس از رفتن محمل چه حاصل اضطراب
نیست بیتابی برای وصل او ما را سلیم — موج دریا را نباشد بهر ساحل اضطراب

سخن ماست سر به سر مرغوب — گرچه پیچیده است چون مکتوب
چشم از جلوهای قامت دوست — همچو دریا پرست از آشوب

خاک از پس که رفتم از دل شد … پنجه‌ام ریشه ریشه چون جاروب
دوستی نیست رحم بر کامل … آتش مرده زنم شد از چوب
خصم بد گوی شد سلیم چنان … که بتهدید هم نگوید خوب

بهارست و چمن چون روی محبوب … چو قد یار هر سرو دل آشوب
دل از موج و دم ماهی گشاده … صفای خانه از انبتهٔ جاروب

ما ص … صح

کبوتر را نخر پستادم بسویش … خط آزادیش دادم ز مکتوب
نجو تخواری جهانی او فتاده … مرا در پوست همچون کرم ایوب
گروهی پیشه انبای عالم … که بگذارند یوسف را به یعقوب
قفس از شعلهٔ آواز ما سوخت … چنین می‌باشد آتشخانهٔ چوب
سخن کردن نمی‌آید ز هر کس … تو میدانی سلیم این شیوه را خوب

از برای رونق وحدت بکثرت جای ماست … عالم صورت بمعنی جابه جا پای ماست
از حریم قرب عمری شد که دور افتاده‌ایم … هر کجا در بزم او خالیست آنجا جای ماست
در تلاشش مدعا گر برنخیزد دور نیست … خواب همچون دست مخمل باف کار پای ماست
اینکه می‌خندند و میگویند پستان چمن … جای می خالیست مطلب ساغر و مینای ماست

از گرانباری حسرت بس که پا سنگین میرود … ذره او کوه پنداری بپشت پای ماست
عشق را بی چشم گریان رتبه نبود پس سلیم … آب چون گوهر فروشان رونق کالای ماست

گر زمین از خار و دار از دکان ما پاک نیست … همچو نخل موم ما را ریشه در خاک نیست
نیست حرف از زور گفتگوی ما سوار … همچو باد انفاس عیسی مرکب چالاک نیست
طایر همت نمیگنجد درین تنگ آشیان … همچو عنقا جای ما در بیضهٔ افلاک نیست
شمع معذورست اگر در پردهٔ فانوس رفت … چون حباب باده چشم اهل مجلس پاک نیست
باغبان داند که گل را خنده بیتابی چیست … نیست یک گلبن که در پایش خمی در خاک نیست
ای گل باغ لطافت در کدامین مجلسست … کز غم عشقت چو یوسف صد گریبان چاک نیست
باد دستان گرچه بسیارند در گلشن سلیم … هیچ کس را دست بر بالای دست تاک نیست

یاد ایامی که حسن اندیشهٔ ناموس داشت … شمع را شرم از پر پروانه در فانوس داشت
باده تنها کی توان خوردن که بی هم صحبتان … خضر بر لب آب و در زیر زبان افسوس داشت
دوش مشغول خیالت بود در محفل دلم … خلوتی در انجمن چون صورت فانوس داشت
حاصل دنیا نبود انسان که ما میخواستیم … طفل چشم بیضهٔ رنگینی از طاوس داشت
دوش می‌مالید از خاک درش سر خود سلیم … تکیه پنداری مگر بر سند کاووس داشت

بی تو امشب ساغر می دیده خونبار داشت / مرغ نغمه سر بزیر بال موسیقار داشت
زهر از گوشم چکد چون شبنم از دامان گل / ناصح من در دهان گویی زبان مار داشت
هر کسی چون خریدار متاع خویش را / سوی آتش رفت از آن ماهی که مشت خار داشت
در مسلمانی نمیدانم طریق کار خویش / وقت کافر خوش که او سر رشته زنار داشت
شمع من امشب بگرد خوش از اهل هوس / جای پروانه همه مرغان آتشخوار داشت
هر نشاطی را غمی پنهان بزیر دامن است / بر سر هر کس گلی دیدم در پا خار داشت
گفت حافظ دید چون کلک و بیانم را سلیم / بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

عشق او در وادی من فکرها بسیار داشت / سوخت خاکم ور نه شعله با او کار داشت
در بساط این گلستان یک گلی بیخار نیست / بر گل دیبا اگر پهلو نهادم خار داشت
هر چه دیدیم در ره شوقش سماع انگیز بود / نعره شیر از نیستان شور موسیقار داشت
عقل نتوانست منع عشق غارتگر کند / خانه ما پاسبان از صورت دیوار داشت
آنکه کاری غیر گلچینی بعمر خود نکرد / دیدم او را کز چمن میرفت و مشتی خار داشت
رفت تختا و بباد حادثات آخر سلیم / گرچه از ایام جم انگشتر زنهار داشت

ناله ما چون جرس شایسته تاثیر نیست / همچو محمل خواب ما را طالع تعبیر نیست
روی دل هرگز نمی پیچد ز ناآشفتگان / همچو داغ آیینه داغی که ناخن گیر نیست

شعله ایم و این خزان ما بهار عمر ماست / همچو می هر چند عاشق کهنه گردد پیر نیست
دامن گلچین فراخست ای اسیران قفس / گر گلی خواهید او را از شما تقصیر نیست
چوب گل کی میکند اصلاح چون من گرده را / بوی گل دیوانه ام خود کرده را تدبیر نیست
در طلسم حیرتم دارد جنون دل سلیم / راه بیرون رفتنم از کوچه زنجیر نیست

چه ذوق در شب وصل از نظاره صبح است / که همچو غنچه دلم پاره پاره صبح است
شب وصالی اگر روز کرده دانی / که آفتاب قیامت ستاره صبح است
بما شتاب وصال آنکه شب پیاله کشد / چو شمع گوش حیلتش نقاره صبح است
فسون وصل مرا ناله را دلیر کند / بشمع شوخی باد اشاره صبح است
ز بیم او نتوانم سفید شد هرگز / بحیرتم که شب من چه کاره صبح است
بود بماتم آسمان ولیک چه سود / چراغ راز گریبان پاره صبح است
گرفتم آنکه جوان هم شوی پس از پیری / چه اعتبار بعمر دوباره صبح است
سلیم هیکل شب شد بهجر او ورنه / سرشک من گهر گوشواره صبح است

بخت بد با اخترم هر شب بجنگ افتاده است / این سیاهی گویی از داغ پلنگ افتاده است
وادی این صحرا ز بازیگاه طفلان میدهد / هر کجا پا می نهد دیوانه سنگ افتاده است
چاکهای سینه ام هرگز در بتخانه ایست / از دل من کار بر اسلام تنگ افتاده است

نغمه از مجلس مستان نمیگردد بلند / ناخن مطرب مگر امشب ز چنگ افتاده است
در شکست شیشه دلها بما فرصت نداد / آتش از رشک دلش در جان سنگ افتاده است
تحفه دل کی بچشم آید که در بزم بتان / گل ز بیقدری چو مصحف در فرنگ افتاده است
تهمت وسعت چه می بندی برین عالم سلیم / نیست او را وسعتی چشم تو تنگ افتاده است

شورش مغز جنون ناله مستانه ماست / شانه طره آشفتگی افسانه ماست
بال و پر نیست که خود را برساند جائی / گریه شمع ز نومیدی پروانه ماست
اختیار سر ما تیغ محبت دارد / موج سیلاب کلید در ویرانه ماست
باده جز در دل شب فیض نبخشد ما را / گل شب بو که شنیدی گل پیمانه ماست
خط خوبان همه دلجوی بود آه سلیم / چشم صد مور گرسنه پی یکدانه ماست

بار سوم جهان دلم تنگی است / خارج سازمن خوش آهنگی است
ماتم و سور این جهان خراب / گریه مست و خنده بنگی است
شعله با آه من اگر خود را / نسبتی میکند ز یکرنگی است
عجز و زاریست کار اهل نیاز / که درین ره حنای پا لنگی است
چرخ را طبع روشن تو سلیم / همچو آیینه در کف زنگی است

بر مشامم بوی او هر گاه آید از نسیم / همچو غنچه از گریبانم بدامن چاک ریخت
بر بساط این چمن تا همتم دامن فشاند / هر گلی کز خون بدامن داشتم هم پاک ریخت
رشته همچون موج لرزد بر سر آب گهر / بس که آب روی پاکان را جهان خاک ریخت
کینه صد پاره گل ز رهبند ارد نگاه / هر کجا داغی نهادم بر دل صد چاک ریخت
مانده از آشفتگی دستم ز هر کاری سلیم / خاک بر فرقم غبار این دل غمناک ریخت

مغفر و خفتان میدان محبت ننگ ماست / همچو کشتی گیر عریانی سلاح جنگ ماست
گر براه شوق گردد مرغ با ما همسفر / از پریدن باز میماند همه گر رنگ ماست
کارساز دهر که ما هم دست کار او شویم / نغمه آن ناخن که بر دل میزند از چنگ ماست
برگ گل در غنچه می باشد ولی در این چمن / غنچه‌ها از خار و خس چون آشیان تنگ ماست
عاشقان را غم بود پیرایه خاطر سلیم / گلشن آیینه ایم و سبزه ما زنگ ماست

بوی غنچه گلم در چمن عنان گیر است / ز شوق شال سپرم راهوای کشمیر است
خزان گلشن آزادگان ندارد راه / نشاط اهل قناعت بهار تصویر است
در آن دیار همان به که پر بپشت کنند / که مرغ نامه بر دوستان بهم تیر است
بجان و مال نبرد ره کسی درین وادی / که آشیانه مرغش ز شاخ نخجیر است
فریب خلق مخور ایمن از گزند مباش / که ریشه نی این بیشه پنجه شیر است

ز جنبش سر زلف تو دل برقص آمد / که سار صحبت مجنون صدای زنجیر است
هلاک زخم تو گردم که رسم جانبازی / ز کشته تو بطاق بلند شمشیر است
سلیم درد دل خود نمیتوانم گفت / سخن چو گریه مرا پیش او گلوگیر است

گل این باغ را ساغر زمی شام و سحر خالیست / چو بیند تاج خود را لاله گوید جای زر خالیست
بغیر از باد همچون سرو چیزی نیست در دستم / همیشه کیسه آزادگان چون جای زر خالیست
تماشای تو بیخود کرده هر کس را که می بینم / نشسته هر که در بزم تو جا بیش نظر خالیست
من آن مخمور بی برگم که هر جا شیشهٔ بینی / بطاق خانه ام همچون دکان شیشه گر خالیست
نخواهد بهله هر کس صید از باز نظر گیرد / ندانم جای دست کیست کو را در کمر خالیست
سلیم از من چه می پرسی که زنجیرت بپا از چیست / تو هم دیوانه بنشین که زنجیر دگر خالیست

نظاره تو بس دلفریب افتاده است / شکست در صف صبر و شکیب افتاده است
بحیرتم که ازین گشت پر چه می خواهد / چه باغبان به پی عندلیب افتاده است
زبان دعویم از شرم بسته است افسوس / که ذوالفقار بدست خطیب افتاده است
کند ز چه چه بلبل فغان بیاد وطن / کبوتری که بگلشن غریب افتاده است
شده است زینت دیهیم آفتاب سلیم / ز بس که گوهر اشکم نجیب افتاده است

ساقی چه دهی پند من این بزم سراب است / از گریه مرا منع مکن عالم آب است
از عشق تو آسان نتوان جست که دارد / دستی که گلوگیرتر از پای حباب است
از آینه ما صیه در حلقه مستان / معلوم شکست ظرفی ما هیچو حباب است
آن نامه که ما را ز دل خویش نوشتیم / هر نقطه درو ترجمه چار کتاب است
بس خام که شد پخته ز آمیزش مستان / در انجمن این زمزمه مرغ کباب است
از بخت زبون ناله ما صرفه ندارد / خاموش نشستیم که دیوانه بخواب است
تا چند شماری ورق سبحه ز آنی / زاهد بخدا این چه حساب و چه کتاب است
مجنون ترا سلسله از پا ننشاند / در راه تو هر حلقه زنجیر رکاب است
هر گاه بموری رسم از بیم مکافات / گویی بسر رهگذرم شیر بخواب است
هر قاصد و هر نامه بری رفت بمقصد / مکتوب سلیم است که در بند جواب است

ما را نه پی گل نه تمنای گلاب است / در مجلس مستان عرق فتنه شراب است
ویرانه ما رونق میخانه شکسته است / تا صورت دیوار در و دست خراب است
در هند عجب نیست گر از باده گذشتیم / یاران همه رنجش طلب و می شکر آب است
در میکده کس خرقه سالوس نگیرد / این جنس تو زاهد بدر صومعه یاب است
واعظ به بهار از صفت باده میندیش / گر سبزه چو مخمل در و دیوار بخواب است
مستان چمن را به خزان حال چه پرسی / گل رفته و می هم بقدح پا برکاب است

هرگز بکسی آفتی از من نرسیده است
همچون گل و می آتشم از عالم الست

معذوری اگر قدر دل خویش ندانی
گل را چه خبر زین که بدستش چه کاست

مشکل که رسد در ره شوق تو بجائی
آن پای که در حلقه زنجیر رکابست

بنمودن کشت امل ما چه ضرورست
از برق بپرسید که این چند طنابست

امشب چو سلیم پیمانه کشی نیست
بر زخم دلم بی لب او نمک نابست

چشم تو ز بیماری خود در پی آزارست
مژگان تو همچون تب بیمار درازست

راهی چو سوی کعبه دل نیست چه حاصل
گر جاده این بادیه چون سینه مارست

از سلسله بندگی آزاد کسی نیست
در طاعت افلاک زمین مهر نمازست

اشکستن بت و بتخانه بهانه است
از هند همین مطلب محمود ایازست

تکلیف بآتش نتوان کرد کسی را
چون شمع زبانم ببر خویش درازست

بی نغمه سلیم از می و گل دست کشیدیم
شیرازه میخانه ما رشته سازست

آتش گل را اگر باشد شراری خال اوست
گر چراغ آئینه دارد گلی تمثال اوست

سرو را این جلوه و سامان رعنائی کجاست
طوق قمری کی بحسن نغمه چون خلخال اوست

بستر راحت مرا پهلوست در راه طلب
مرغ را چون خواب آید بالش بال اوست

نیست پاکان را بجز در کار دنیا اعتبار
خلق را تعظیم مصحف از برای فال اوست

عاجزیم اما نه چندان کز کسی عاجز شویم
هر که از ما میتواند صرفه بردن مال اوست

کشتی باشد بیابان مرگ همچون گردباد
موج این دریا همان از کینه در دنبال اوست

چون توانم دیگری دیدن طلبکارش سلیم
رشک دارم من بچشم خود که در دنبال اوست

میتوان رفتن ز کویش لیک حسرت در قفاست
خار خار آرزو ما را درین ره خارپاست

زینت آشفتگان باشد پریشانی چو زلف
این تهی دستی برای دست ما رنگ حناست

در جهاد آرزو آزاده مردان را بس است
ترکش تیری که بر پهلو نقش بوریاست

راحت مردان هم از سرپنجه مردانگی است
شیر را در وقت خفتن دست و بازو متکاست

جز خم می کی کند هر کس خمی در زیر خاک
گر چو قارون زر نهد در خاکش کنج او کجاست

کشتن خود خواستم هر جا که تیغی سر بلند
بهر طوفان مانده کان هر موج محراب دعاست

کم مباد از دیده من خاک راه او سلیم
آنچه هرگز در نمی آید بچشم توتیاست

دارد حذر ز رفتن او هر که عاقلست
همچون شراب کهنه جهان پر جاهلست

هر چه شود حجاب بتماشای او مرا
آتش زنم بران همه گر پرده دلست

از بس که با غبار دل آلوده میرود
دایم ز آب دیده خود راه من گلست

در ورطه‌ای که قسمتم افکنده بوجه نیست
بر سر سفینه نیست که تابوت ساحلست

در سنگلاخ کام و هوس تاختن دلیر
بر توسن برهنه تجرید مشکلست

از خاطرم سلیم برد باده رنگ غم / موج شراب صیقل آیینه دلست

آمد بهار و ابر سوادار ما شده است / تا رفته می ز شیشه لب ساغر هوا شده است
بلبل سواد خوان گلستان شد و هنوز / قمری همین بحرف الف آشنا شده است
خون میچکد ز ناله بی اختیار او / مرغ چمن ز دام که آیا رها شده است
دشوار بود عزم فلک پیش ازین ولی / آسان بعهد ما چو ره آسیا شده است
عشقم سلیم می برد از ورطه بر کنار / طوفان درین محیط مرا ناخدا شده است

تا سحر امشب شراب ناب می باید گرفت / خونبهای شمع از مهتاب می باید گرفت
عمر صرف باده کردی روی در میخانه کن / هر چه آبش برد در گرداب می باید گرفت
تا دم کشتن مکن در عشق ترک اضطراب / این روش را یاد از سیماب می باید گرفت
غافل از آن خال ابرو در سراغ دل مباش / دزد را در گوشه محراب می باید گرفت
نوحه بر خود میکند همچون صنوبر نخل موم / در گلستانی که آتش آب می باید گرفت
سعی در تحصیل می کن آنکه از دوران سلیم / نان گرفتن سهل باشد آب می باید گرفت

صد نشان خاک مرا از عصیان است / یکی از جمله آنها گل با فشرده ماندن است
زان درین بحر خموشند حقایق دانان / که حبابی چو برآورد نفس طوفانست

ذوقی از دیدن معشوق بدلگیری نیست / غنچه در چاک قفس قفل در زندان است
با خبر باش فریب نگهای زاهد / میدود در رگ و پی دختر رز شیطان است
کام دل جلوه کر و دست تصرف کوتاه / نفس ما همچو سگ خانه آهوبان است
چهره گلگون بخند جز می انگور سلیم / برگ تاکست که در هند خطابش پان است

درین بساط که نقشی بمدعا ننشست / کسی به پیش نیاید که بر قفا ننشست
کدام تخت نشین یک سبق ز عشق تو خواند / که همچو طفل دبستان به بوریا ننشست
از آن چو شعله درین ره نجار و خس علم / که خار خار دل من ز خار پا ننشست
برنگ و بوی مقید مشو چو لاله و گل / براه سیل کسی پای در حنا ننشست
بگوشه‌ای بنشین وز نفس ایمن شو / ز سنگ خلاص نگردید تا گدا ننشست
براه شوق چو برخاستی دگر منشین / نشد بخاک برابر غبار تا ننشست
بدل هزار تمنا ز وصل او داریم / کسی براه بتان در ره خدا ننشست
کدام روز مرا سایه پر انداخت / که همچو تیغ بفرق سرم هما ننشست
شکسته پایی ازو در طریق شوق آموز / براه شوق کسی همچو نقش پا ننشست
فضای هند ز بس تنگ عرصه بود سلیم / نشست نقش من اما بمدعا ننشست

خزان بمن که چمن را چگونه جان داده است / بهار رفته و جا را بآن خزان داده است

زبرگهای خزان هر نهال شاخ زریست
شده است ساقی میخانه چمن بلبل
خزان شکفتگی از حد برد مپنداری
سلیم پا بگذارم برون ز گوشه دیر

چه کیمیاست که طالع به باغبان داده است
به شاخسار همی از جام اشیان داده است
که باغبان بچمن اب زعفران داده است
چه فیضها که مرا رو درین مکان داده است

چشم من حلقه از سلسله دست منست
وادی چاک که از جیب بود تا دامن
دست بر گل نکند غیر ز اندیشه خار
سرنوشت من حسرت زده را در غم عشق
صدف من که درین بحر پر آشوب سلیم

دانه مرغ دلم ابله دست منست
در ره شوق تو یک مرحله دست منست
سپر تیغ شدن حوصله دست منست
گر بخوانند سراسر کله دست منست
چشم عالم همه بر ابله دست منست

گدای کوی خراباتم و غمم این است
مزاج باده پرستان گرفته ام در عشق
ز بخت تیره بغیر از زیان مرا چه رسد
خبر ز ناله جانسوز کوهکن دارد
عجب مدار ز زیر فلک ز کثرت خلق
هر کسی که بخشند به مزیت سلیم

که باده اتش سوزان و کاسه چوبین است
بجان از ان نبود در غمم که شیرین است
هزار زخم بر اعضا و جابجا شکین است
چه شد که صورت شیرین بخواب سنگین است
هجوم کرده مگس بس که خانه شیرین است
دگر ز خواندن شعرم چه جای تحسین است

جهان بر خود مرا واله گرفته است
نگاه کاین چمن تهمت چه بندم
کمندم با وجود لاغری بها
نگردد گریه مستانه ام کم
سلیم از اعتقاد حسن طبعت

مرا دل خود ز شهر و ده گرفته است
غبار از خود دلم چون ته گرفته است
همیشه اهوی فربه گرفته است
که این باران شب شنبه گرفته است
که عالم را بخود واله گرفته است

می شناسم چشم او را طرفه مست کافریست
قوت بازوی غم را من گرو عاجز شده است
از تهی دستی بمقصد ره نیابد ناله ام
از پریشانی چه پروا ان سعادت پیشه را
یک سر مو حق نداری در وجود خود سلیم

دیده ام مژگان شوخش را عجب تیر اوریست
می کشد هر برگی ز تاکش بچه زور اوریست
نخل چون بی برگ شد هر شاخ تیر بی پریست
گر هنرمندی هر انگشتش بکف شاخ زریست
هر چه از اسباب هستی داری ان از دیگریست

بیار می که غمم باز در هجوم گرفت
بنامه هر چه رقم میکنم پریشان است
نماز بیم خمیازه برو گذار کنند
ملامت دل بیتاب را چسود دهد

دل شکسته ام از عادت رسوم گرفت
حساب کار مرا عقل ازین رقوم گرفت
بخویش مقدم جغدی هر انکه شوم گرفت
نشاید اینه اب را بموم گرفت

سلیم داشت سر عشق و از هوس غافل
نهاد دام براه هما و بوم گرفت

در چمن چون لاله می بیباک می باید گرفت
سایهٔ دستی ولی از تاک می باید گرفت

گر گلابی لایق پیراهنم خواهد کسی
گل بذار دار از خس و خاشاک می باید گرفت

با جهان شعله افتاده است کار و بار من
همچو دهقان نان مرا از خاک می باید گرفت

عشق میخواهی برافشان آستین بر هر چه هست
دامن پاکان بدست پاک می باید گرفت

گر سراغ بوی وخواهی از این گلشن سلیم
همچو گل از سینهٔ صد چاک می باید گرفت

میخانهٔ ما چون طرب آباد بهارست
از برگ گلش خشت چو بنیاد بهارست

گل گرد چنو نم برگ و ریشه بصد رنگ
اینها همه از لطف تو ای باد بهارست

آن مرغ که با صحبت گل خوی گرفته است
کارش همه در فصل خزان یاد بهارست

خواهی که درین باغ کنی کسب شگفتن
شاگرد خزان باش که استاد بهارست

لیلی چمن بید که مجنون لقب اوست
گویی که بکر بال پریزاد بهارست

دارند خروشی بچمن سرو و صنوبر
از شوق تو اینها همه فریاد بهارست

کس باخبر از کار خود و هستی آن نیست
هر برگ گل آیینهٔ فولاد بهارست

فریاد سلیم از جگرم دود برآورد
چون مرغ گرفتار که در یاد بهارست

بیا که بی لب لعل تو بس که پیر شده است
شراب کهنه بساغر برنگ شیر شده است

وجود من بجراحت سرشته همچون گل
باب تیغ مگر خاک من خمیر شده است

ببین شبانه که دعوی شب روی میکرد
که چون بکوچهٔ آن زلف دستگیر شده است

ز شوق غنچهٔ پیکان او خدا داند
کدام شاخ گلست این که چوب تیر شده است

چمن ز مجلس شیرین خبر دهد امشب
ز ماهتاب خیابان چو جوی شیر شده است

سلیم صبح دمید و هنوز مخموریم
پیاله زود بدوش ده که دیر شده است

از مشک چین مگو که در آن زلف چین پر است
بر چین بساط سرمه که چشمش از این پر است

کردم اشاره بتو عمری شد و هنوز
از برگ گل چو غنچه مرا آستین پر است

آوازهٔ جمال تو عالم گرفته است
همچون نگین ز نام تو روی زمین پر است

بردانه که مور برد رشک میبرند
از خرمنی که دامن صد خوشه چین پر است

کرم ملامتست سلیم آه و ناله چیست
یک دم خموش باش دل همنشین پر است

گل نشاط ببزم شراب با مالسته
پیاله در کف مستان چراغ آفتابست

بانگ چشم اسیران کجا نگاه کند
چو موج در ره او آب خضر پابست

عیان بود بتو پروانه آخر کارت
که سرنوشت تو بر صفحهٔ پر و بالست

اگر بچشم حقیقت نظر کنی دانی — که طوق فاخته بر پای سرو خلخالست
بهوش باش فریب سخن دولت مبرد — سواد نامهٔ ما از سیاهی خالست
نکرد فتح مرادی سلیم در همه عمر — که گفته است که همت بلند اقبالست

چون صراحی خنده ام با چشم گریان آشناست — همچو گل چاک گریبانم بدامان آشناست
در گلستان محبت غنچه گم کرده ام — همچو زخم تر چشم ما به سکان آشناست
هرچه از چشم تو دیدم میکشم از دست دل — شیوهٔ دیوانگان با طرز طفلان آشناست
کوه و صحرا بسکه آب از دیدهٔ من خورده اند — هرکجا خاریست با چشم چو مژگان آشناست
داده گل گوشی بفریادم درین گلشن سلیم — ناله ام گویا بطرز عندلیبان آشناست

در وادی وفا ره و رفتار نازکست — چون رنگ گل طبیعت هر خار نازکست
شرم تو کرده با همه کس آشنا ترا — چون برگ لاله روی تو بسیار نازکست
میبایدم زکوچهٔ سنگین دلان گذشت — با شیشه که چون دل بیمار نازکست
خود را به پیری زغم عالم نگاه دار — از گل رسد قصور چو دستار نازکست
وصف متاع خویش مکن هر نفس سلیم — خاموش باش طبع خریدار نازکست

چه منتاست اگر شیوهٔ وفا آموخت — محبتی که بما میکند زما آموخت

براه شوق ندانم کدام جلوهٔ او — شکسته پائی ما را بنقش پا آموخت
زدیده آب رود بی غبار کوی توام — بلاست چشم کسی چون بتوتیا آموخت
چو غیر گریه درین باغ رسم دیگر نیست — بحیرتم که گل این خنده از کجا آموخت
سلیم سر مکش زاصفهان پیر مغان — که هر که خاک درش یافت کیمیا آموخت

شوق بیحد شد و رسوائی دل نزدیکست — جامه ام بسکه درازست بگل نزدیکست
داغ من هرکه به بیند جگرش میسوزد — آتش وادی من دور و بدل نزدیکست
دیده و دل همه پر نقش رخ اوست مرا — راه بتخانهٔ کشمیر و چگل نزدیکست
دارد از جنبش مژگان سیاه تو خبر — دلم از بسکه بتوای عهد گسل نزدیکست
ترسم از بیخبری قتل مرا فاش کنی — دامنت سخت باین خون بحل نزدیکست
صدق در طوف چو باشد حرم و دیر یکیست — کعبه دورست خرابات بدل نزدیکست
در محیط غم ایام شدی پیر سلیم — واقف از کشتی خود باش که گل نزدیکست

باغبان را چشم لطف از مصلحت بر سوی ماست — احتیاج زعفران زارش بآب روی ماست
قوت رفتار میخواهیم و توفیق طلب — کاسهٔ دریوزهٔ ما کاسهٔ زانوی ماست
کارهای کوهکن را فرصت شهرت نداد — باطل السحری که از عشق تو بر بازوی ماست
هرکه بر صاحبدلان بگذشت فیضی میبرد — ما سبوی باده ایم جام در پهلوی ماست

عمر جاویدی ز هر مصرع شود حاصل سلیم ‌ ‌ ‌ آب روی چشمهٔ حیوان روان در جوی ماست

دلا ز دام صفیری به گلستان بفرست ‌ ‌ ‌ بدست ناله دعائی به بلبلان بفرست
کسی قبول ندارد که در قفس هستی ‌ ‌ ‌ پری برای نشانی به آشیان بفرست
تهی مدار چمن را ز گلشن آرائی ‌ ‌ ‌ اگر بهار نیاید پی خزان بفرست
شبی بخلوت خویش آفتاب را طلب ‌ ‌ ‌ پی سفارش من پیش آسمان بفرست
بهر کجا که بود دل خوشی بهشت آنجاست ‌ ‌ ‌ گلی سلیم ز گلخن بباغبان بفرست

آنچه در شور آورد شوریده حالان را می است ‌ ‌ ‌ نالهٔ نی در دل آشفتگان تیر نی است
گر غمی داری سبوئی دارم که زنگ از دل برد ‌ ‌ ‌ صیقل آئینهٔ آشفتگان موج می است
وعدهٔ وصل آن گل رعنا بفردا میدهد ‌ ‌ ‌ هیچکس را امید اند که آن فردا کی است
ای جرس غافل مشو از خود که همچون رهزنان ‌ ‌ ‌ کاروان مصر را چشم زلیخا در پی است
پای در گل مانده در گیلان مراد زین سلیم ‌ ‌ ‌ در فراق ری دلم ویران تر از شهر ری است

دل بی لب او خراب خفته است ‌ ‌ ‌ پستی ز غم شراب خفته است
در خاک دلم ز شوق تیغش ‌ ‌ ‌ چون تشنه بیاد آب خفته است
زلف تو همیشه از نزاکت ‌ ‌ ‌ در دامن پیچ و تاب خفته است

چشم سیه تو چون غریبان ‌ ‌ ‌ بیمار در آفتاب خفته است
از گریه سلیم بسته هر شب ‌ ‌ ‌ چون موج بروی آب خفته است

کی بزم اسیران ترا شمع و چراغست ‌ ‌ ‌ اینجا پر پروانه سیه چون پر زاغست
دارم هوس نکهتی از سنبل زلفت ‌ ‌ ‌ افسوس که نجب نسیم موی دماغست
از محفل حسن تو رسد فیض بخوبان ‌ ‌ ‌ خورشید کمر بستهٔ این پای چراغست
یکدم ز غم درد من آسوده نباشد ‌ ‌ ‌ همسایه چو آن عضو که نزدیک بداغست
بگشود سلیم از تو در گلشن معنی ‌ ‌ ‌ این سبزه بنام تو کلید در باغست

دلم ز نسبت روی تو مهربان گلست ‌ ‌ ‌ چو عندلیب همه عمر مدح خوان گلست
شکسته رنگ شود گل چو بیندش بچمن ‌ ‌ ‌ بهار عارض او باعث خزان گلست
ز دیدن تو در آید بناله مرغ چمن ‌ ‌ ‌ چراغ حسن تو گویا ز دودمان گلست
ز فیض گریهٔ مجنون همیشه لیلی را ‌ ‌ ‌ چو داغ لاله سیه خانه در میان گلست
بباغ میرود آن شاخ گل سلیم دگر ‌ ‌ ‌ بهار در چمن امروز میهمان گلست

ای خوش آن آزاده کو در بروی کام بست ‌ ‌ ‌ دیده از نظارهٔ این باغ چون بادام بست
از ضعیفی قوت طاقتی با من نماند ‌ ‌ ‌ ناتوانی بر من آخر تهمت آرام بست

با وجود آنکه لبریز شرابم از خمار
هیچکس صیدش نکرد از سنگ چند آنکه دلم
ما کجا و خوشدلی هرگز نیاید سلیم

یکدم از خمیازه نتوانم دهن چون جام بست
خویش را همچون گره بر حلقهٔ هر دام بست
آنکه بر ما تهمت این آرزوی خام بست

بگلشن بی تو سروم دود آهست
دلم را یاد تیغش تازه دارد
بخاک راه او از سنگ طفلان
چسان خورشید خوانم روی او را
سلیم از راه خوبان برنخیزد

بچشمم سبزه چون مژگان سیاهست
جوان آبی که در برگ گیاهست
تنم چون سایه سر تا پا سیاهست
که قرآن را غلط خواندن گناهست
چو نقش پا کسی کو سر براهست

همچو بلبل دلم غمین گلست
در دلم درد ناب عیش است
از نسیمی شکفته میگردد
شادی دهر را شگونی نیست
داد دستان ز جام باده سلیم

غنچه گردیده در کمین گلست
بر سرم داغ جانشین گلست
خنده گویا در آستین گلست
خندهٔ گل دم پسین گلست
که خزان سخت در کمین گلست

چو شعله گرم درآمد چو گل بتاب نشست
چراغ باده بیارید کآفتاب نشست

چو نا امید از و گشت دل قرار گرفت
بشمع انجمن ما نسیم محرم نیست
بزم باده مروی صحیفهٔ غزلی
نشست یار چو پشت نماز چیست سلیم

سپند سوخته چون شد ز اضطراب نشست
از آن ز پردهٔ فانوس در نقاب نشست
سفینهٔ طلب تا توان باب نشست
نماز خویش قضا کن که آفتاب نشست

با نسیم صبح شمع خلوت من سرگشست
از غبار کینه یک آینهٔ دل صاف نیست
آن خط مشکین نه تنها شد بلای جان ها
با دل ما صحبت تیغ تو تا چون رو دهد
حسن را در دل اثر دارد کلام من سلیم

خار و خاشاک مرا گر سوخت آتش آشتست
در میان دوستان با همین می نغشتست
از همه کس میبرد دل طرفه موری دلکشست
اختیاری نیست کس را کار آب و آتشست
عشق را سر مطلع من تیر روی ترکشست

بر سر عشق تو هر کس هست با من دشمنست
در کف او می برنگ شبنم روی گلست
برنمیخیزم از جای خود دو ازده ایم
همچو من منصور را سامان رسوائی کجاست
کوچهٔ زنجیر را ماند نعبدش روزگار
دشمن جانست دل اهل محبت را سلیم

آنکه اشکی پاک می سازد ز چشمم دامنست
بر میانش تیغ چون آب میان گلشنست
دامن صحرای مجنون تو طرف دامنست
مایهٔ حلاجی او پنبهٔ داغ منست
بس که از بیداد او هر خانه پر شیونست
یوسف ما را همیشه گرگ در پیراهنست

نارسائی به هنر در همه جا همراه است | جابه بر و ز موزونی او کوتاه است
قسمتم نیست که از بند غم آزاد شوم | رفت صد قافله و یوسف من در چاه است
هر که برخاست ز شوق تو دگر ننشیند | پا درین بادیه گر ماند سرم در راه است
عقل ما در طلب وصل بجائی نرسد | میوه بر شاخ بلند است و عصا کوتاه است
از چه رو ریخته حمزه لقب یافته است | می چون لعل مگر خون زمرد شاه است
در محبت گله از ما نتوان کرد سلیم | خبر از خویش نداریم خدا آگاه است

ساقی بیا که فصل بهاران غنیمت است | جامی بده که صحبت یاران غنیمت است
مست شد بلبلان و گلستان شکفته است | نی یک غنیمت است هزاران غنیمت است
ابر کرم ز وادی ما شد میسر و د | ای سبزه سر برآر که باران غنیمت است
افتاده ز گردش افلاک گر بخاک | برخاست هیچ گرد سواران غنیمت است
از زخم دل منال درین صیدگه سلیم | جان برده ز شیر شکاران غنیمت است

دلی که صید بتان گشت فارغ از غم است | چو مرغ در قفس افتد کبوتر حرم است
سری ز کجا و سر و برگ زندگی ز کجا | زمانه هر چه بمن میکند هنوز کم است
ز بس گرفته کناری ز خلق چون عنقا | بخاطر آنچه کسی را نمیرسد کرم است

هر استخوان تنم نقش تیر برگیرد | کسی که جوشن او همچو ماهی از درست
تلخ کامی من مرده هیچ کس هرگز | ترا بزندگی خضر ای جهان قسم است
بقصد کینهٔ ایام هر چه جنبانی | ز شاخسانه بشمشاد اره را چه غم است
نظر بجلوهٔ یار است کفر و ایمان را | دو صف بجنگ ولی چشمها یک علم است
سلیم بی سببی نیست شورش ایام | اگر غلط نکنم وقت کوچ این حشم است

شد بهار و بوستان عید است | لاله با گل بدید و وادید است
جام گیتی نماست ساغر گل | باغبان جانشین جمشید است
هر طرف غلطد از نسیم بهار | فصل مستی گر به بید است
خندهٔ گل گرفت عالم را | مستی او ز جام خورشید است
آسمان را برقص آورده است | صوت بلبل نوای ناهید است
از گل آموخت کبک خندیدن | کار اهل جهان بتقلید است
ناشکفته گلی نماند سلیم | غنچه با ز خنده نومید است

پیاله گیر که عذر شراب می‌لنگست | حدیث توبه بعهد شباب می‌لنگست
بمجلسی که درو جام می نمیرقصد | سرود مطرب و شور رباب می‌لنگست
فغان که لذت ازین بزم رفتگان برده | شراب بی‌مزه است و کباب می‌لنگست

همین نه حق تو دارد کسی کونان دبدست	درین محیط نپنداری آب بی نمکست
بعضو عضو تو چون سنکرم دلم کوید	که در سفینه کل انتخاب بی نمکست
سلیم خبث فلک در کنار خوانش کن	سر تپس نان نه و افتاب بی نمکست
پنجهٔ عشقم دکر قفل فغان پیچیده است	همچو شمع شعله بر استخوان پیچیده است
کر نمیخواهد کند کل آتش پس پوش ما	باز این دود از کجا در آشیان پیچیده است
ترک چشمت می برد مرغ دلی بهر کباب	باز تا دست کدامین ناتوان پیچیده است
همچو لعل از سنک خیزد کوهر نایاب وصل	کوهکن همچون صدا بر کوه از آن پیچیده است
دست ما را قوت بازوی خود بر تافته است	بس که دارد زور بر خویش این کمان پیچیده است
بود هر چه بر زمین خود کرد خاکستر سلیم	دود آهم این زمان بر آسمان پیچیده است
هر جا نشسته بی سر و سامان نشسته است	نقش دلم بعشق پریشان نشسته است
رفت از برم چو یار بتماشای کریه کن	دریا بود خموش چو طوفان نشسته است
از دل اثر نماند و غم او همان بجاست	بر باد رفت خانه و مهمان نشسته است
از بس فشرده ام بهم از جور روزکار	دندان من چو بخیه بدندان نشسته است
موری ز قید سلسلهٔ غم خلاص نیست	این کرد بر سریر سلیمان نشسته است
ای کل بیا که بی تو بطرف چمن سلیم	دلکیر همچو طفل دبستان نشسته است

یوسف هندی نژاد من مرا از بر کریخت	دل کجا ماند بجای خویش چون دلبر کریخت
بود هندستانی و از روی خود مهتاب دید	زان بشبکیر بلندان شوخ سیمپیکر کریخت
آنکه پروردم بصد خون جکر در دیده اش	عاقبت چون قطرهٔ اشکم ز چشم تر کریخت
اعتمادی بر غلامان سیاه ای خواجه نیست	سایه از همرکی ایشان ز پیغمبر کریخت
طاقت سوز فراق او دلم با خود ندید	آتشی دارم که زو چون دود خاکستر کریخت
صد تمنا بود دل را از وصال او سلیم	کارها بسیار با او داشتم کافر کریخت
پی شکستن بهار بهانه بسیار است	کرم خموش نشاری فسانه بسیار است
بهند شعلهٔ آه ضعیف من چه کند	که چون قلمرو تقویم خانه بسیار است
ستارکان همه غارتکران سامانند	بهوش باش که موش خزانه بسیار است
ز حرف آنچه نفهمی بلطف خود بکذر	زبان موی شکافان چو شانه بسیار است
سری بحرف محبت سلیم اکر داری	بخاطرم غزل عاشقانه بسیار است
این نکارین خانه را دیوار و در آئینه است	طاق او چون بال طاوس است و بر آئینه است
از نسیم کل سبکتر رو که این کلزار را	جای برک کل بروی یکدکر آئینه است
طرفه تاثیری در او آئینه را رو داده است	شام مجلس را چراغ است و سحر آئینه است

در تماشای در و دیوار او نظاره را / چون بلغزد پا که فرشش رهگذار آیینه است
فیض آب و گل تماشا کن که دایم عکس را / روی بر خشت در او پشت بر آیینه است
خانهٔ خورشید را این روشنائی از کجا / گرچه انوار هم اسباب پیشش سر بسر آیینه است
بر بساطش هر کرا افتد گذر چون عکس خویش / هر کجا پا می‌گذارد تا بسر آیینه است
روز و شب چون شاهدان خود پسند از خشت او / صورت دیوار را پیش نظر آیینه است
روی دل بیند در و هر کس که این خانه را / چون دل اهل صفا دیوار و در آیینه است
پیش ازین نقش آسمان آیینهٔ خورشید ساخت / می‌توان گفتن دل این شیشه گر آیینه است
صورت حالش در اینجا چون تواند عرض کرد / جام را جمشید پندارد مگر آیینه است
کی توان بی روشناسی در حریمش بار یافت / گر سکندر را امیدی هست بر آیینه است
صورت دیوار را در دست همچون گل در او / رونمای خسرو والا گهر آیینه است
آب و روی گوهر تاج و نگین شاه جهان / آنکه نقشش بر رخ فتح و ظفر آیینه است
حاصل دریا و کان را نیست در دستش قرار / در کف جودش گهر سیماب بر آیینه است
روشنی از سرمهٔ تحقیق دارد چشم او / پیش او یکسان بود گر تیغ و گر آیینه است
در ره وصفش ز لغزیدن بجان آمد سخن / در گذار مور گرداب خطر آیینه است
در زمان دولت او این بنا اتمام یافت / آری ایام سکندر را اثر آیینه است
جلوه گر با داد و دستور عهد اسلام خان / تا عروس باغ اکلیلک ترا آیینه است

بخاک بند مرا تاب رستن از کجاست / که چون حباب مرا زندگی با آب و هواست
چنان مدار و معاشم ز پهلوی خویشست / که تا فتیله داغم ز بندهای قباست
گریختن ز جفای زمانه ممکن نیست / کجا رویم که خورشید گرد خانهٔ ماست
بچشم اهل کمال آسمان و خورشیدش / بدست طفل دبستان کتاب شاه و گداست
ز ننگ خدمت مخلوق همچو سایه بخاک / فتاده‌ام که نگویند پیش خود برپاست
نهاده شوق رهی پیش پای من که در او / ز چوب تیر پر مرغ را بدست عصاست
ز چرخ داده ترا روزگار سامانی / که احتیاج توای بت همین بنام خداست
کسی سلیم سلامت نرفت در ره عشق / چه خارها که درین راه شعله را بر پاست

صاف می از دگران لای بشیشهٔ ز ماست / اول کاسه و دردی که شنیدی اینجاست
نیست از قید غم امید خلاصی ما را / خط آزادی ما بر ورق صبح فناست
زور بازو بچه کار کسی آید اینجا / قوت مرد ره عشق تو در پنجهٔ پاست
نتوان دفع غم کرد دگر از سینهٔ من / ریشهٔ سبزهٔ زنگار ز جوهر پیداست
جهد بی شوق بجائی نرسد در ره عشق / بال چون نیست چه حاصل که کبوتر برپاست
خرقه گر در گرو باده نهم عیب مکن / نیست چیزی دگرم عالم درویشیهاست
زاهدان به که نباشند دعاگوی کسی / از لب اهل ریا فاتحه تکبیر فناست
نیست در شهر بما جا چو حباب سلیم / گذری کن بسوی دشت که مجنون تنهاست

کی دهم دیگر عنان آن بت چین را ز دست   چون رکابش کی گذارم دامن زین را ز دست

ای بهار عیش میرزد خزان از جلوه‌ات   چون حنا مگذار این رفتار رنگین را ز دست

حال درویشی حرص پیری که کرد بی‌نوا   همچو طنبور افکند چون کاسه چوبین را ز دست

بس که از برق تجلی سوخت گلشن یار خشخ   بوی دود آید چو آتشباز گلچین را ز دست

میکند عیب و هنر شهرت ز غمازان سلیم   چون سخن داری مرم گوش سخن‌چین را ز دست

خشت کوی میفروشان سر بسر آیینه است   رو برین ره کن که فرشش یکسر آیینه است

چشم و دل از پرتو دیدار روشن میشود   تختهٔ تعلیم ارباب نظر آیینه است

در دل هر ذره چون خورشید دارد جلوه   از خیال او گلی در آب هر آیینه است

بچهٔ خورشید تابان بی‌نیاز است از نگار   پشت دستش را حنا چون زنگ بر آیینه است

جوهر خود را ز عکس خط سبز ای بی‌وفا   بر تو ظاهر میکند آیینه گر آیینه است

خوبی خود بین ترا با سرکشی هر کس چکار   شاهدان را تیغ در پیش نظر آیینه است

هر که قصد ما کند شمشیر بر خود میکشد   سینهٔ صافان محبت را سپر آیینه است

سینهٔ صافی پر توفیض از آن باشد سلیم   آنچه مردم میخورند از زر آیینه است

شمعیم و زندگانی ما در گداز ماست   پروانه‌ایم و سوختن جزو نیاز ماست

رسوا شگفته‌ایم ازین باغ چون بهار   هر جا گلی شگفته به چیدن دراز ماست

گر میکشی به مذهب آزادگان عمل   بگشای دست بسته که شرط نماز ماست

مهمان بخانه دیر چو ماند عزیز نیست   کوتاهی زمانه ز عمر دراز ماست

ما را گر زینت زنار تو چون سلیم   هر حلقهٔ ز زلف تو دام نیاز ماست

بنقش طالع ما چشم قرعه حیرانست   کتاب هیچو گل از فال ما پریشانست

بخطر رسانده بسی عشق ما نکویان را   بیاض دیدهٔ ما پر ز خط خوبانست

بوادیی که من از شوق گم شدم کعبه   سیاه خانه نشینی از آن بیابانست

هزار نامه ام از بیم غیر قاصد را   بزیر پوست چو جلد کتاب پنهانست

محبتی که بود در میان اهل جهان   چو آشنائی دهقان و آسیابانست

خوشم که پر خبر آیات خوانده فرزندم   که همچنین پری باب با قیمانست

خدنگ غمزه بجز قصد اهل دین نکند   حذر که ابروی خوبان کمان شیطانست

ز بس که بر خط افسرده است پنداری   که اول گل ما آخر چراغانست

سلیم سرو سراسیر روی هوس دارد   خیال کرده که لاهور هم صفاهانست

شعله چون شمع من در پردهٔ فانوس مست   چون رخش یک گل بگلزار پر طاوس نیست

گاه بر گل میزنم خود را گهی بر خار و خس   طایر شوقم بپایم رشتهٔ ناموس نیست

این سخن را در کجا خود میتوان گفتن که ما   خاک پا گردیده ایم و رخصت پابوس نیست
راهبر کی جانب رهزن گذارد کافرم   خضر ما گر در میان کاروان جاسوس نیست
جز نوای یا علی بن ابی طالب سلیم   از دلم مطلب که زنگ حیدری ناقوس نیست

هوای تخت ندارد کسی که گوشه نشین است   بسر رود دلی که بباد داده اند تاج و نگین است
بغیر عیب جهان بر زبانشان سخنی نیست   مدار مذهب آزادگان عشق برین است
بسر رویم همه شب بکوی یار عیب نیست   کلاه که چو پاپوش شبروان بمدین است
کمان زر چو ندارد دل حریص ملول است   که خنده روی هند و ز زعفران چنین است
ز اعتماد سمند تو داغم ای شه خوبان   که هرچه هست ترا در رکاب خانه زین است
دلم سکیم کند هر کجا اراده طاعت   اشاره میکند ابروی او که قبله چنین است

هر کجا موج زند جام شرابی دامست   ساغر باده گل صبح و چراغ شامست
روشنائی ز فروغ می گلگون داریم   روزن خانه ما باده پرستان جامست
قلعه قهقهه کبک بود دامن کوه   پای خم مست چه پروای غم ایامست
از محبت کسی آسیب نه بیند هرگز   عشق آهوست همین است که شیر اندامست
نیست در دوستی خلق بجز بیم خطر   طفل را دامن مادر چو کنار بامست
هر که زین باغ نظر بست فراغت دارد   چشم پوشیده ز آفت زره بادامست

ره و رسم کرم از دور افتاده سلیم   میدهند آنچه کریمان بگدا دشنامست

درین چمن هوس عیش کیمیا طلبی است   که خنده در دهن غنچه موج تشنه لبی است
شکنجه بتر از خار خار همت نیست   کرم بدست تهی چون جوانی و عزبی است
ز فکر حشر عبث نیست گریه زاهد را   که خوف طفل ز مکتب دلیل بی ادبی است
چو من بتان عجم را نبوده مجنونی   لطاق ابروی لیلی که قبله عربی است
قدم ز راه طلب زان کشیده ایم که هست   طلب بمذهب ما کفر اگر خدا طلبی است
به پیش آنکه ندارد سواد عشق سلیم   کتاب لیلی و مجنون رساله عربی است

به مس

گر بظاهر کسی از قید جهان آزاد است   نیست بی مصلحتی این روش صیاد است
چه توان کرد هنر قسمت ما شد ز جهان   بر طرف کی شود آن عیب که مادرزاد است
گر نمیرم همه شب شمع صفت میمیرم   مرگ چون خواب من سوخته را معتاد است
سست بنیاد بود ظلم زهم خواهد ریخت   چون زره خانه زنبور گر از فولاد است
از کسانی که بباغ آمد و رفتی دارند   خانه خواهی که مراست همین صیاد است
ترک شغل هوس از عشق دلم کرد سلیم   نکند بی ادبی طفل چو با استاد است

زمی ملاحظه زاهد مکن که این عبث است   چو غنچه دست تو در قید آستین عبث است

هوس ز وصل تو طرفی نمیتوان بست
بگرد خرمن گل طوف خوشه‌چین عبث است

ز خس ساخته نتوان فریب بلبل داد
سرشتن غنچه کلهای کاغذین عبث است

چو بخت نیست کسی را چکار آید عقل
سوار را چو ندارد رکاب زین عبث است

چو برق رفت بجاروب خوشه خرمن را
دگر منازعت مور و خوشه‌چین عبث است

سلیم رفته ز کف اختیار من بیرون
نصیحت من دیوانه بعد ازین عبث است

هنر خصم جدل باشد و از من عیب است
چون رگ لعل زد آنا رگ کردن عیب است

طعنه خوش نیست بدشمن که بهم مردان را
جنگ کردن چو زنان همره سوزن عیب است

گر کنم شکوه ز بیمهری او عیبی نیست
گله از دوست توان کرد ز دشمن عیب است

خانه را که بود بخت سیه فرش درو
آفتابش چو گل چشم بروزن عیب است

در دیاری که در و رسم قناعت باشد
رفتن مور پی دانه بخرمن عیب است

کسوت پیرهنه ما ماتمیانست دلیل
که پی کشته مژگان تو شیون عیب است

منع می میکندم شیخ ندانم گز چیست
که بمسجد هنرست این و بگلشن عیب است

خلق سرگشته چرخند نه تقدیر خدا
همچو دهقان بکف شاه فلاخن عیب است

کاشکی گل بگذارد بخس و خار سلیم
چمنی را که درو پاکی دامن عیب است

بهار آمد و سرتاسر جهان سبز است
ز فیض ابر زمین تا باسمان سبز است

ز خانه بهر چه بیرون رود که بلبل را
ز یاد رفته چمن بس که آشیان سبز است

غبار کو که نشیند بدامن صحرا
ز بس چو آب چمن راه کاروان سبز است

برو چگونه توان طعن زرد روئی زد
که همچو ریشه گل رنگ زعفران سبز است

نه چوب تیر همین سبز شد که پنداری
نهاده وسمه بابرو ز بس کمان سبز است

ز لطف جوهر آتش بحجر سمندر را
هنوز چون قلم سوسن استخوان سبز است

مرا ز خرمی روزگار رنگی نیست
چه سود دسته گل را که ریسمان سبز است

ز لطف ابر بهار است هر چه هست ولی
چمن ز آبله دست باغبان سبز است

خنک تر است ز خمخانه آشیانه ما
درین چمن که بدل گوهر خزان سبز است

خزان رسید و حریفان نشسته اند کجا
بجز شراب که جانش ببوستان سبز است

زمانه زهر فروش است ازو شکر مطلب
چو زهر خورده ازان رنگ طوطیان سبز است

بنو بهار خط سبز نازم و ارشش
که تا رسیده سخن بر سر زبان سبز است

سلیم جام می از کف منه چو لاله که باز
شکفته شد گل و اطراف بوستان سبز است

خوش وقت آنکه خصمی گردون ندیده است
هر شب ز خیل غصه شبیخون ندیده است

با من بگو که داغ جدائی ندیده
صد بار پیش دیده دلم خون ندیده است

با پستی و بلندی صحرای عشق را
بسیار دیده ایم که مجنون ندیده است

فصل خزان مجوی رعونت ز شاخ گل
هرگز کسی قلندر موزون ندیده است

هرسو دود سلیم از آن لعل اشک چشم من / گر خانه کم برآمده بیرون ز دیده است

خوبرویان را سری با عاشقان پیر نیست / ما میان تشنه زاذوقی زجوی شیر نیست

باعث محرومی ما طالع نااهل ماست / ورنه در اهلیت معشوق ما تقصیر نیست

تا زآزادی کشیدم دست از کار جهان / خاتم جم بی فغان چون حلقهٔ زنجیر نیست

جامه همچون پوست دایم بر تنم بی آهنست / بس کی این خاطرم زین خاک دامنگیر نیست

سرنوشت خویش را دانسته‌ایم از نامه پرس / خواب چون آشفته باشد صرفه در تعبیر نیست

کی توان اصلاح کردن کار عاشق ای سلیم / خانهٔ ما از خرابی قابل تعمیر نیست

از سایهٔ تو سبز سپهر خاک من بس است / لوح مزار فاتحهٔ سیر و چمن بس است

شیرین ز غیرت شکر این پیچ و تاب چیست / پرویز کو مباش ترا کوهکن بس است

میلم دگر بجنس سیاه و سفید نیست / شوق بنفشه و هوس یاسمن بس است

خلوت چه احتیاج بود عزلت مرا / فانوس وار خلوت من پیرهن بس است

در غربت از وجود خود آزار می‌کشیم / ما را همین نمونه ز خاک وطن بس است

بیگانه باش کو همه عالم بمن سلیم / چون خامه آشنائی من با سخن بس است

بنای توبه ز ابر بهار در خلل است / می دو آتشه عمر دوباره را بدل است

ز شام تا دم صبح است وقت می خوردن / میان روز بط می خروس بی محل است

کجاست ساغر می تا مرا کند بلبل / برای مرغ چمن گل سفینهٔ غزل است

بسوی دیر و حرم خضر کو دلیل مباش / مرا که همچو کمان این دو خانه در بغل است

با قضای قضا کار خویش را بگذار / که سعی بیهده پاپوش سیر در مثل است

ز نفس خود مشو ایمن که اعتباری نیست / بخانه زادی آن توسنی که بدعمل است

کرم ز غیرت هم میکنند اهل جهان / که رعشه سلسله جنبان بجهای شل است

کدام راز که از دل نمیشود معلوم / کتابخانهٔ صاحب‌دلان چو گل بغل است

چو احتیاج عصا شد مشو ز خود غافل / ستون بنای کهن را علامت خلل است

تلاش کام ندارم برای خاطر خویش / که مدعای من از نقش دادن شکل است

سلیم پیش اجل برد شکوهٔ هجران / خبر نداشت که او خود مصاحب اجل است

همانصیب تو از من چنانکه خواهی نیست / که استخوان مرا مغز همچو ماهی نیست

اگر بخاک شهیدان گذار خواهی کرد / کسی که کشته نمیکرد داو سپاهی نیست

هلاک قاعدهٔ صلح و جنگ طفلانم / که در میانه ره و رسم عذرخواهی نیست

بنامه درد دل از خون خود رقم سازم / چو برق خانهٔ ما در پی سیاهی نیست

کسی که کسب هوائی نموده بیداند / که چتر بهر یکی ما ز بی کلاهی نیست

چو لاله ساخته با درد و صاف خویش سلیم / گدای میکده را ذوق پادشاهی نیست

خمار وصل دلم را ز اضطراب شکست / ز موج رعشه بکف کشتی شراب شکست
پیاله از کف دشمن بگیر رحمی کن / که استخوان تن من ز پیچ و تاب شکست
مباش در پی نخوت نگاه کن که چه دید / چو از غرور کله گوشه را حباب شکست
شکستگی زرهی داده شبنم ما را / که از سپر ایتان تیغ آفتاب شکست
ز جای رفت دل من ز نام گریه سلیم / بنای خانهٔ ما از صدای آب شکست

سپینه ریشان ترا تیغ شهادت مرهمست / برگل چشم اسیران تو طوفان شبنم است
دل درون سینهٔ من کعبهٔ ویرانه ایست / استینم از سرشک دیده چاه زمزمست
در کمین صد چشم در هر چشم دارد آسمان / زین مشو ایمن که چون پلبدام چشمی پرهمست
نوحهٔ سرو و صنوبر در چمن بیهوده نیست / یعنی این باغ ملال انگیز جای ماتمست
از دم شمشیر او ای خضر ملدرز زینهار / نیست چندان اعتباری عمر آدم این دمست
گر جهان را کس بما بخشد سخاوت پیشه نیست / هر که میگیرد بجامی دست ما را حاتمست
نیست مستان را باسباب تنعم احتیاج / در بط می باده شیر مرغ و جان آدمست
کر بدر راحت سامانی پسر در راحت / ریشهٔ گلبن چو پیر است شاخش خرم است
در تواضع مصلحتهاست غیر از عاجزی / نیست از پیری اگر شمشیر را قامت خمست
از اثر باشد بقای نام در عالم سلیم / هر که جامی میکشد بر طاق ابروی جمست

همچو لاله روزگارم در قدح نوشی گذشت / حیف از ایامی که همچون گل به بیهوشی گذشت
بعد ازین آتش زبانی را تماشا کن که چیست / سوختم چون شمع کار من ز خاموشی گذشت
بمروتا اینکه یاد ما زیادت رفته است / چون فراموشی توان گفت از فراموشی گذشت
جز زمین و آسمان کس رتبهٔ ما را نیافت / همچو آن حرف بلندی کو به سرگوشی گذشت
جوهر شمشیر ظاهر شد زعریانی سلیم / نیستم آئینه عمرم در نمدپوشی گذشت

ز جوش ناله بدل اضطراب بسیارست / چو باد تند شود موج آب بسیارست
کدام دل که ز شوق لبت در آتش نیست / شراب نیست وگرنه کباب بسیارست
یکی حقیقت دنیا ز عارفی پرسید / جواب گفت که تعبیر خواب بسیارست
برای بخل بود عذرها بزرگان را / بگو بسیار سخن را جواب بسیارست
چه رازها که بر اوراق سرگلی رقمست / سواد نیست وگرنه کتاب بسیارست
سلیم یار اگر ترک ما کند چه غمست / برای شبنم ما آفتاب بسیارست

غنچه دلتنگ و لاله در خونست / زین چمن برگ عیش بیرونست
ز آشنایان ما درین گلشن / سرو موزون و بید مجنونست
نوحه بر حال خویش دارد سرو / آنچنین است هر که موزونست

اسمانش بخاک زنده کند
هر که مغرور زر چو قارونست

راه از پای ما بخون خفته است
نیست شبگیر این شبیخونست

پر بفکر جهان سلیم مپیچ
کس چه داند که این جهان چونست

خوش آن کز فکر بیش و کم گذشته است
چو خورشید از سر عالم گذشته است

نظر تا میکنی در مجلس عمر
چو دور جام عهد جم گذشته است

گل از خورشید کام خویشتن یافت
چه میداند چه بر شبنم گذشته است

بپرس از دیگران ذوق طرب را
که عمر ما همه بر غم گذشته است

جنون تا پیرهن را میکند چاک
گریبان قبا از هم گذشته است

به درد خود سلیم آن به که سازم
که کار زخم از مرهم گذشته است

ز دوری تو مرا خوشدلی میسر نیست
بغیر خون جگر قوت ام بساغر نیست

دلم بسوی تو پرواز میکند از شوق
که گفته است که مرغ کباب را پر نیست

فغان که از پی مکتوب خود بدام امید
هزار مرغ گرفتیم یکی کبوتر نیست

چو دید حال مرا گفت پیر کنعانی
که داغ دوری فرزند چون برادر نیست

چه می که آب حرامست بی برادر خویش
برین حدیث گواهی چو شیر مادر نیست

درین محیط تفاوت بچشم معنی بین
ز دست و پا زدن بسته و شناور نیست

بلند و پست جهان هرچه هست در کار است
ز حکمتست که انگشتها برابر نیست

ز کینه نیست بهنگام گریه آه مرا
که گرد قافله است این غبار لشکر نیست

ز شوق دوست شکایت سلیم نتوان کرد
چه شد که خون مرا ریخت آب کوثر نیست

موسم کسب هوا شد که دگر مهتابست
دور را فکن کله ای شمع ز سر مهتابست

مژه چون خانه نقاش طلاکار امشب
هر طرف جلوه کند تا بکمر مهتابست

عالم از نور تجلی است چراغان امشب
برگ گل را بچمن آینه در مهتابست

جوی شیرست خیابان چمن پنداری
پر و دامن ز چه برچیده اگر مهتابست

بازم امشب بسر افتاده هوای صحرا
آن غلامم که مرا خضر سفر مهتابست

آنکه چون برق ز ویرانه ما میگذرد
شب بزم دگران تا بسحر مهتابست

روشنی دیده ما را ز سواد زلفست
دود دودخانه ارباب نظر مهتابست

پرتو حسن مرا شعله هستی بخورست
خرمن شوق مرا برق خطر مهتابست

شده در سند مرا شمع طرب اختر خویش
نور فلک شده را نور شرر مهتابست

بس که اجزای من از عشق تو نقدی شد
روزن چشم مرا لخت جگر مهتابست

لاله را داغ تو خوشتر بود از سایه ابر
شمع را شعله شوق تو سپر مهتابست

شب مهتاب بکن سعی من از باده سلیم
چون کلم باعث این دامن تر مهتابست

بهار آمد و ما را بباغ راهی نیست
چمن شکفته شد و رخصت نگاهی نیست

چو لاله در ته باران نشسته ام مستم
که غیر سایه ابرم دگر پناهی نیست

شراب با رخ زردم چکارها که نکرد
بروزگار چنین آب زیر کاهی نیست

چو مور بر سر غربال در جهان خراب
بهیچ جا بگذاریم پا که چاهی نیست

امید فیضی اگر هست از گدایانست
بجز کلاه نمد چشم در کلاهی نیست

رسیده کار بجان گر سلیم ازان بدخو
گناه خویش بپرسد کسی گناهی هست

زان می که با عذار رخ او در پیاله ریخت
چون گرد سرمه داغ ز دامان لاله ریخت

پیچیده است بس که ازان زلف تابدار
بر خاک مشک سوده ز ناف غزاله ریخت

در محفلی که بود در او ساقی آفتاب
دردِ شراب حسن تو در جام هاله ریخت

خوبان شهید او شده اند این شراب نیست
ساقی ز شیشه خون پری در پیاله ریخت

فریاد خود ز دست خموشی کجا بریم
تا کی درون سینه توان خون ناله ریخت

دندان نماند در دهن از جنبش لبم
دامان خویش ابر برافشاند و ژاله ریخت

هفتاد ساله آب رخ خویش را سلیم
بر خاک از برای شراب دو ساله ریخت

حاصل سوختگان ز ره برق خطرست
لشکر آفتش از مور و ملخ بیشترست

مگذر ان نوبت ما ساقی اگر شیفته ایم
نیست این بیخودی از باده ز جای دگرست

داغ بر سینه ام افزون بود از جوهر تیغ
زخم بر سینه من بیش ز موج پیراست

مکن اظهار پریشانی خود پیش کسی
بخیه پیدا چو نباشد ز رفوگر هنراست

بر در کعبه سراغ حرم دل کردم
از برون گفت کسی خانه دل پشترست

مگذر از مستی اگر دور جوانی بگذشت
پیری و باده گلرنگ چو شیر و شکراست

میکنم خدمت او را بسر و چشم سلیم
که مرا پیر خرابات بجای پدرست

پایه نعش مرا یار من از جا برداشت
آخر از خاک مرا آن گل رعنا برداشت

در رهش هیچکس از خاک مرا برنگرفت
نقش پا را نتواند کسی از جا برداشت

بگذر از پستی و خود را بمقامی برسان
تا درین ره ننهی سر نتوان پا برداشت

کوه و صحرا همه گلزار شد از گریه من
مژه ام سنت ابر از سر دنیا برداشت

ساقی از بزم برون رفت و دلم با خود برد
از پی باده مگر رفت که مینا برداشت

رفتن آن سرو روان چون سوی گلزار سلیم
بلبل از دامن گل دست تمنا برداشت

سوختن از تب سوزان محبت تابست
تشنگی از چمن عشق گل سیرابست

انتظار غمی از هر طرفی دارد دل
چشم ویرانه ز هر سو بره سیلابست

کعبه هر چند که محراب ندارد اما
بر سر کوی تو هر نقش قدم محرابست

از جهان دل بغم عشق تو الفت دارد
همچو دیوانه که همصحبت گلخن تابست

زاهد امشب سر بجامه کشیدن داریم
قیمت شمع بی ده که عجب مهتابیست

در غم عشق ز مردن مکن اندیشه سلیم
مرگ با زندگی تلخ چو شکر خوابیست

غیر بدگویی اگر خصم پر آشوب نداشت
چکند دست رسی بر سخن خوب نداشت

استخوانهای من از سنگ ملامت بهمای
داشت چندان سخن از درد که مکتوب نداشت

کاه میداد بدست من دیوانه گلی
یاد آن روز که دربان چمن چوب نداشت

تن یوسف ز کجا پیرهن تن ز کجا
گرگ ذوقی ز بغلگیری یعقوب نداشت

سر بسر پرده نشینان چمن را دیدم
چون تو ای پاک کسی دختر محبوب نداشت

بدل آزردنم افتاده جهانی در پوست
اینقدر کرم تن خسته ایوب نداشت

هر که برخواست بنهد بر سر من پای سلیم
خانه نقش قدم اینهمه سرکوب نداشت

عشق را چند انکه مهر شخ خوش بود کیشش بد است
گرچه خوبها بسی دارد ولی آیینش بد است

صورت شیرین ز خون کوهکن خوش غافلست
دشمنی نرگس که دارد خواب سنگینش بد است

هرچه پیش مینهد از خوان قسمت روزگار
چون شراب کهنه تلخش خوب و شیرینش بد است

فتنها در زیر پر داری از آن سرگشته
خواب راحت کی برد آن را که بالینش بد است

میتوان گل چید چون شاخ گلی از سر جای او
خوش کمر میگویی آن را ساق سیمینش بد است

ننگ کشتی گر نباشد نیست عیبی در محیط
بادپای موج دریا همین زینش بد است

در کلامم هرچه خواهد گو بگو دشمن سلیم
حرف ناگفتنش همه خوبست تحسینش بد است

در باغ بی تو خاطر سنبل شکسته است
آیینه گل و دل بلبل شکسته است

ساقی ز موی میانی می میکند درست
گر شیشه دلی ز تغافل شکسته است

چون برگهای غنچه که از شاخ سر زند
از تنگی چمن پر بلبل شکسته است

کی تاب کبریای تو دارد طریق فقر
بر پشت فیل پستی و این پل شکسته است

گر گوش او بناله من مست در چمن
ناخن که اینقدر بدل گل شکسته است

هرکس درست دیده بسوی رخ و لبش
همچون سلیم عهد گل و مل شکسته است

از عشق حکایت مکن افسانه بزرگست
هشیار که کم ظرفی و پیمانه بزرگست

بگذر ز سر عشق تمنای دگر کن
ای مور ضعیفی تو و این دانه بزرگست

طفلان همه خندند بر آن هر که گوید
گستاخ مباشید که دیوانه بزرگست

در عشق اگر یک نفس آرام ندارد
معذور بود مطلب پروانه بزرگست

از چاک دلم مرتبه دوست توان یافت
آن را که بزرگست در خانه بزرگست

دیوانه بسی هست بعالم چو سلیما
معلوم از آن نیست که ویرانه بزرگست

می هست اگر میل کنی حیرانی است
جامه مفت اگر میطلبی عریانیست

در عالم

قصهٔ افسر کیخسرو و تاج جمشید   بسر خاک نشینان که مرصع خوانی است
آشنائی همه جا از ره نسبت خیزد   مست را دوستی ابر زر تردامانی است
با چنین کوتهی عمر بیان نتوان کرد   قصهٔ طول امل را که سخن طولانی است
میدوند از پس و پیشم بتماشا خلقی   عشق را شور جنون کوکبهٔ سلطانی است
در تمنای سجود در او کاسته ام   چون هلال آنچه ز من مانده بجا پیشانی است
نتوان گفت می کوثر و آب زمزم   شرح کیفیت لعل لب او وحدانی است
چشم مستی که ربوده است ز سر هوش مرا   شیر از نسبت او در پی آهوبانی است
چارهٔ زخم دلم مرهم عیسی نکند   خنجری نیست مرا چاک جگر مژگانی است
صحبت عشق و جنون گرم چو گردید سلیم   کشتی حوصله از شبنم می طوفانی است

کی توان در عشق بی سامان حیرانی نشست   انجمان در گوشه بنشین که بتوانی نشست
خاک خلعت خانهٔ عالم اگر بر باد رفت   گردی بر گوشهٔ دامان عریانی نشست
کاروان عیش از این خاکدان ره بسته شد   چند همچون رهزنان بتوان بویرانی نشست
از قفس پهلوتهی گر میکند دل دورست   چند روزی همره مرغان بستانی نشست
بلبلی چون من برون آمد ز گلزار عراق   شور و غوغای حریفان خراسانی نشست
از تماشای رخش شد دیده را حاجت روا   در سجود آستانش نقش پیشانی نشست
گاه سرو و گل ترا گوید گهی خورشید و ماه   عقل چون دفتر گشود در غلط خوانی نشست

عشق چند اوقات صرف صحبت عاشق کند   پاسبان دلگیر شد از بس بزندانی نشست
از هجوم مرغ دلها نیست ره در کوی او   آخر این صیاد بر تخت سلیمانی نشست
از گلستان بسکه بلبل داشت بر خاطر غبار   در قفس بر خاک از بال و پر افشانی نشست
شد بهار و رفت نرگس بر سر کاری سلیم   محتسب هم در پی کاری که میدانی نشست

خصمی میان من و غیر از سخن تست   بادام دو مغزی دو زبان در دهن تست
چشمی بره نکهت خود داشته دایم   پیراهن یوسف که کنون پیرهن تست
افسانهٔ یوسف که گرفته است جهان را   دانم سخنت آنهمه اما سخن تست
ایمن مشو از خضر که از سادگی او را   رهبر تو گمان میبری و راهزن تست
این گرد و غباری که برد باد بهر سوی   ای دل بگشا دیده که خاک وطن تست
فریاد سلیم از جگرم دود بر آورد   رحمست بآن مرغ که دور از چمن تست

جهان ز گریهٔ من اشک همنشینم ریخت   که گریه شد عرق شرم و از جبینم ریخت
فلک موافق سر طبع دید صاف مرا   از آن چو ساغر خورشید بر زمینم ریخت
بمن ز عشق تو گردید زندگانی تلخ   چه زهر بود که دوران بانگبینم ریخت
گذشتم از تو چنان آستین فشان آخر   که داغ عشق تو چون گل ز آستینم ریخت
چنان سلیم به تنگ است نامم آلوده   که همچو قطرهٔ خون آب از نگینم ریخت

امشب که رنجتم بسوی بزم تو راست
چون شمع سراپای تنم وقف بکاست

بی ابروی او بس که شب عید ملولم
در دیده هلالم چو پر زاغ سیاست

خرّمی جو پشم زکسی نیست حمات
آیینه‌ام و موم مرا پشت و پناست

انجا که بیک شعله بسوزند جهان را
درویش اگر آه کشد دشمن شاست

حاجت چو سلیم بگلستان کسی نیست
چون شمع مرا شعله گل طرف کلاست

یار با مونس بدو یک است
ما چه دوریم و او چه نزدیکست

دل من از خیال طرّهٔ او
همچو پای چراغ تاریکست

در سر کوی او یقینم شد
که فلک نیز از مغاکست

گشت قسمت مرا که بر دهقان
آب باریک ریخ باریکست

الفت دل به چشم مست بتان
اشنائی ترک و تاجیکست

کمرش را سلیم سخت مگیر
با خبر باش رشته باریکست

دلم چو شمع همه عمر میهمان خودست
چو قرعه چشم تمامم بر استخوان خودست

ز نسبت دگری نیست سربلندی ما
سپر شهید تو چون لاله بر سنان خودست

قرینه نیست در آوارگی مرا که مدام
مسافرم من و عنقا در آشیان خودست

قبول نیست فلک بر گرفته او را
غبار چون ز زمین خاست آسمان خودست

ز دیگری چه کنی شکوه بی سبب منصور
طناب دار تو از پنبهٔ دکان خودست

بعشق دم ز علایق مزن چو بادانی
که با اجل همه سوگند او بجان خودست

چه غم ز فتنهٔ محشر شهید عشق ترا
چو شیر مست که در خواب پاسبان خودست

سلیم را که فلک بود در عنان اکنون
دوان براه تو چون برق در عنان خودست

خون دلم چو لاله آرایش ایاغست
بوی گل جنونم مشاطهٔ دماغست

خسرو خبر ندارد از داغ عشق شیرین
معلوم میتوان کرد فرهاد بیسنگ داغست

زاشفتگی دلم را سودای ناصحان نیست
طفلان خموش باشید دیوانه بید ماغست

گر خوب گشت خود هیچ ورنه بشود لبی طعن
شغل سخن گذاری چون خدمت چراغست

نتوان سلیم در عشق هم چشم خویش را دید
سوزم که شمع سوزد داغم که لاله داغست

من تشنهٔ آن چشمه که ابش همه خونست
سرگرم سبوئی که سر آتش همه خونست

مستی که کند عیش ز پهلوی دل ما
تهانه شرابش که کبابش همه خونست

ساقی بده آن جام که چون شهد محبت
از لب چو فرو رفت شرابش همه خونست

در راه تو بر سر لب جوئی که رسیدیم
چون جدول زخم دلم آبش همه خونست

بر اسب خیال پشهٔ زنجیر فکندن
صیاد مرا تا بر کابش همه خونست

چون موج سلیمست در انداز کناری	زین بحر که در جام حبابش همه خونست

خط نیست این بگرد گلت سبزه ترست	این خط برای دعوی حسن تو محضرست
از خضر رهروان تو منت نمیکشند	هر موج ریگ بادیه بر چشمه رهبرست
ناموس برده پرده نشینان باغ را	ای تاک دختر تو چه محبوب دخترست
بر رهگذار جلوه ات ای ابر نوبهار	هر دانه بر زمین چمن خاک بر سرست
سرمستی ای حریف وگرنه درین چمن	هر لاله است تاجی و هر غنچه افسرست
ای ناخدا ز صحبت او احتراز کن	طوفان ندیده که چه دیوانه ترست
روزم سیاه گشته ز شوخی که هر زمان	چون آفتاب گنجفه در پیش دیگرست
از بس چمن سلیم برافروخت از بهار	هر غنچه بشاخ درخشنده اخترست

بازم از زخم خدنگش در دل و جان آتشست	ناوک او را مگر چون شمع پیکان آتشست
خاک را از اشک من پر خون بود دایم کنار	چرخ را از آه من در زیر دامان آتشست
برق آه از حال ما سازد بتان را باخبر	خانه آشفتگان همچون نگهبان آتشست
عاشقان را در بساط دل بغیر از آه نیست	اینچنین باشد در آتشخانه سامان آتشست
از گلستان تو نرگس گل بدامن میبرد	جای گل چون شمع ما را در گریبان آتشست
در جهان پنهان نماند هیچ کاری بی کسی	عشق در تجرید همچون در بیابان آتشست

چون جوانی رفت مگذر از می گلگون سلیم	باده در پیری چو در وقت زمستان آتشست

آن گل که توان حرفی از آن زد گل داغست	تا کی سخن لاله و گل این چه دماغست
از داغ دلم فیض رسد سوختگان را	پروانه کمر بسته این پای چراغست
تندی مزاجم اثر عشق نهانی است	خار سر دیوار نشان گل باغست
با لاله سخن زان رخ گلرنگ مگوئید (حسن)	بر حال خود او را بگذارید که داغست
در باغ ز سامان گل و لاله کسی نیست	چیزی که درین فصل ضرورست دماغست
بر حال سلیمست مرا رشک که از شوق	در کعبه وصلست و همان گرم سراغست

بیا که فصل خوش روزگار نزدیکست	زمان سیر گل و لاله زار نزدیکست
فتاده ام به طلسم قفس چه چاره کنم	ز باغ دورم و فصل بهار نزدیکست
بحرف عشق همین کوهکن بود امروز	که باره سخن او بکار نزدیکست
نوید دولت دنیا چنان بود که بهم	دهند مژده بمجرم که دار نزدیکست
چو نیست قوت یک گام رفتنم از ضعف	چه سود از اینکه ره کوی یار نزدیکست
حدیث قرب وطن پیش من مگوی چه سود	که سیل بادیه را کوهسار نزدیکست
بخانه می نتوان خورد در بهار سلیم	کنار کشت و لب جویبار نزدیکست

بتوبه هر که ز نیک قطرهٔ شراب گذشت
تواند از سپر عالم چو آفتاب گذشت
ز فیض باده پرستی غم جهان بر ما
سبک رکاب تر از موج روی آب گذشت
چه دیدی از چمن روزگار چون بادام
چنین که عمر تو از غافلی بخواب گذشت
دلم ز رگ علایق خلاص شد از غم
بهیچ و پوچ ازین بحر چون حباب گذشت
خبر ندارم ازین ورطه اینقدر دانم
که موج ریگ بیابانم از رکاب گذشت
چو دید حال من از گشتنم پشیمان شد
چو آتش آمد و از شرم همچو آب گذشت
سلیم هیچ نشد در جهان بمن روشن
چو برق عمر من از بس باضطراب گذشت

ره برون شدنم زین چمن از یاد شده است
سبزه در رهگذرم رشتهٔ صیاد شده است
در ره مرغ دلم آنکه نهد دام فریب
خبرش نیست که از قید که آزاد شده است
نکهت او چو نسیم آورد از خویش رویم
آتش خرمن ما سوختگان باد شده است
همچو می لطف و غضب را بهم آمیخته است
آن جفاپیشه ببینید چه استاد شده است
کم نشد زمزمهٔ شوق ز ویرانهٔ ما
در چه روز خوشی این غمکده بنیاد شده است
دل چون شیشه‌ام از بس بجفا خوی گرفت
این زمان سخت تر از بیضهٔ فولاد شده است
رفت بر باد فنا تاج و نگین خسرو
این همه از اثر گشتن فرهاد شده است
می برد تشنه لبم جانب بغداد سلیم
دم آبی که نصیب از شط بغداد شده است

در گلستان جهان هر مرغ نالان خود است
هر گلی درماندهٔ حال پریشان خود است
آسمان را خوش نمی‌آید غم ما را مخور
هر که با ما دوست گردد دشمن جان خود است
نیست از روی طرب چون موج می خندیدنم
خنده‌ام چون غنچه بر چاک گریبان خود است
پادشاهان را اگر باشد غروری دور نیست
هر که را موری برد فرمان سلیمان خود است
رزق همچون توشهٔ ره هر کسی را همره است
بر سر خوان شهان درویش مهمان خود است
در تجرد نیست دل را حاجت تکلیف عشق
زحمتهای رهزن کش دیوانه عریان خود است
جام می در کف نگاهی میکند بر لاله زار
می توان دانست در فکر شهیدان خود است
عاشق از پهلوی دل دایم کشد زحمت سلیم
همچو غنچه زخمهای ما ز پیکان خود است

شمع از هوای وصلت در حالت هلاکست
گل تا شنیده بویت از شوق سینه چاکست
بشستم غبار خود را با گریه از دل خلق
در عشق او چه باکم با کائنات پاکست
از بس که بر رخ او چشم غبار دارد
چون دانه‌های سبحه اشکم تمام خاکست
تا چند بخیه بتوان بر زخمهای خود زد
چون موج سینه‌ام را چاکی از قفای چاکست
دل را سلیم مقدر در عاشقی وفا کرد
کم قیمت است آری جنسی که عیبناکست

از بس که تلخکام ازین ناتوان گذشت
آخر همای تیر تو از استخوان گذشت
پایم ز کوی او چه عجب گر بریده شد
تا کی ز روی شیشهٔ دلها توان گذشت

گفتم حذر ز نالهٔ من کن فلک نکرد / اکنون دگر چه سود که تیر از کمان گذشت
امشب ز شیونی که کشیدند بلبلان / پنداشتم بباغ نگر باغبان گذشت
از بس که خورد خون شهیدان عشق را / کار زمین کوی تو از آسمان گذشت
از شغل عشق نیست بجز کفر و دین مرا / دیگر سلیم کار من از این و آن گذشت

مراکی از سبوی می گزیرست / که در روز خمارم دستگیرست
بنامه چون نویسم راز دل را / حدیثم شعله و کاغذ حریرست
دل دیوانه در بند دارم / نفس در سینه‌ام زنجیرست
ز سودای دلم او را زیان نیست / ندانم از چه زلفش شانه گیرست
غنی خویش دل شود از فوت محتاج / چو میرد تشنه عید غدیرست
سلیم انفاس او تاثیر دارد / نسیم صبح فرزند و پیرست

شکسته خاطرم و رغبت نشاطم نیست / دماغ صحبت و سودای اختلاطم نیست
زنم بر آتش و از سوختن نیندیشم / بکار خویش چو پروانه احتیاطم نیست
گشتم برون ز جهان انتظار راهروان / غبار قافله‌ام کار در رباطم نیست
رهی نموده بصحرای حشر عشق مرا / که همچو سیل گذر بر پل صراطم نیست
ز عیب خویش چو طاوس چون شوم غافل / درین چمن که جز آینه در بساطم نیست

گرمی گریه بسودای تو دامانم سوخت / همچو صبح از اثر داغ گریبانم سوخت
هیچ جایی اثری نیست ز خاکستر من / آتش عشق تو از بس که پریشانم سوخت
کیست این شعلهٔ بیباک ندانم کامد / آنچنان در نظرم گرم که مژگانم سوخت
از سموم چمن عشق چو شاخ سنبل / استخوانها همه در پیکر عریانم سوخت
کم ز پروانه نیم لیک ندیدم هرگز / آنقدر گرمی از آن شمع که بتوانم سوخت
قاتلم را نشناسند درین بزم که عشق / همچو پروانه بشبهای چراغانم سوخت
سبزهٔ دامن جویم ولی از سوی سلیم / حسرت تشنگی ریگ بیابانم سوخت

نوای مرغ شب آهنگ نالهٔ نی ماست / ستاره راه سحر ما پیالهٔ می ماست
نمانده قاعده تازه پیاله بگیر / که آنچه کهنه بعالم نمیشود می ماست
چه شد اگر بغریبی کشیم یاد وطن / که در قبیله سماع از نوای یاحی ماست
ستاره نیست همین خصم ما که همچون صبح / همیشه تیغ بکف آفتاب در پی ماست
سلیم تی تی پستان هند آخر شد / پیاله گیر که اکنون زمان هی هی ماست

بیا که دل ز ورق حرف کینه خواهی شست / سرشک بی تو ز مژگان من سیاهی شست
حدیث کوثر آن لب بخضر رخصت نیست / زبان اگر چه بصد آب همچو ماهی شست

سرشک دیده پیران نشان نومیدی است   بگریه دست ز خود شمع صبحگاهی شست
ز پای پس رنگ حنا دست خود نمیتوانی شست   بحیرتم که ز دنیا چگونه خواهی شست
سلیم پای غباری چو در میان آید   نمیتوان ز دل آن را بعذر خواهی شست

سر نهادن به سر کوی غمت تسلیم است   خاستن از سر جان عشق ترا تعظیم است
شوق دیدار بهر جا که شود حوصله سوز   تیشه بتگری از ناخن ابراهیم است
مطلب از کسوت سلطان و گدا خرسندیست   سر کلاهی که به پیری کرم کند دیهیم است
نیک و بد آنچه ز طفلان دبستان شنود   طفل را هوشی اگر هست همه تعلیم است
نه همین گل به پر از غیرت زر جا دارد   دلنشین همه کس نغمه ساز ابریشیم است
این سپر سنگ که تو داری به ره شوق سلیم   در بیابان مشو ایمن که ز طوفان بیم است

شد بهار و لاله صحن باغ را میخانه ساخت   از طرب چون صبح صوفی سبحه را صد دانه ساخت
گلشن از بلبل من و بزمی که گر حاجت شود   میتوان صد رنگ گل از رنگ پر پروانه ساخت
بی ادای آشنائی کی دل از جا می رود   دام را صیادا زان همچون کبوتر خانه ساخت
الفت اهل جهان را با عشق در کار نیست   عاقلی نبود اگر دیوانه با دیوانه ساخت
در حصار عافیت ایمن مباش از حادثات   تا بکی از موم چون زنبور بتوان خانه ساخت
قصه رسوائی او نقل هر مجلس شده است   گفتگوی خویش را آخر سلیم افسانه ساخت

کاروان اشک هر که پیشوا م از دل گذشت   تا بمژگان از غبار خاطرم در گل گذشت
انتقام خویش خون بیگناهان می کشند   نیستم آگه که بعد از من چه بر قاتل گذشت
در غم عشق بتان راز جهان از من مپرس   غرقه دریا چه میداند چه در ساحل گذشت
رهرو عشق ترا مقصد نمیدانم کجاست   اینقدر دانم که همچون راه از منزل گذشت
برق [illegible] میکشد از مزرع امید ما   حیف اوقاتی که در تحصیل این حاصل گذشت
بس که از بیم عطا کفران نعمت می کنند   از سر سنگ منعمان آب از سر سائل گذشت
لذت آسودگی در خاک و خون غلطیدنست   بعد آسایش نمیدانم چه بر بسمل گذشت
از گرانخیزی بیابان را بتنگ آورده‌ام   کاروان نقش پا هم از من کاهل گذشت
شمع را فانوس حاجت نیست گر منع غرور   باد نتواند به پیرامون آن محفل گذشت
بوالهوس با عشق خوبان اینقدر امساک چیست   گر ز جان نتوان گذشتن می توان از دل گذشت
ملک را پستی که در این وادی پر انقلاب   آفت رهزن نبیند هر که او غافل گذشت
ناخن از کار رفت و وا نشد از زر گره   زحمت بیهوده ای منعم مکش سایل گذشت
عشقم از بس بسته راه جلوه او را سلیم   عزم هر جا کرد آن بدخو مرا از دل گذشت

سیر و دو رم بر مراد از طالع ناساز نیست   مرغ بسمل گر پر و بالی زند پرواز نیست
هر چه در دل پرتو اندازد ظهوری میکند   گر بمعنی بنگری آئینه صورت باز نیست

پنبه در گوش است ما را از حدیث انجمن / نشنود حرف کسی را هر که او غماز نیست
برنمی‌آید ز دست هر کسی رسم کرم / شیوهٔ همت درین دوران کم از اعجاز نیست
مطلب از پیش و کم دنیا اگر حرص بلند نیست / از سلیمان هیچ فرقی تا کبوتر باز نیست
پیش گل نتوان حدیث روی او گفتن سلیم / هر که گوشی پهن سازد محرم این راز نیست

ای گل دگر ز دست کجا میگذارمت / نتوان فریب داد مرا خوب دارمت
از تو ندیده‌ام بجهان بیوفاتری / باور مکن که از اصل وفای شمارمت
در روزگار چون تو مرا نیست دشمنی / در حیرتم که این همه چون دوست دارمت
کاری نکرده‌ای که نصیبم مباد اگر / از پیش دیده دور شوی یاد آرمت
ذوقی چنان بصحبت وقت وداع نیست / جان عزیز من بخدا می‌سپارمت
چشم چراست از تو مرا ای سرشک نیست / تخمی نه‌ای که از پی حاصل بکارمت
خوش آن زمان سلیم که ترسد چو نام من / گویم فلان غلام وفادار خوارمت

راحتی ما را اگر میباشد از آزار ماست / بوی گل در خانه از خار سر دیوار ماست
حال مرغان قفس را پیش گل خواهیم گفت / رشتهٔ انگشت ما انگشتر زنهار ماست
غیرم ار گاهم سحاب دجله‌افشان کس ندید / این روش در دو دامان ابر دریابار ماست
هیچ کس حال پر ما را نمیداند که چیست / عالمی را چشم همچون صبح بر دستار ماست

عیب دیگر گر گمان داری سلیم از ما بگوی / طعنهٔ پستی مزن بر ما که خود آن کار ماست

رفتی و از نقش رویت دیدهٔ خونین پر است / گر چمن از گل تهی شد دامن گلچین پر است
جای ما صحراست ای مجنون در اینجا رحم نیست / دامن طفلان این شهر از دل سنگین پر است
خنده دارد که از منقار او خون میچکد / کبک را از بس که دل از ناخن شاهین پر است
درد دل گفتن چه سودی ندارد با طبیب / گوش او از پنبه همچون صورت بالین پر است
گر تمنای شراب عافیت داری سلیم / جام زر خالیست اما کاسهٔ چوبین پر است

هر کجا موجی است از مژگان ما برخاسته است / ابر تر گردیست کز دامان ما برخاسته است
همت ما ذره را از خاک شهباز برداشت / گوی خورشید از خم چوگان ما برخاسته است
سینه را دشمن سپر کرده است پنداری که باز / موی جوهر بر تن پیکان ما برخاسته است
ای فلک تا نیم جانی هست سامانی بده / تا تو فکر نان کنی مهمان ما برخاسته است
هر کسی را از پی کاری سلیم انگیختند / آسمان برپا برای جان ما برخاسته است

خونم از دوری من در تن داغ خشک گشت / چون گل آیینه‌ام ریشهٔ جوهر خشک گشت
حیرت از این همه سامان سر شکست مرا / که بچشم مژه چون دست توانگر خشک گشت
عشق بجرأت که آلوده که کام در او / چون پر و بال و بط اندام شناور خشک گشت

چه عجب گر خبر ما بعزیزان نرسد / نامه چون خشک بود بال کبوتر شکست
نیست بر پیکر ما آفتی از عشق سلیم / چه غم از آتش اگر بال سمندر شکست

خضر از لب تشنگان روی آشنا گرداند / یوسف از پس اسیران گریبان چاک اوست
گر سری دارم بزلف خوبرویان دور نیست / کز پریشانی فطری پندارم آن فتراک اوست
بختانم کو که گوید چون رسد بر تربتم / داشتم بی خان و مانی گشته شد این خاک اوست
چشم سوزن گریه آلوده است از چاک دلم / این سخن را شاهد من رشته نمناک اوست
در نگیرد صحبت ما با شقایق در خزان / اول مستی ما و آخر تریاک اوست
نیست آزاری کسی را در جهان غیر از سلیم / هرچه دارد روزگار از بهر جان پاک اوست

خوش نیست باسل طلب ایام نسیم است / هرگاه که امیدی از و نیست چه بیم است
زان شعله که از طور دلم کرد تجلی / یک اخگر افروخته در دست کلیم است
از پهلوی ما جای مجنون نشود تنگ / صحرا بگشادی چو کف دست کریم است
بر مور میفکن نظر از چشم حقارت / هرچند ضعیف است ولی موی کلیم است
در عشق تو مردن چو سگر خواب صبوحی / موقوف اجل نیست که آن رسم قدیم است
با همنفسان گفت شب از شور فغانم / دانید که این هرزه دراکیست سلیم است

آیینه را ز چشم تو تاب نگاه نیست / جز من کسی حریف تو ای کج کلاه نیست
ای پادشاه حسن بجنگ شکستگان / تنها بیا که حاجت خیل و سپاه نیست
گر صد نگاه حسن ترا عاشقان تو / سازند جمع بر سر هم یک نگاه نیست
حرفم نماند تا سخن دوست منع شد / راهم تمام شد که در آن کوی راه نیست
شادم از اینکه نیست ره رخنه سلیم / روئی که ز آفتاب قیامت سیاه نیست

واقف کسی ز شیوه آن کج کلاه نیست / چون صورت فرنگ نگاهش نگاه نیست
دلها ز راز یکدگر آگاه نیستند / آیینه را بخانه آیینه راه نیست
دایم چو آفتاب سفید است روی من / چشمی مرا بسر نه مردم سیاه نیست
بی برگی جهان همه معلوم من شده است / گل چون طلب کنم که بباغش گیاه نیست
غافل مشو که مردم درویش را سلیم / در خرقه هست پشمی اگر در کلاه نیست

دلم بعشق ز آسیب فتنه آزاد است / چراغ بزم سلیمان مصاحب باد است
دماغ نکهت گل نیست ما خموشان را / بعندلیب بگویید این چه فریاد است
کسی نمانده که گیرد خبر ز حال کسی / بباغ نوحه قمری ز فوت صیاد است
بکار خویش همه محکمند اهل جهان / برای مخزن خود غنچه قفل فولاد است
غبار گشت و ز پرکشگی خلاص نشد / چه شور رشت که در خاک آدمی زاد است

کسی ندیده ز خوبان وفا مکش آزار / ببین چه قهقههٔ کبک را بعز باد دست
بحسن بت چو برهمن تعجب من دیده / بخنده گفت که این رتبه خداداد است
بکوی او که رساند سلیم خاک مرا / اگر کسی زند آبی باتشم باد دست

شکوهٔ احباب را نتوان بخود مشکل گرفت / تا زبان باشد نمی باید سخن در دل گرفت
بیخودی در وصل از خود انتقام من کشید / داد دل از کشتی ام موج در ساحل گرفت
عشق از قید گرانجانی مرا آزاد کرد / همچو برق از جا جهد آتش چو در کاهل گرفت
زان بود در حشر از اجر شهادت بی نصیب / کز طپیدن خونبهای خویش را بسمل گرفت
در سراغ کوی او از کعبه خواهم همتی / از برای راه باید توشه در منزل گرفت
دل کجا ماند بپای مرا چون عشق سوخت / حال پروانه پر پس آتش چو در محمل گرفت
هستی پاکی حریف عشق میگردد سلیم / پیش راه سیل نتوان مشتی گل گرفت

بجز نسیم که آن زلف تابدار شکست / نخورده است سپاهی ز زنگ سوار شکست
نمیشود بشکست کسی دلم راضی / شکست رنگ بروی ام اگر خمار شکست
بسوی باغ اگر پا گذاشتم بی تو / ز سرگرانی هر غنچه شاخسار شکست
ز مومیائی می کی درست میگردد / که همچو غنچه دلی دارم و هزار شکست
ز بسکه گریه برد لخت دل مدامانم / گمان بری که مرا شیشه در کنار شکست

همچو مرغان قفس ما را ز گل بوئی بس است / بوسهٔ ما تشنگان را از لب جوئی بس است
آن گروهی را که رو بر قبله باشد دیگرند / قبلهٔ ما بت پرستان طاق ابروئی بس است
حسرت چشم سیاهی گشت در وادی مرا / از برای شمع خاکم چشم آهوئی بس است
ظرف چینی ناله از دست گدایان میکند / از پی فغفور با او دست اگر موئی بس است
عاشق دیگر ترا ای بیوفا در کار نیست / چون سلیم خسته دل داری دعاگوئی بس است

از بهار وصلم امشب جیب و دامان پر گلست / از رخش چون غنچه چشم با مژگان پر گلست
با بچشم و خضر با پا میرود در راه وی / پای او پر خار و چشم ما اسیران پر گلست
چار فصل این گلستان را ندانم نام چیست / اینقدر دانم که باز اطراف بستان پر گلست
ساکن بیت الحزن را بو بسم گلگشت شد / گر نسیم پیرهن صحرای کنعان پر گلست
خار خار دل درین گلشن فزون باشد سلیم / هر کرا چون غنچه دامان تا گریبان پر گلست

مژده یاران را که یار از دست ما ساغر گرفت / در میان شعله و خاشاک صحبت در گرفت
جوهر پاکان کجا آلودهٔ زینت شود / همچو آب آیینه ام کی توان در زر گرفت
کوهکن افشرد هر که دامن مژگان خویش / بیستون را آب همچون سنگ سود ابر گرفت
با کرم هر کس که سودا کرد نقصانی ندید / ابر جای قطرهٔ آب از صدف گوهر گرفت
پند ناصح مانع آهم نمیگردد سلیم / کی توان با موم سر گرد زن مجمر گرفت

بچشم همت من عرصهٔ زمین تنگست	گشادهٔ است مرا دست و آستین تنگست
بجان رسیدهٔ ام از محرمان طرهٔ دوست	که عیش مور ز پهلوی خوشه چین تنگست
زبان ز عهدهٔ ذکر تو چون برون آید	که بر بزرگی نام تو این نگین تنگست
در آستان تو عرض نیاز خواهم کرد	بساط سجده گشاده و مرا جبین تنگست
ز جوش سبزهٔ خط شد تبسمش دلگیر	فغان که جای ز موران بر انگبین تنگست
چو موج آب روان گشت سوی پیشانی	در آستین تو از بس که جای چین تنگست
بان امید که گیرم سراغ طرهٔ او	همیشه خانهٔ ام از جوش شانه من تنگست
چو بارگاه سلیمان بساط طبع سلیم	گشادهٔ است چه حاصل که این زمین تنگست

دلم بی طرهٔ آشفته حالست	جدا از ماه خویشم چند سالست
زخامه راز ما نتوان شنیدن	زبان ترجمان شوق لالست
کند چون دختر رز جلوه زاهد	تماشا کن که یک دیدن حلالست
بمن آن چشم و ابروی گره گیر	که پنداری مگر شاخ غزالست
سر انگشتم برای دل خراشی	همه ناخن چو انگشت هلالست
به پیری عشق کیفیت پذیرد	که صافی باده را از درد سالست
نمیدانم فلک را مدعا چیست	که سرگردان چو فانوس خیالست

گهر افشانی لعل تو تا دید	صدف غرق عرق از انفعالست
گزیری پادشاهان را از و نیست	سخن درویش را آب سفالست
نه با گل آشنا کاری نه با خاشاک	هوای این چمن بی اعتدالست
شکفته روی ظاهر چه بینی	که گل را گوش سرخ از گوشمالست
سلیم اشکم نود لطف او داد	که طفلان هرچه میگویند فالست

ز عشقم بهر محفل افسانهٔ ایست	ز اشکم بهر گوشه ویرانهٔ ایست
ز شمعی چمن را صبا مژده داد	که هر برگ گل بال پروانهٔ ایست
بصیادی افتاد کار دلم	که در دام او هر گره دانهٔ ایست
بمیخانهٔ راهم افتادهٔ است	که هر شیشهٔ او پریخانهٔ ایست
جنونم بزنجیر شوقی فکند	که هر حلقهٔ اش چشم دیوانهٔ ایست
سلیم از کسی رسم همت مجوی	که چون کیمیا این هم افسانهٔ ایست

در مقام بی خطر آزادگان را خواب نیست	جوهر آینه را دلگیری از گرداب نیست
واصلان عشق را نبود بغیری احتیاج	طاعت اهل حرم را قبلهٔ و محراب نیست
دل درون سینهٔ ام سیر قصد از حرف وطن	هیچ سازی ماهیان را چون صدای آب نیست
فیض بر قدر عمل باشد که از باغ بهشت	جز نشان خون گلی در دامن قصاب نیست

عاشقان را نیست بیم از فتنهٔ دور جهان — ماهیان بحر را اندیشه از سیلاب نیست
سایهٔ یار از سر عاشق مباد اکم سلیم — بر سر بستان گلی به از گل مهتاب نیست

حسن با مهر و وفا بیگانه است — هر که عاشق میشود دیوانه است
نیست بی یاران هوای گلشنم — باغبان فصل خزان در خانه است
بی لب میگون او در انجمن — گردش سر گردان تر از پیمانه است
حسن بهر عشق بازان قحط نیست — هر که شمعی دارد از پروانه است
راز عالم را بپایان کس نبرد — گوش ما بر حرف افسانه است
در محبت مهر خاموشی سلیم — بر لب من قفل آتش خانه است

از خم زلفش دلم با آه و افغان بازگشت — مدتی در هند بود آخر پریشان بازگشت
از غضب هرگاه زد بر گوشهٔ ابرو گره — اسم از نزدیک لب اشکم ز مژگان بازگشت
از غریبی دولتی باشد اگر سوی وطن — بار دیگر همچو عمر رفته نتوان بازگشت
همچو مجنون کور رود از کوی لیلی نا امید — دستم از دامان او سوی گریبان بازگشت
جستجوی ماه نو نظاره ات بسیار کرد — سوی ابروی تو آخر همچو مژگان بازگشت
من مقیم وصل و یاران رانده محل سلیم — هرچه بود من خواستند از جرعیان بازگشت

انقدر سوزی که خواهد شعله باده من است — هر زر داغی که دارد عشق تنخواه من است
در جگر ابم نمانده گریه را سامان کجاست — آستینم تر ز رنگ دست کوتاه من است
نرگسی بر رهگذار خویش دیدم سوختم — نو غزال من همانا چشم بر راه من است
نیست آزادی نصیب من که هر جا میروم — بند و زنجیرم چو فیل مست همراه من است
بس که اخوانند چون یوسف بمن نامهربان — گرگ همچون پاسبانان بر سر چاه من است
احتیاجم نیست بر شاهان عالم چون سلیم — در جهان هر جا که درویشی بود شاه من است

نشان هستی من چون حباب پیرهن است — ز ضعف بند قبای من آستین من است
مکن ز سایهٔ دیوار خویش ما را دور — که آشیانهٔ ما چشم رخنهٔ این چمن است
دلم بسینه ز آسیب نفس ایمن نیست — که گرگ یوسف ما را درون پیرهن است
چگونه در صف مردان عشق پای سپهٔ — که جان عزیز ترا چون چراغ بیوه زن است
همیشه چشم بدی در قفای خود داریم — غبار قافلهٔ ما ز خاک راهزن است
چو نیست نغمه سازی شراب نتوان خورد — که نان خشک به از آب خشک حرف زن است
چه کنج‌ها که نثار سخن نهان کردند — اگر زمانه دگر شد سخن همان سخن است
سلیم ذوق خموشی مرا ز کار انداخت — دلم ز قطع نفس همچو دلو بی رسن است

قصهٔ منصور را سر کرده است — باز صوفی از کجا سر کرده است

خار در دعوی زبان آتیز کرد
شد دگر ارزان متاع بیخودی
شوخ چشمهای خوبان هم بلاب
پیش زاهد توبه کردم از شراب
صحبت پاکان نباشد بی اثر
شکوه من نیست از رهزن سلیم

گوش خود را گل ازان کر کرده است
کاروان بوی گل سر کرده است
خندهٔ گل ابر را تر کرده است
ساده لوحی من که باور کرده است
رشته را هموار گوهر کرده است
انچه با من کرده رهبر کرده است

چو مجنون بر زبانم حرف و افسانهٔ لیلیست
عجب دارم که مجنون ترک نباز می گوید
زعشق پاک خود مشاطه حسن نکو یانم
ز تاثیر محبت اینقدر کافیست مجنون را
اجل مشکل که بتواند شکار خود کند او را
نظر بر روی او دارم ولی طاقتی بر جاست
حدیث دین و دنیا را سلیم از وی چه می پرسی

کسی کو آشنای او بود بیگانهٔ لیلی است
بمحشر گر نگویندش که این دیوانهٔ لیلی است
دلم امینهٔ شیرین و دستم شانهٔ لیلی است
که سرکش بیند او را گوید این دیوانهٔ لیلی است
که مرغ روح مجنون صید دام و دانهٔ لیلی است
دلم سر منزل مجنون چشمم خانهٔ لیلی است
که مجنون را همیشه گوش بر افسانهٔ لیلی است

عاشقانیم بما طعنه دیگر خود نیست
نتوانم ز انصاف گذشت ای زاهد

گر بود دامن پاره ولی تر خود نیست
سبحه هر چند عزیز است چو ساغر خود نیست

همه نامه فرستم دل خود را سویش
شکند پیستان محبت زکجا از زکجا
ز آشنایان تو ای آب بقا در عالم
وصل معشوق کسی را چو دهد دست سلیم

خون او سرخ تر از خون کبوتر خود نیست
سپر و جان در ره یار است ولی زر خود نیست
خبر از خضر نداریم سکندر خود نیست
چه زیانیست در اسلام برادر خود نیست

همه تن خون دل من همه زبان زخمست
چاره درد دلم کاوش مژگان تو کرد
باورم نیست که تا روز قیامت برود
مرهم از زخم دلم می کشد آزار سلیم

همه اندام من از درد مکان زخمست
این غلط بوده که الماس زبان زخمست
حسرت روی تو در دل جو نشان زخمست
بی سبب نیست اگر دشمن جان زخمست

ز گریه بر سر تربت جگر نشان مانده است
فضای بادیه گردیده باغ سروستان

پریده بلبل و بر شاخ آشیان مانده است
ز بس که سایه درین ره ز رهروان مانده است

گر عاشقی از گنه چه باکست
داغ دلم از غبار خاطر
هر جا برخاست صرصر عشق
نسبت ازلی اگر نباشد

خورشید بهر چه تافت پاکست
چون حلقهٔ دام زیر خاکست
انجا دو جهان دو مشت خاکست
چون نخل کدو شبیه تاکست

تا چند گره زنیم چون دام
بر پرده دل که چاک چاکست

لیلی هر چند انقدر نیست
مجنون ز برای او هلاکست

صد جا به اگر چو گل بپوشم
در نیم نفس تمام چاکست

ناخن همه کس سلیم دارد
گر سینه نمی کند چه باکست

مرا گوش از بهر پیغام اوست
زبان در دهن از پی نام اوست

کسی کز فغان من از خواب ناز
نگردید بیدار بادام اوست

ز غیرت هلاکم که شب تا بروز
لب ماه نو بر لب بام اوست

جنون پیش گردد در ایام گل
چه دلها که رسوا در ایام اوست

بلندست اقبال صیاد ما
نه از هاله در حلقهٔ دام اوست

نه تنها سلیم است مجنون او
که خلقی دعاگوی دشنام اوست

عشق خون ریز که شیر مستست
بدل از تیر تو در بی سستست

هر کجا را هزنی بر خیزد
با تو چون دزد خاهم دستست

حذر از فتنهٔ ان چشم سیاه
تیغ دارد بکف و بدمستست

این چه بالاست که در طرف چمن
سرو چون سبزه به پیش پستست

جای زر در کف ازاده سلیم
چون زر داغ به پشت دستست

دلم همیشه ز آشوب عشق پیتابست
درین محیط گهر مضطرب چو سیمابست

چو می به پیش بهم قسمتم ز غیب رسد
کلید روزی من موج بادهٔ نابست

چه سود کوشش غافل که در طریق طلب
رود براه چو آب روان و در خوابست

ز برشگال دکر ملک هند خرم شد
ز فیض ابر جهان خوش چو عالم آبست

درین هوا بشنو از من و نگاه مدار
بخانه کاغذ ابری که بیم سیلابست

ز جوش شوق که پروای سنگ و بد دارد
برای هستی پروانه شعله مهتابست

بتو به از می حباب آفتی نرسد
که چون شراب گل و لاله سر بسر آبست

میانهٔ من و او هیچ‌چنین نخواهد بود
سلیم بخت من آخر نمرده در خوابست

هرگز حرف تو اید بمیان گل گوشست
همه تن شمع زبان است ولی خاموشست

صبحدم بلبل شوریده کجا خواب کجا
بگذارید که از نکهت گل بیهوشست

در کفم گرد رمی هست ندانم ز کجاست
رقم سکهٔ انعام جهان مغشوششست

نیست چشمی که ز آه هم نبود اشک آلود
دود غمخانهٔ ما نوحه گر خاموشست

هیچکس نیست که از حرص نخورده است فریب
همچو نرگس همه را حلقهٔ زر در گوشست

بهترین گوهر گنجینهٔ هستی سخن است
گر سخن جان نبود مرده چرا خاموشست

قدردانی ز همه ایغان چو نمانده است سلیم
بنوازش چو سبو دست خودم بر دوشست

حاجت بگل ندارد آن سر که کج کلاهست / در خواب حیف باشد چشمی که خوش نگاهست
از کوی عشق نتوان غافل گذشت کاینجا / چون آفتاب سرها بسیاری کلاهست
گر رو نهد بگلشن در جا کند بگلخن / چیزی نمیتوان گفت دیوانه پادشاهست
در سینه نیست دل را بر روی شمع و دست / از هر طرف که آئی سوی خرابه راهست
تا جام می نباشد نتوان سوی چمن رفت / بر من نظارهٔ گل دیدار قرض خواهست
محضر سلیم نبود در دوستی کسی را / در دعوی محبت ما را خدا گواهست

شگفتگی بگل رویت آرزومندست / نهال حسن ترا با بهار پیوندست
ز رشک عشق خورم خون عندلیبان را / که دوش نسبت گل با دوست مانندست
ز شغل گریه زمانی نمیشود فارغ / مژه بدیدهٔ من چشمه هنرمندست
بیک نگاه برد صد هزار دل از دست / ببین معاملهٔ عشق چند در چندست
ز ضبط گریه چه خصمی بجان خود داری / که چو خراب شود پیش لب چون بندست
خطای یکدگر از دوستی نمی بینند / گناه اهل محبت چو عیب فرزندست
ترا چکار بصورت نظر بمعنی کن / شکسته است دل اما درست پیوندست
ترا ز پاس دل خستگان چه عار آید / که بندهٔ تو و این خانهٔ خداوندست
چه می شود که از آن آیتی بیاموزی / همین نه مصحف شما برای سوگندست
سلیم را نبری نام پیش او قاصد / مگو کسی بتو بسیار آرزومندست

روی نیکوی تراشدی خود در کارست / در چمن ایمنی از خار پس دیوارست
تارهای کفنم ریشهٔ گل شد در خاک / از هوای تو پس تربت من گلزارست
با تو خوش بود طرب تا تو ز محفل رفتی / جام می بی مزه همچون دم من بیمارست
خنده بر پسر و مکن اینهمه در محفل خویش / خانه کوتهش اولیست کی خدمتکارست
باغبان چند بما منت بیهوده نهد / وعدهٔ ما و تو ای گل لب بازارست
از کدورت بکف اهل صفا پنداری / برگ سبز نیست ز بس آینه در زنگارست
از وطن عزم جو را بغربی بفرست / سیل از کوه بصحرا چو رود هموارست
هر دم آید زته چاه دگر فریادش / نالهٔ یوسف ما نغمهٔ موسیقارست
بس که بی برگ و نوا شد ز خزان باغ سلیم / باغبان را گل کاغذ بسر دستارست

هنوزم از هوس عشق خار خاری هست / بسینه ام ز دل تنگ غنچه واری هست
جهان همیشه مرا ریگذار معشوق است / ز بس که در ره هر کام انتظاری هست
چه غم ز رفتن خیل سکندر و داراست / بکوچه که در و طفل نی سواری هست
عبث بتربت فرهاد نگذرد شیرین / کمان من که بآن خسته باز کاری هست
بدست خاتم جم داشتن گرانجانی است / مرا که چون لب خاموش مهرداری هست
چه منت اینهمه ای آسمان بمن داری / مرا بغیر تو هم آفریدگاری هست
سلیم از دل من آستان وصل مپرس / که نخل موم چه داند که نوبهاری هست

انکه پیغامی بسوی او برد از ما دلست
نامه چطاقتان بر بال مرغ بسملست

بر کمر دامن زدم بر عزم رفتن همچو سرو
نیستم از بیخودی آگه که پایم در گلست

در رو داغش کز رفیقم احتیاج عذر نیست
دوست میداند که استقبال هجران مشکلست

در جهان از من ندیده هیچ کس مظلوم‌تر
میکنم این دعوی و کیفری گواه عادلست

گر سلیم از ما گریزد آشنایان دور نیست
کی شود همصحبت دیوانه هر کس عاقلست

ز بس اشک نیازم خاکسارست
شود چون خشک در چشمم غبارست

تنم میبالد از هر زخم خوردن
بطبعم آب تیغش سازگارست

بغیر از نیشتر حسرت روزیم نیست
کلید رزق من دندان مارست

همین گل نیست از شوقش پریشان
ز شبنم گریه بر مژگان خارست

سلیم آنگونه افزاید جنون را
که گویی روی او روی بهارست

میان عافیت و روزگار ما جنگست
مدار شیشهٔ ما همچو آب بر سنگست

ز رازداری ما جمع دار خاطر را
ز گوش تا لب ما هزار فرسنگست

غبار آینه‌ام حصار عافیت است
غلاف خنجر ما همچو سوسن از زنگست

بغمزه کرده چنین جای در دلم چه عجب
اگر چو تیغ صلاحش همیشه در جنگ است

بهوستان محبت سلیم مرغ دلم
ز شوق طرهٔ او طایر شب آهنگست

دل بیک زمزمه چون آینه پرداز گرفت
شمع ما روشنی از شعلهٔ آواز گرفت

چه عجب گر نشناسند حریفان آهنگ
نغمه بر چهرهٔ خود پردهٔ اعجاز گرفت

میکند همچو حنا گل بکف دست خزان
هر کجا شاهد ما پرده ز رخ باز گرفت

نیک و بد هرچه بود شهرت خود میخواهد
عیب ما دست زد و دامن غماز گرفت

مکش آزار که از قید تو ای شوخ سلیم
نه چنان جسته که او را بتوان باز گرفت

در باغ هر گلی ز تو در خون تازه ایست
هر بید در هوای تو مجنون تازه ایست

از زلف تا بچند کسی گفتگو کند
وصف خطش کنیم که مضمون تازه ایست

چون مصرعی ز من شنوی عرضش بدار
از راه دور آمده موزون تازه ایست

آشفته‌ام از آن خط مشکین که هر غبار
بر لشکر شکسته شبیخون تازه ایست

آن لب سلیم آب بقا را شهید کرد
خونهای خلق کهنه شد این خون تازه ایست

سر و کارم نه بکفر و نه بدین میبایست
رقمی خوشتر ازین نقش جبین میبایست

آنچه بایست در آیین وفا من کردم
اینقدر هست که بختم به ازین میبایست

دل سودای تو دیوانه شد و خوشنودم
بی جنون عشق نکو نیست چنین میبایست

در خیال تو مرا از هوس تنهایی / خلوتی تنگتر از خانهٔ زین میبایست
در جهان گر کسی از عیب خود آگه می بود / پای طاوس چو لطف پرده نشین می بایست

نه در کلاه نمد راحتی نه در تاجست / که پادشاه و گدا هر که هست محتاجست
همه ز کاسهٔ سر خیزدم جنون آری / حباب بیضهٔ مرغابیان امواجست
ز جان برغبت خود میتوان گذشت ولی / عطا بزور چو خواهند از کسی باجست
اگر بمیکده منصور بگذرد داند / که هر که هست درو چند مرده حلاجست
ببین بکینهٔ افلاک و رحم کن سلیم / که تیر مفت کماندار را یک آماجست

رسید موسم پیری و وقت عجز و نیازست / چو شمع صبح وجودم تمام سوز و گدازست
سرم گرفته بدل التفات ز خمیدن قامت / بسجده گاه صراحی پیاله مهر نمازست
بطول عمر نیابد کسی ز مرگ رهایی / چه سود مرغ گرفتار را که رشته درازست
ز توبه کردن من میکشان دیر مغان را / نه رغبت می گلگون نه ذوق نغمهٔ سازست
دل پیاله پر از ناله همچو سینهٔ گلگست / دهان سرلطی بسته همچو دیده بازست
سلیم لا تو چنگ خمیده قامتم اکنون / نوای گریه و زاری و پنجگاه نمازست

زمی ز شوق لب زاهدان شراب پرست / چو گل بدور رخت شبنم آفتاب پرست

چه قاتلی تو ندانم که خضر بر لب جوی / بیاد تیغ تو شد همچو سبزه آب پرست
طواف چشم بتان واجبست بر دل ما / شراب خانه بود کعبهٔ شراب پرست
چنان ز مقدم قاصد خوشم بمژدهٔ وصل / که از ستارهٔ صبح است آفتاب پرست
قدم نمی نهد از ننگ شمع در محفل / بود بکوی تو پروانه ماهتاب پرست
ز پیچ و تاب چو افتد سلیم می میرد / کسی مباد چو زلف تو پیچ و تاب پرست

بیا که صحبت مرغان بوستان گرمست / شکفته شد گل و بازار باغبان گرمست
فریب چون گل رعنا نمیخورم ز بهار / درین چمن که مرا پشت از خزان گرمست
نفس چگونه زنم پیش او چنین که مرا / چو شعله از ته دل تا سر زبان گرمست
بر گذار تو رحمت داد خواهان را / که همچو برق سمند ترا عنان گرمست
ز غارت چمن اندیشان بمجلس تو / گل چراغ تو در چشم بلبلان گرمست
چه زود رفت ز خاطر ترا نصیحت ما / هنوز جای سخن بر سر زبان گرمست
برای سوختنم نغمه آتشی دارد / که پشت چون دف مطرب مرا بان گرمست
نماز دور بمن میکند نظر باری / پس از وفات مرا بس که استخوان گرمست
بسر دو گرم جهان خاطرت چو راضی شد / تمام عمر ترا آب سرد و نان گرمست
برون ز خانه مرو وضع روزگار ببین / چمن خنک شده و کنج آشیان گرمست
علاج خود مطلب از طبیب عشق ای دل / تب تو گرم و دواهای این دکان گرمست

سلیم محمل عشقست این که از پستان / کسی نمانده و سنگانه همچنان گرست

مرا ز آتش تب مغز استخوان شکست / قبای شعله چو پیراهن کتان شکست
چو شعله سرکشی گلرخان همه گرمی است / بمشرب دل من یار مهربان شکست
هزار حیف که صوفی بصد پیاله شراب / نشد بباده کشان گرم محبان شکست
بباغ زادن خویشتن پشیمانم / درین چمن که خوشخانه آشیان شکست
بسایه گل و سنبل چکار مرغان را / چه سود گرمی بلبل که باغبان شکست
نشاط انجمن از صحبت عزیزان است / چمن برای همین موسم خزان شکست
همین ز صحبت واعظ مجلس افسرده است / چو صبح از نفس سرد او جهان شکست
سلیم بس که دلم از نفاق رنجیده است / چو تیغ در نظرم روی دوستان شکست

ز من شکایت آن چو دیده برعکس است / فغان سنگ ز بیداد تیشه برعکس است
صدای سنگ کند رخنه در دل فرهاد / به بیستون وفا کار تیشه برعکس است
نهال خشک وجودم از موی سفید / چو نخل موم (شمع) درین باغ ریشه برعکس است
ز دیدن رخ او آتشم فتد در دل / جواب و آینه کارم همیشه برعکس است
ره گریز نخاست از فلک ما را / خبر این چه چاره پری را که شیشه برعکس است
سلیم ناله ز راحت کند دلم آری / نهند زلف بتان کار و پیشه برعکس است

زاهد همه عمرم سر بی‌تاب گذشته است / چون سبزه جو از سر من آب گذشته است
تا دامن دل رفته مرا چاک گریبان / کارم ز رفوکاری احباب گذشته است
هر جرعه دوا ایم بگلو تیغ گذارد / تا باز چه در خاطر قصاب گذشته است
گردیده تران چشم چو افتاد با شکم / چون آهوی صحرا که ز سیلاب گذشته است
بر غیر غم عشق تو آسان ز وصالست / این بادیه را در شب مهتاب گذشته است
داند که بکوشش نرود کار کسی پیش / هر کس که بسر وقت رسن تاب گذشته است
بی ناله و بی اشک سلیم از غم دل ماست / عمرش بهمین طور چو دولاب گذشته است

میتو در بزم طرب بس که دلم محزونست / ساغر می بکفم البته پر خون است
هر که بیند بکفش دسته گل پندارد / بس که آیینه ز عکس رخ او گلگونست
قسمت ما بجهان غیر پریشانی نیست / سر نوشت من و زلف تو یک مضمونست
اثر عشق ز سیمای اسیران پیداست / شمع در انجمن و پرتو او بیرونست
دل آواره ما شکوه ز غربت نکند / سایه خویش سیه خانه این مجنونست
کام عاشق چو در آید بعمل می‌بیند / غنچه بر شاخ گل ما گره طاعونست
دل که در پای خم افتاده سلیم از مستی / حکمتی نافه همسایه افلاطونست

دلم از یاد چشم گلرخان راه خراباتست
سرم از شور و غوغا چون گذرگاه خراباتست
ز فیض عام باشد گر فلک راهی برو دارد
نپنداری که از دیوار کوتاه خراباتست
ز خاطر رفت عزم کعبه تا میخانه را دیدم
رهی گر زاهد دل را می برد راه خراباتست
بود اعجاز در اصلاح دلها دختر رز را
ولی چون نوبت ما میرسد گمراه خراباتست
تفاوت از سلیم لاابالی تا تو بسیارست
تو ای زاهد گدای مسجد او شاه خراباتست

جهان ز پنجه ران چون مکان گله شده است
غنیمت است که غم پاسبان گله شده است
فغان ز پرورش آسمان که این قصاب
برای مصلحتی پاسبان (مهربان) گله شده است
فغان من ز رکاب هلال پای کشید
که از ستاره رمش در میان گله شده است
بتان فتاده همه مست و پاسبان ساقیست
کجاست (گرگ) که یوسف شبان گله شده است
سلیم اینقدر از گرگ غم خبر دارم
که روی دشت پر از استخوان گله شده است

زلف تو رنگ و بوی ز عنبر گرفته است
لعل لب تو شیر ز شکر گرفته است
با ما چنانکه بود دلت نیست این زمان
آینه تو صورت دیگر گرفته است
مکتوب وصل را دلم از شوق همچو طفل
صد بار خوانده و دگر از سر گرفته است
سرو از برای خویش در ایام قد او
تعلیم نوحه را ز صنوبر گرفته است
آینه میکند ز جهان آبرو طلب
با آنکه عبرتی ز سکندر گرفته است

بر من ترحمست نه بر گل که عمر را
من مفت داده ام از کف و او زر گرفته است
شاهانه اعتراض کند موج این محیط
هر قطره نکته بشناور گرفته است
دارند نسبتی که ز ناهید آسمان
دختر تاک داده و دختر گرفته است
واعظ ز بس که عاشق منبر بود دلش
در سینه شکل بار صنوبر گرفته است
یارب چه گل شکفته ز مکتوب ما که باز
باد صبا ملول و کبوتر گرفته است
چون لشکر شکسته بر اطراف عارضش
هر تار زلف او ره دیگر گرفته است
هرگز کسی نیافته ره در حریم وصل
بیهوده چند حلقه زنی در گرفته است
باز از هوای شعله رخساره سلیم
چون شمع گشته سوختن از سر گرفته است

فغان که در ره ما بانگی از درائی نیست
هزار قافله رفت و نشان پائی نیست
ز کج روی نبرد هیچکس بمقصد راه
که تیر را بجز از راستی عصائی نیست
سلام چیست ندارم چو از کسی طمعی
دعا برای چه گویم چو مدعائی نیست
شراب حوصله هر کسی کند ظاهر
که همچو دختر رز مرد آزمائی نیست
سلیم هر چمنی را که بود گردیدم
به بینوائی من مرغ بینوائی نیست

ای گل شکفته شو که بجا میفرستمت
یعنی بیار پست وفا میفرستمت
قاصد بگیر نامه و دست مرا ببوس
آگه نیستی که کجا میفرستمت

بگذار تا تمام شود نامه ای صبا
سطامی مکن بجند امیدم بسمت

قاصد ز رشک پایه خود را نمی برد
ای گریه صبر کن ز قفا میفرستمت

بی پیشه خوب نیست کسی در جهان سلیم
سوی چمن بکسب هوا میفرستمت

سحر بسوی چمن یار چون شمال گذشت
ز لطف جلوه آتش ابا ز سر نهال گذشت

مدار مجلس آزادگان باو افتاد
بستم بجام جم از ساغر سفال گذشت

چنان نمود محبت بمن صفا آرائی
که شیر در نظرم خوشتر از غزال گذشت

بزندگی ز غمت دیده بود دم آشوبی
که روز هجر بمن چون شب وصال گذشت

درین زمانه زادم نشان مجوی سلیم
ز دور زادم چندین هزار سال گذشت

دلم از آبله غم چو کف سوخته است
جگر از تشنگیم چون صدف سوخته است

عشق را رغبت آمیزش من نیست عجب
میل آتش همه جا بر طرف سوخته است

ناوک آه من از شعله بود همچو شهاب
پیکر چرخ از آن چون هدف سوخته است

آه ازین شعله آواز تو مطرب که ازو
هر طرف سینه گرم چنگ و دف سوخته است

دلم از آتش تب آمد در سینه بجوش
نیست تبخال لبم را که کف سوخته است

اثر ناله سلیم از دل پر داغ مپرس
شاهد شعله او از دف سوخته است

پیش رویش مژه را قدرت جنبیدن نیست
دیده داریم ولی حوصله دیدن نیست

هر که زین باغ گذشته است ادا می فهمد
بر میان دامن سیر و از پی گلچیدن نیست

وای بر آنکه کند توبه در ایام بهار
این گناهی است که پیش تو جب بخشیدن نیست

شاید این طور روان یک دو قدم پیش افتاد
هیچ بهتر ز ره شوق ز لغزیدن نیست

کعبه اصل نیاز است در دوست سلیم
حاجت مرحله و بادیه گردیدن نیست

کدام دل که ز تاب جگر گداخته نیست
که عندلیب بجز در شکست فاخته نیست

نوای تازه ز مرغان این چمن مطلب
که هیچ نغمه درین پرده ناخواسته نیست

کدام جام و صراحی چه شیشه و ساغر
همین که دوست درین انجمن که ساخته نیست

صفای دل همه از فیض آتش عشق است
که موم صاف نباشد اگر گداخته نیست

جدا ز ابروی او در نظر سلیم مرا
هلال عید کم از تیغ بر فراخته نیست

سخن ما که بتان را غم کس بکمو نیست
با همه سنگدلانست همین با او نیست

شرح مخموری آن چشم چنان نتوانیم
قلم نرگس مست و ورق آهو نیست

مستی از چهره برافروختن ما گل کرد
ورنه چون لاله می ساغر ما را بو نیست

مطلب کام که در کشور هند ای درویش
تن مردم همه جز بست همین پهلو نیست

زین حریفان فرومایه کسی قابل آن
که نهم سر بپر او بجز از زانو نیست

می کشیدن بسر کوچه و بازار سلیم || از حریفان همه نیکوست ز تو نیکو نیست

رنگ سخنت زان لب جان پرور سرخست || رنگین بود آن نقل که از شکر سرخست
آن لعل که در گوشه تو ای زهره جبین است || بر خرمن ما سوختگان اخگر سرخست
از موج سرشکم چو پر طایر بسمل || مرغان هوا را همه بال و پر سرخست
از سوختنم دامن آفاق لبالب || چون سوده شنجرف ز خاکستر سرخست
احسان جهان هر چه بود شکوه ندارد || هر زر که برآرند ز آتش زر سرخست
پرهیز سلیم از دل افروخته ما || دوزخ شرری ز آتش این مجمر سرخست

چو زاهد در دماغم شوری از وسواس پیچیده است || جنون در کاسه سر چون صدا در طاس پیچیده است
ز پیچ و تاب انگشتم بشاخ آهوان ماند || ز بس عشق تو در دستم ای خدا نشناس پیچیده است
فلک را نیست جز آزار از پهلوی من حاصل || نمیدانم که این کاغذ چه بر الماس پیچیده است
وجود ما شتابان نوشتن بر فاصد عمر است || از آن خود را چنین چون جامه بر کرباس پیچیده است
سلیم از دعوی بی جای آب زندگی دائم || سکندر خضر را گم کرده بر الیاس پیچیده است

خاک راهیم و غبار ما چو آب کوثرست || نخل موسیم و خزان ما چو بوی بهاری عنبرست
از برای کینه ما آسمان پیدا شده است || اختر ما تیره بختان تخم این نیلوفرست

در دیار هند حالم را مپرس ای همنشین || بر سر من موی پیر گرد آن چو دود مجمر است
احتیاجم کاسکی می بود بر همچون جودی || ای خوشا آن ماهیی که کار او با خنجر است
در شم پیراهن ماتم نه تنها رنگ داد || دست من در نیل از فیروزه انگشتر است
نغمه ناخوش کسی تا چند بتواند شنید || ناخن طنبور این مجلس ز چوب عرعر است
گرد دودی در سواد هند می باشد ولی || صبح و شام این دیار از گرد و دود دشت پر است
بی نیازان را سخن از طبع خیزد بی نیاز || خاک حرفی را که پیر گو تشنه آب زر است
عقل باشد باعث هر غم که چون لرزد زمین || طفل بیدار و مگر گهواره جنبان مادر است
حور چون غلمان ندارد پیش زاهد اعتبار || پیش صیاد در دنبال طاوس پر است
نیست جز خواب پریشان قسمت مرد حریص || بالش او گرچه همچون مار از خشت زر است
چون ننالد در چمن قمری که از شرم قدت || سرو پنهان از نظر چون سایه پیغمبر است
همت ما دارد این ویرانه را بر پا سلیم || آسمانها را ز دو دست ما چو جلد دفتر است

منم که مایه جمعیتم پریشانی است || چو شعله زینت من در لباس عریانیست
چو آینه همه عمرم بیک نگاه گذشت || چه حالتست نمیدانم این چه حیرانیست
زما نمانده بغیر از بنای عشق اثری || عمارتی که بماند ز سیل ویرانیست
بدل شکسته تقدیر از چه نفع رسد || که مومیایی تدبیر و عقل انسانیست
ز بخت حادثه انگیز خود مرادایم || چو گردباد بخشکی سفینه طوفانیست

گهر ز شرم گدا بس که آب شد گوئی / که تاج بر سر شاهان کلاه بارانیست
سلیم منت خلعت ز آفتاب مکش / که جامه‌ای که باندام ماست عریانیست

شوق دام زلف او دلگیر باغم کرده است / بی رخ او صحبت گل چند داغم کرده است
بلبل و پروانه هیچو شد بهم در محفلم / عشق گوئی روغن گل در چراغم کرده است
داغ دل از پیشتیم افزود گوئی روزگار / لاله را افشرده و خونی در ایاغم کرده است
چون فتیله هیچ کس بر مدعای خود نسوخت / عیش این آتش بجان افتاده داغم کرده است
پیش ازین مژگان چشم دوستان بودم سلیم / ضعف طالع این زمان موی دماغم کرده است

دل رمیده‌ام از خنده تو بیزار است / بدیده موج قدح می گزیده را مار است
فزود زردی رخسارم از می گلگون / شراب رنگ مرا آب زعفرانزار است
مسیح را نگذارد برون ز خانه خویش / که آفتاب ز عشقت همیشه بیمار است
بسر نمانده ز پیری مرا هوای کلیس / بفرق موی سفیدم چو شمع دستار است
ز گفتگوی لب او مپرس حال مرا / که پا پر آبله و راه در نمکزار است
دل شکسته‌ام از جور پاچیان خون شد / چو قند هر نفسم قند هم جگرخوار است
سلیم از بد و نیک جهان همین دلم / که هر چه هست درین کارخانه در کار است

مگذر ز دوستی که محبت مبارکست / ترک وفا مکن که حقیقت مبارکست
چندین مباش در پی آزار اهل دل / بشنو ز من سخن که نصیحت مبارکست
ای دل تب فراق چو گرمت گرفته است / درد دلی بگوی و صحبت مبارکست
مگذر چو گل ز چاک گریبان درین چمن / بر عاشقان لباس مصیبت مبارکست
بر لب ز خامشی است درین انجمن مرا / مهری که همچو مهر نبوت مبارکست
دریا بجای قطره گهر گیرد از سحاب / در این چه شک سلیم که همت مبارکست

چند نالم دل ز طبع ناله پردازم گرفت / در قفای سرمه از فریاد آوازم گرفت
همچو مرغ رشته بر پا میکشندم زین چمن / هر خس و خاری سر راهی پروازم گرفت
من نه آن مرغم که با افسون کسی صیدم کند / غمزه سحرآفرین او باعجازم گرفت
در کدام آتش کبابم تا گذاری ترک مست / از ترحم نیست گر از چنگ شهبازم گرفت
بر گرفت انگشت از حرف من و بر لب گذاشت / خوش این دیوانگی از دست غمازم گرفت
تازه شد عشقم پس از وارستگی با او سلیم / جسته بودم خویش ز دام زلف و بازم گرفت

چشم او از دست نرگس جام مخموری گرفت / کاکلش از زلف سنبل چین مغروری گرفت
شوخی آتش پدید است او گر نیم آب / نامه را در موم همچون شمع کافوری گرفت
خانه نقاش را مانند انگشت گدا / بس که موا ز لقمه چینی فغفوری گرفت

دل باقلیم عدم نزدیکتر شد از وجود — همچو عنقا بس که از اهل جهان دوری گرفت
از جفای اهل عالم یک نفس فارغ نه ایم — وای بر دیوانه کو جا بمعموری گرفت
کوهکن شد کامیاب از صحبت شیرین سلیم — در محبت هر که کاری کرد مزدوری گرفت

با تو گل را سر و سامان خودارائی نیست — سرو را پیش تو سرمایهٔ رعنائی نیست
پروای شمع و مرا بر سر فریاد مسار — همچو اطفال مرا طاقت تنهائی نیست
گرچه زنجیر بپا از رگ خارا دارد — نقش شیرین نتوان گفت که سرجائی نیست
دل ز وحدت چو بکثرت رود از عرفانست — کعبه شهریست سیه خانهٔ صحرائی نیست
ما و این خرقهٔ پشمینه که درویشان را — چون سکندر هوس خانه دارائی نیست
من گرفتم که شدی شبلی ایام سلیم — حاصل دین همه هیچست چو دنیائی نیست

بیا که وصل تو گل را بهار دلخواهست — چمن ز رخنهٔ دیوار چشم براهست
بهر کجا روم از کوی تو علم انجاست — گدا بخانه ولی کاسه بر سر راهست
ببین حقیر کسی را که شمع در شب تار — به از عصای بلندست گرچه کوتاهست
به پنجه شانه ام از تارهای موی سفید — چو شانهٔ ایست که در کارگاه جولاهست
مپرس حال مقیمان خانهٔ افلاک — که نان خطا و بلندست و اب در چاهست
سلیم از نه نوحال اسمان پیداست — نشان مرکب طفلان رکاب کوتاهست

با مدعی گذاشته ام بر کنار بحث — در کوی عشق شعله ندارد بکار بحث
از بهر حل مسئلهٔ دین اگر بود — با اهل این زمانه مکن زینهار بحث
مپسند اهل مدرسه زان بحث میکنند — ورنه چه پر اکند بکسی هوشیار بحث
در گلشنی که حاصلش از برق شعله است — بیهوده می کنند خزان و بهار بحث
مستان کنند در سر مستی بهم نزاع — من می کنم همیشه بوقت خمار بحث
میخانه نیست مدرسه این گفتگو بسست — زاهد بگیر جام می و واگذار بحث
ما صلح کل سلیم بهر فرقه کرده ایم — با کس کند کسی چه درین روزگار بحث

زاهد بیا و پرده برافکن ز راز خبث — ما دم کش توایم باهنگ ساز خبث
عمرت دراز باد که در دورت اژدها — حسرت برد همیشه بعمر دراز خبث
نزدیک تو فرشته نگردد که زیر خاک — می اید از دهان تو بوی پیاز خبث
بعد از طعام هر که بشوئی تو دست را — باشد ترا وضو ز برای نماز خبث
حرفی بگو سلیم ز اوضاع روزگار — ما اهل نخبه ایم مکن احتراز خبث

ز دیده اشک چکد روز وصل یار عبث — که اب جوی رود موسم بهار عبث
کنون که فصل خوشیهای روزگار امد — پیاله گیر مکن فکر روزگار عبث

گذاشت رشته کار جهان زکف مجنون	ترا که گفت که آن را نگاه دار عبث
دهن چو غنچه زخمیازه‌ات بگوش رسید	شراب مست چرا میکشی خمار عبث
به از پیاله کشیدن چه کار خواهی کرد	تمام کار جهانست در بهار عبث
خوش آنکه مست رود سوی باغ چون بلبل	نمیتوان بچمن رفت هوشیار عبث
درین چمن که گلی بر مراد کس نشکفت	چه لازمست کشیدن جفای خار عبث
قرار گیر بیک جا چو نقش پا چند	توان دوید سراسیمه چون غبار عبث
درین محیط که هر قطره‌ایست گردابی	چه موج بسته میان از پی کنار عبث
کسی گرفت بگیرد حدیث مستان را	جهان کشید چه منصور را بدار عبث
هوس براه تماشا زعینک پیری	چهار چشم ترا دیده هر چهار عبث
جفا مکن که ترا از کسی جفا رسد	گمان مبر که کسی را گزیده مار عبث
شنیده‌ای که منصور را زعشق چه کرد	خموش باش و مزن حرف زینهار عبث
پیاله می کشد آن بیوفا بغیر سلیم	تو بی کسی بسر راه انتظار عبث

بمن زیاد رخ اوست گلستان محتاج	چو گلفروش نیم من بباغبان محتاج
گراب رو بفروشی بدشمنان صدبار	نکوترست که باشی بدوستان محتاج
یکی کند گر همه کاینات را کارست	کمان به تیر بود تیر بر کمان محتاج
کمان سودی اگر هست از تهی دستست	ببین چه می طلبد بر در دکان محتاج

بقصد اختر خود گر کشم سلیم آهی	یک ستاره شود هفت آسمان محتاج

گلی برنگ رخش گلستان ندارد هیچ	بهار گلشن حسنش خزان ندارد هیچ
چه دست بر کمرش بردن و چه خمیازه	که چون میان دو مصرع میان ندارد هیچ
کسی که رفته چو نور نظر مرا از چشم	نشانش از که بجویم نشان ندارد هیچ
نتیجه که دهد راستی تهی دستی است	الف همیشه برای همان ندارد هیچ
بریز خون سلیم و برو فراغت کن	کسی به هیچ تو بی این گمان ندارد هیچ

شیخ است و خودآرائی بسیار و دگر هیچ	چون صبح همین شانه و دستار و دگر هیچ
رهزن تو تعلیم ده شیوه تجرد	در دست همین رشته نگهدار و دگر هیچ
یوسف نه متاعیست که او را بگذارند	ما را برسان بر سر بازار و دگر هیچ
در عشق شد افسانه منصور فراموش	غوغا بسر ماست درین دار و دگر هیچ
انصاف مگو راهزن عشق ندارد	هر چیز که داری همه بسپار و دگر هیچ
فکر سر و جانست همه راهروان را	پائی تو ازین بادیه بردار و دگر هیچ
در مذهب ما طاعت شبهانه نمازست	کافیست همین دم بیدار و دگر هیچ
معشوق چو مستست نصیحت نپذیرد	در نامه نوشتیم که هشیار و دگر هیچ
در باغ سلیم آنچه ز تاراج خزان ماند	خاریست همین بر سر دیوار و دگر هیچ

دارم هوس رخصت آهی و دگر هیچ
چون صورت چین از تو نگاهی و دگر هیچ

صد ره بدل خویش چو پروانه گشودیم
خواهیم در آنی تو ز راهی و دگر هیچ

درگشتیم از بس که طلبکار بهانه است
کافیست همین نام گناهی و دگر هیچ

ای خضر کسی از تو ره چشمه نخواهد
ما را برسان بر سر چاهی و دگر هیچ

از حاصل دنیاست قلندر صفتان را
چون شمع همین کسر و کلاهی و دگر هیچ

گشتیم سلیم اینهمه در هند ز عصیان
داریم همین روی سیاهی و دگر هیچ

بیخودی از گل روی تو کند بلبل صبح
گل شب بو شود از نکهت زلفت گل صبح

چمن حسن تو از آب لطافت سبز است
بر رخت زلف بود تازه تر از سنبل صبح

عمر ما صرف هواداری شمع و گل شد
گاه پروانه شامیم و گهی بلبل صبح

جام عشرت منه از کف که خزان زود کند
نوبهار چمن عمر چو فصل گل صبح

زلف شام غمم از بس تو آشفته سلیم
شانه گیر است ز آمیزش او کاکل صبح

خوش آن دمی که لبم گرد آشنای قدح
بپای خم سر خود را نهم بجای قدح

بنوش می که سری در جهان نمی بینم
که چون حباب بود خالی از هوای قدح

بغیر حرف می از میکشان چه میخواهی
که در نماز نخواهند جز دعای قدح

ز دل جفای ترا وصل عذرخواهی کرد
که بوسه لب ساقی است خونبهای قدح

کنم سلیم وصیت که ساقی از پس مرگ
کند چو توبه بخاکم بزیر پای قدح

ای کشیده می از قرابه صبح
خفته بر مخمل و خوابه صبح

چین زلف تو حلقه در شام
پیچ ابروی تو کتابه صبح

در هوای تو چاکها دارد
جامه شیر در قرابه صبح

از امیدی که شب بوصلم بود
دست شستم بآفتابه صبح

مژه را تیشه کن که پنهانست
گنج خورشید در خرابه صبح

ریخت ساقی چو می بجام سلیم
شام را کرد بر شتابه صبح

بر ما دمی نمیگذرد بی شراب تلخ
تا چند همچو ابر توان خورد آب تلخ

شیرینی زلال طرب را ز گل بپرس
روزی ما چو سبزه مینا ست آب تلخ

آنجا که عشق غارت آسودگی کند
بادام تلخ را نگذارد بخواب تلخ

باید گذشت خوش ز نشاط و غم جهان
ریزند از آن بشربت شیرین گلاب تلخ

فرهاد را بعشق زهی حرف وفا سلیم
در کوه داده صورت شیرین جواب تلخ

حاصل من نیست از شهد سخن جز کام تلخ
در دهان من زبان تلخست چون بادام تلخ

گفته اند از نام آتش لب نمیسوزد ولی
تلخ میگردد دهان من برم چون نام تلخ

گرچه آب زندگانی میچکد از لب مرا
یک نفس همچون صراحی نیستم بی کام تلخ

زان لب شیرین عجب دارم که اینها بر زند
قاصدا یا از کجا آورده این پیغام تلخ

بوسه هم کاشکی ببیند نصیب من سلیم
بشنوم تا چند از شیرین لبان دشنام تلخ

شد باغ از بهار سفید و سیاه و سرخ
مرغان شاخسار سفید و سیاه و سرخ

صد رنگ موج جلوه درین بحر میکند
چون نقش پشت مار سفید و سیاه و سرخ

دارم ز گریه در ره شوق تو دیده
چون ابر نوبهار سفید و سیاه و سرخ

گردیده داغ کهنه و نو جمع در دلم
همچون گلیمه قمار سفید و سیاه و سرخ

هر که سلیم جام ز دشمن گرفت یار
گشتم هزار بار سفید و سیاه و سرخ

سودی بره عشق ز تدبیر نباشد
یک کار نکردیم که تقصیر نباشد

بی زلف تو آرام بفرد و پس ندارم
جانی نتوان بود که زنجیر نباشد

در هر نفسی رنگ دگر برگند این باغ
با غنچه بگویید که دلگیر نباشد

آیینه بکف گیر که از رشک بمیرم
در کشتن ما حاجت شمشیر نباشد

افسوس جوانی که خرد هر که بپیری
پرسد ز فروشنده که این پیر نباشد

معشوق جوان را چه غم عاشق پیر است
نقصان شکر نیست اگر شیر نباشد

فریاد سلیم از ستم او که ندارم
یک شکوه که چون گریه گلوگیر نباشد

زبان که یاد دل بوالفضول می آرد
پسند دعوی ملک نزول می آرد

رسد نصیب مرا از شکفتگی که جهان
چو غنچه ام ز گلستان ملول می آرد

ز دست مطرب مجلس چو دف کنم فریاد
برای نغمه از بس اصول می آرد

ز باغبان چو کسی شاخ سنبلی طلبد
بصد عزیزی موی رسول می آرد

ز کار سازی همت سلیم شکوه مکن
که هرچه میکنی آن را قبول می آرد

طالع من شد ضعیف از بس غم افلاک خورد
رنگ و روی اخترم زرد است از بس خاک خورد

آسمان گر قرص خورشیدم دهد دور افکنم
گر همه چون شعله ام باید خس و خاشاک خورد

در تمام عمر زاهد روزه نتوان داشتن
روزی خود را چرا باید بامساک خورد

جرعه گفتم مگر صوفی از آن خواهد کشید
از کفم پیمانه را کافر گرفت و پاک خورد

هر کرا جام شرابی دست رس باشد سلیم
چون شقایق از چه می باید دگر تریاک خورد

چند چون مرغ کسی بادیه پیما باشد
زر ماهی ز سفر کردن دریا باشد

سایه بال هما بستر آسایش نیست
ای خوش آن خواب که در سایه عنقا باشد

محتسب چون بدر میکده آید گوید
پیر میخانه که خوش باشد اگر جا باشد

شیخ حیفست که در حلقه مستان آید
بگذارید که در صومعه تنها باشد

شست وشوئی بده ای باطن می زاهد را   که دگر طعنهٔ پستان نزند تا باشد

دوستی نیست خصومت که ترقی نکند   در دلش کینهٔ من روغن دیبا باشد

عقل و دین و دل و جان را همه از ما بردی   ای بت عهدشکن پیش تو اینها باشد

افتادی تو و عالم بوجود تو خوش است   حیف باشد که نباشی تو و دنیا باشد

جام می گیر سلیم این همه آشفته مباش   غم عالم نخورد مرد خود انا باشد

زین چرخ ستمکشان برستند   هر چند که همچو برق جستند

منکر بحجارت اهل دل را   باری اینند هر چه هستند

حرفی بگشاد قفل ما زد   دندان کلید را شکستند

با رفعت قصر همت ما   افلاک چو سقف خانه پستند

دزدیده نگاه کن سلیما   هشیار که آن دو چشم مستند

سحر شد و دم تاثیر ناله میگذرد   تو خفته بتمکین و غزاله میگذرد

زچیست این همه تعجیل عمر حیرانم   که تند و تلخ چو دور پیاله میگذرد

برخصت تو که خواهم باب می شستن   نه صفحه را که سخن در رساله میگذرد

ز باد صبح پیک خبر تو داری   نگه ز روی تو بر برگ لاله میگذرد

صبا ز حلقهٔ زلف تو بوی مشک گرفت   گمان بری که ز ناف غزاله میگذرد

خوشش آنکه دختر رز در نقاب عصمت بود   بیا سلیم که حرف دو ساله میگذرد

عمرها رفت و نشد نام زلیخای بلند   یوسفی کو تا شود در مصر غوغای بلند

جان فشانی در هوای سرو قد او خوش است   خاک اگر بر سر کند کس باری از جای بلند

بی نیازی بین که گر صد خلد از چشم گذشت   گر نهم سر بر نشد شهر تماشای بلند

سر طرف دیوانه زنجیر خود را بگسلد   گر چو ماه نو کند ابرو ببالای بلند

مردم از بی پر کشتگی در وادی عشق و نگرد   گرد بادی دست از دامان صحرای بلند

شهرت ار خواهی سلیم از کوی خوبان پا مکش   هر کسی را میشود آوازه از جای بلند

فصل چمن که بلبل از شوق جوش دارد   ننهد پیاله از کف نرگس که هوش دارد

از عاقلی نباشد الفت بعشق کردن   تابوت ناخدا را دریا بدوش دارد

از یار مصلحت نیست اشک شکوه کردن   چون دف بحلقهٔ ما دو آواز گوش دارد

دیوانهٔ غباری بر خاطر از جهان نیست   داند که من چه گفتم نرگس که هوش دارد

سیارگان افلاک خصمند منعمان را   از کیسه با خبر باش کین خانه موش دارد

راحت سلیم خواهی کوتاه کن زبان را   آسودگی بمحفل شمع خموش دارد

امشب گل شکفتگی باد و رنگ بود   نقل شراب پستهٔ خندان بنگ بود

ساقی ز چهره آینه بر روی بزم داشت
مطرب ز شانه پنجه کشش روی چنگ بود

گل از حجاب لاله رخان حالی غنچه داشت
شکر ز خنده لب خوبان به تنگ بود

میکرد مدعی من اظهار دوستی
امشب ستاره پنبه داغ پلنگ بود

هر موج گر محیط پر آشوب روزگار
برخاست چون ملاحظه کردم نهنگ بود

نمود مرگ هیچکس از بیم جان مرا
اوقات عمر من همه چون روز جنگ بود

گردد دلم شکفته ز شدی بوی گل
آن روزگار رفت که این شیشه سنگ بود

چون صورت فرنگ نگاه تو عام شد
رفت آن زمان که عرصه بر احباب تنگ بود

موج شراب صیقل آن تا نشد سلیم
چون برگ تاک آینه‌ام زیر زنگ بود

وجودم را غم عشق تو ای بیباک میسوزد
کجا این را توان گفتن که از آتش خاک میسوزد

میی در ساغر دل دارم از سوز شکسته چشمی
که موج از گرمی آن چو خس و خاشاک میسوزد

حدیث خوبی او از من حیران چه می‌پرسی
که برق حسن خوبان خرمن ادراک میسوزد

قدمگاه قدح نوشان سرمستان از آن دایم
چراغ لاله در شبها بپای تاک میسوزد

بزیر لب سلیم افغان خود را میکنم پنهان
که این آتش اگر گردد بلند افلاک میسوزد

بصحرا آن کمان ابروی نخجیری می‌آید
غزالان مژده کان آهوی گیرا می‌آید

چو سوی صیدگاه آید ز ذوق او غزالان را
صدای خنده زخم از سر یک تیر می‌آید

در آ در حلقه دیوانگان گر عافیت خواهی
بگوشم این صدا هر لحظه از زنجیر می‌آید

محبت می‌نماید از طلسم خود مرا راهی
که بوی خون از آن چون رخنه شمشیر می‌آید

بعریانی زدم در هند بعد از این بنیادم
چه کار دیگر از این چاک دامنگیر می‌آید

ز بس لبریز دردم گر کسی دستی زند بر من
همه اعضای من در ناله چون زنجیر می‌آید

سوی پس در جلوه گاه عشق دایم میرود باشد
مشغول این آهو که از پی شیر می‌آید

فغان از اختر طالع که ممکن نیست اصلاحش
درین عقده چه کار از ناخن تدبیر می‌آید

محبت با علایق جمع چون گردد بلا باشد
مهابت پیش فیلی را که با زنجیر می‌آید

درین پیری بکوی عشقبازیها من آن طفلم
که از چاک دلم چون صبح بوی شیر می‌آید

سلیم از عشق نوعی محرم راز خموشانم
که بر گوشم صدای بلبل تصویر می‌آید

آب روی تیغ را خونگرمی بسمل برد
کی تواند صرفه از قتل ما قاتل برد

چشم همراهی مدار از کس که موج از جوش بحر
گر تواند کشتی خود را سوی ساحل برد

خضر را هم آگهی از کعبه توفیق نیست
چون کسی از جستجو ره سوی این منزل برد

مژده باد مرغ دلها را که می‌بینم دگر
بر سر انگشت شهبازی که زنگ از دل برد

خضر دایم در سر کوی مغان چون روزگار
جاهلان را آورد در مجلس و کامل برد

از ظرافت هر که با ما دم زند تر میشود
خاک هر کس در ره سیلاب از گل برد

لذت دشنام او دل می‌برد از کف سلیم
همچو شیرینی ندیدم من که تلخی دل برد

ماه چون روی او نمی باشد
یار ما با همه جهان یک روست
عاشقان در جهان نمی گنجند
بدن او کجا و موی کجا
چند اغیار را نکو دانی
صحبت عمر را غنیمت دان
چند گویم شکفته باش ای دل
درد دل را علاج نیست سلیم

به از آن روی رو نمی باشد
شمع را پشت و رو نمی باشد
جای سیلاب جو نمی باشد
در تن شعله مو نمی باشد
از تو اینها نکو نمی باشد
آب دایم بجو نمی باشد
چاکم من چو او نمی باشد
زخم گل را رفو نمی باشد

می دو ساله طبعهای یار من برسد
چها نوشته‌ام از بیخودی بنامهٔ شوق
دلم همیشه از آن همچو بید می لرزد
ز شوق وصل تو خمیازه در دهان دارم
مگر بشیشهٔ ساعت کنند بعد از مرگ
حدیث شوق بمکتوب تا بچند سلیم

گل پیاده بگرد سوار من برسد
خدا کند که بدست نگار من برسد
که چشم زخم خزان بر بهار من برسد
چو گل شراب بداد خمار من برسد
که دست صرصر غم بر غبار من برسد
نویسیم و بفراموشی کار من برسد

در صفاهان نتوان بی می شیرازی بود
هر کسی خوب که بینی بجهان شیرازی است
شیوهٔ صلح کل از بس که در ایشان عادت است
از صفات خوش و اخلاق پسندیده سلیم

اهل دریا همه محتاج بآب بهرند
راست گفتند که خوبان همه از یک شهرند
نتوان گفت که از دشمن خود در قهرند
نتوان گفت که این طایفه اهل دهرند

غریبی را بمن عشقت وطن کرد
چرا ای شمع خاموشی برش
چه حاصل شمع را از تاج زرین
کجا اندیشه از مرگ دارد
سلیم از ذوق غربت بی نصیب است

بیابان را بچشم من چمن کرد
زبانت هست می باید سخن کرد
که فانوسش پس از مردن کفن کرد
کفن را آنکه چون گل پیرهن کرد
چو داغ آنکس که در یکجا وطن کرد

رسیدن مست و از کردن صراحی در بغل دارد
ز دست چشم مست او عجب گر جان توان بردن
مرا از اهل مجلس رشک بر فانوس می آید
اگر از می خمی یا شیشه باید چه خواهد شد
بمخموران ز جام عشرت خود جرعه افشان
مرا لب تشنه مردن در ره او از کی بهتر

سوار است و گلستان را سمندش در بغل دارد
که مژگانی بخونریزی چو شمشیر اجل دارد
که هر شب تا بوقت صبح شمعی در بغل دارد
دماغ ما که از پیمانه هم خلل دارد
بنازم آن حریفی را که نقش او تسلی دارد
که موج آب حیوان نقشی از طول امل دارد

می دولت همه از ساقی ایام میگیرند
چه صرفه می برد دشمن اگر با او در افتاده است
عجب نبود اگر بر حسن لیلی دامن افشاند
اگر صحرا ز همواری چو خلق عارفان باشد
ز خوان او که عالم ذله بندان بود دایم
لب شعر عاشقانه طبع او چون مایل افتاده است

سپر اسلام خان این نشئه از فیض ازل دارد
که آب تیغ او با جوهر آتش جدل دارد
که طبع او چو حرف خود عروسی در محل دارد
ز فیل و اسب راه لشکرش کوه و کمل دارد
هوس چون هاله قرص شیر مالی در بغل دارد
سلیم از ذوق آن کلکم سر و برگ غزل دارد

روزگار را ز چمن وصل توام دور افکند
چون صبوحی زده از خانه برآمد خورشید
حسن مغرور چو شمشیر خفا کرد بلند
تاب سرپنجهٔ اقبال سلیمان داری
شب که سپرد ادلم آه بسیاره سلیم

آن سپر سکم که مرا از مژه خور افکند
روشنی را ز حجاب رخ او دور افکند
خویش را شور جنون بر سر منصور افکند
دست بتوانی اگر بر کمر مور افکند
آتشی بود که در خانهٔ زنبور افکند

خورشید از نمود رخت بی نمود شد
از بس که منع دیدن یاران کند مرا
در طالعم نبود از آن وصل و نداد
تأثیر چشم زخم با فسون نمیرود

آتش ز بس که سوخت ز شوق تو دود شد
چشم من از طپانچه مژگان کبود شد
دوری که قسمت من آواره بود شد
دود سپند سرمهٔ چشم حسود شد

برکشتی شکسته ام از بس طپانچه زد   انگشت موج در کف دریا کبود شد
کاری نکرد کوشش و تدبیر ما سلیم   اوقات عمر صرف بگفت و شنود شد

چون درد کشش ز لعل تو اندیشه بگذرد   می چون عرق ز پیرهن شیشه بگذرد
فرهاد را بگو که ز جرم وفای تو   پرویز خود گذشت اگر تیشه بگذرد
در عشق موج گریه ام از آسمان گذشت   چون باده جوش زد ز سر شیشه بگذرد
از برق عشق خشک و تر ما تمام سوخت   گریان همیشه ابر از این بیشه بگذرد
بگذر ز پستی و به بلندی برا که آب   گل میشود بشاخ چو از ریشه بگذرد
از آه خفته در دل من اژدها سلیم   سیلاب از این خرابه باندیشه بگذرد

خراب لعل لبت کی شراب میگیرد   که چشم را نمک او چو خواب میگیرد
خروش سیل سرشک مرا علاجی نیست   ز سنگ سرمه کی او آب میگیرد
صبا چو وصف می و گلفروش با گل گفت   بخنده گفت که آیا گلاب میگیرد
چو گل ز پرورش باغبان زبان بکند   که آب میدهد از من گلاب میگیرد
سلیم آنکه چو موسی به حرف گستاخ است   ز کوه مطلب خود را جواب میگیرد

کامم ز جهان گوهر نایاب برآمد   نانم ز صدف خشک از آب برآمد

برگشتی صد پاره من بس که دلش سوخت / چون ابر سپیه دود ز گرداب برآمد
از میکده مگذر که بگرداب جهنم می / هر کس که فرو رفت ز محراب برآمد
از بس که مرا رشک به بیتابی او بود / کام دلم از کشتن سیماب برآمد
چون دود که خیزد ز سر شمع شبم را / این تیرگی از گوهر شب تاب برآمد
در شعله خرامان رود آنگونه که گویی / پروانه به سیر شب مهتاب برآمد
موقوف صفیریست سلیم آگهی ما / از نالهٔ بلبل دلم از خواب برآمد

در گدائی همت ما پادشاهی میکند / هرچه میخواهد بتوفیق الهی میکند
پابرهنه میروم بر روی نیش دوستان / آب کی اندیشه از خار ماهی میکند
آسمان از بس زبردستم خواهد بمن / میشمارد بهره گر چشم سیاهی میکند
همچو من دیوانهٔ در کوچه زنجیر نیست / از محبت سیل با من خانه خواهی میکند
عافیت خواهی سلیم از فقر روگردان مباش / مرد درویش از قناعت پادشاهی میکند

میگریزد خوابم از جائی که مخمل می برند / دردسر میگیردم تا نام صندل می برند
از خراش ناخن غم سینه‌ام دارد صفا / آینه چون زنگ میگیرد بصیقل می برند
آتش سودا ز بس در مغز من جا کرده است / از سرم در پیش عشق مشعل می برند
هیچ لذت چون مکرر دیدن معشوق نیست / رشک یکبینان او بر چشم احول می برند

عیب پوشی چشم نتوان داشت از اهل جهان / مشت دستار اینجا از سر گل می برند
طرهٔ صحرا نشینان گر چنین بی پرو سلیم / ناخن شیر آهوانش بهر هیکل می برند

بکوی عشق دل دادخواه می‌خواهند / چو آفتاب سر بی کلاه می‌خواهند
بچشمهٔ خضر سراغم دهد نمیدانند / که تشنگان ذقن آب چاه می‌خواهند
ز ناز و غمزه در آن چشم هرچه خواهی هست / ولی چه سود اسیران نگاه می‌خواهند
بجال خضر از این رهروانم امید رحم / که آب میدهد و نان راه می‌خواهند
دلی چو زاغ طلب کن بعزم گلشن سند / که رونماز تو مرغ سیاه می‌خواهند
سلیم داغ نهان فاش کن بدعوی عشق / که منکران محبت گواه می‌خواهند

قفس ترا چو خوش افتاد به ز باغ بود / گل شعله کسی را اگر دماغ بود
درین چمن گلم ذوق آشنائی نیست / بلاله گرمی من از برای داغ بود
دلم گداخت چو از باده روی او افروخت / بهار صبح خزان گل چراغ بود
عجب بصحبت گل گر سرش فرود آید / هوای وصل توان را که در دماغ بود
کجا شکفته شود دل سلیم بی رخ او / چه شد که گل بکف و باده در ایاغ بود

دیگر بهار شد که هوا گلفشان شود / دامن ز خون دیده پر از ارغوان شود

صد برگ شد ز فیض هوا هر گل زمین / سیر چمن نصیب همه دوستان شود
چون سبزه پاشکسته این باغ دلکشیم / چندان نشسته‌ایم که فصل خزان شود
در هر مقام خضر ره ما بصورتی است / که میفروش گردد و که باغبان شود
حاسد فسرده است ز پیری خود سلیم / شاید ز فیض این غزل ما جوان شود

بعشق باده ز خون امید و بیم خورند / کباب پخته و خام از دل دو نیم خورند
بزور باده بجنگ مور میدهد ساقی / چو خستگان که دوا از کف حکیم خورند
کشیده اند صفی بیدلان عشق اما / شکست همچو گل و لاله از نسیم خورند
بکعبه باعث صد فیض گشت پستی ما / خوش آن شراب که در خانهٔ کریم خورند
پیاله گیر چو آئی ببزم ما زاهد / حرام نیست شرابی که با سلیم خورند

کاروانی دگر از مصر هوس می آید / مژده یوسفی از بانگ جرس می آید
طالع شهرت پروانه بلا شد در عشق / ورنه بیتابی او از همه کس می آید
چون صبا بوی سر زلف تو آرد گستاخ / سر زده تا بدلم همچو نفس می آید
کرده محرومی باغم باسیری خشنود / زانکه بوی چمن از چوب قفس می آید
ناامیدی روش اهل طلب نیست سلیم / از هما آنچه نیاید ز مگس می آید

عنان شکوه را در بزم او دست ادب پیچد / ز خاموشی زبانم پای خود در دامن لب پیچد
درازی سر افسانهٔ کلکم همان باقی است / سخن را گرچه بر لب همچو دستار عرب پیچد
نمیدانم که کار من کجا خواهد رسید آخر / بخود تا کی توان چون زلف خوبان روز و شب پیچد
تن رنجورم از بیم فراموشی دم مردن / ز هر رگ رشته چون شمع بر انگشت تب پیچد
عجب دارم که روی طفل از آئینه هم پسند / ز هر کس آن نگار تندخو روی غضب پیچد
ز آزادی سلیم از خود بر او ز نام چون عنقا / چه پروا آید از مرغی که در دام نسب پیچد

از عکس رخش که تاب دارد / آئینه گلی در آب دارد
از خال بیاض گردن او / صد نقطهٔ انتخاب دارد
خواهد گردید کشته در عشق / سیماب چه اضطراب دارد
گنجایش یک نگه درو نیست / چشم تو ز بس که خواب دارد
از صبح چه غم چراغ ما را / پروانهٔ آفتاب دارد
زنهار که از دکان ایام / آتش نخری که آب دارد
هر چیز از و سلیم پرسید / کلکم بزبان جواب دارد

چشم خود بگشا حدیث خوش نگاهی میرود / گردنی برکش که حرف کج کلاهی میرود
در دلش از من غباری هست پنداری که با / آب چشم از برای عذرخواهی میرود

رهروان رفتند و چون از کاروان واماندگان
برق ایشان را ز دنبال سپاهی میرود

آنچه در راه کسی باشد از آن نتوان گذشت
گر روم در آب بر پا خار ماهی میرود

وادی عشقست اینجا نیست نومیدی سلیم
کاروان در منزل از گم کرده راهی میرود

در ره شوق دل از بیم خطر میلرزد
میزند بال بهم مرغ و پر میلرزد

در هوای تو جوانان نه همین بیمارند
دل پیران همه تب دارد و سر میلرزد

کاش میبود دلش هم بضعیفان چو سرین
که بباریکی آن موی کمر میلرزد

که خبر داد ز لب تشنگیم دریا را
که چو سیماب در آن آب گهر میلرزد

نگذارد که ز کارم گرهی باز کند
ضعف طالع که ازو دست هنر میلرزد

چه هوائی است که اقلیم محبت دارد
که پسر تب کند آنجا و پدر میلرزد

ذره عشق دلیری بجگر نیست سلیم
داغ او تا بدلم دیده جگر میلرزد

چنان بعشق تو دل با زمانه جنگ دارد
که جنگ بر سر کوی تو با فلک دارد

چه غم ز صافی آواز خویش مطرب را
ز سنگ سرمه اگر مدعی محک دارد

حدیث هندو سیاهان دلفریب مپرس
که داغ لاله درین بوستان نمک دارد

زمانه مکتب اطفال گشته پنداری
که هر که هست درو شکوه از فلک دارد

سلیم رسته حرفی که وصف آل علیست
چو نقطه باد سیه روی هر که شک دارد

بر

براه شوق چه حصر جستجو چه میداند
نشان چشمه ز من پرس او چه میداند

سواد جوهر آینه بلبلش کرده است
وگرنه طوطی ما گفتگو چه میداند

ز شوق خاک در دوست میکند عاشق
نماز را به تیمم وضو چه میداند

به پیچ پیچ ز مردن چه غافل افتاده است
ندیده مرگ پدر رای عمو چه میداند

کمند افکنی از سر طرف درین باغست
کسی سلیم بغیر از کدو چه میداند

مژگان من وظیفه خوناب میخورد
غواص وار غنچه ز گرداب میخورد

داغم ز دست لاله که در موسم بهار
دارد شراب در قدح و آب میخورد

بی نغمه شکفته نگردد دل از شراب
خرم گلی که آب ز دولاب میخورد

زاهد بخانه جام بلورم بطاق دید
گفتا این گل که و ز کجا آب میخورد

منعم ز باده خوردن میخانه میکند
آنکس که می بگوشه محراب میخورد

حیران اضطراب گل و لاله ام مگر
آب این چمن ز شبنم سیماب میخورد

آسایشی نمانده ز عقل و جنون مرا
در عشق رشته ام ز دو سر آب میخورد

مرغی نیم که دانه خور بوستان شوم
از چشمه سار دام دلم آب میخورد

زنجیر را کشاکش دیوانه بگسلد
زلف تو تاب از دل بیتاب میخورد

پستی سلیم باد حلال کسی که می
در روز ابر و در شب مهتاب میخورد

زخنده آب لقا را به تشنه شور کند بزیر چشم مگس را ز شهد دور کند
شکست کار من از اوست کاسه را خدا چو چشم بد از چهرهٔ تو دور کند
بغیر بادهٔ گلگون ندیده‌ام هرگز که جای در دل مردم کسی بزور کند
می از سفال کشیدن صلاح کار نیست کدوی بادهٔ گل را ساغر بلور کند
سلیم آنچه ز وضع تو با تو میگویم چو غیبتی است که آینه در حضور کند

خوش آنکه خسته دلان می ز جام زر نکشند چو نقطه از دهن تنگ یار حرف کشند
نمی کشند خجالت ز دوستان هرگز چو تنگ حوصلگان می بقدر ظرف کشند
تلاش دار کاسه‌ای که مانده از منصور کشند خسته دلان تو و شگرف کشند
خیال حسن سپاهان بند در ایران چو سرمه‌ایست که در چشم روز برف کشند
چو گل ز شبنم می آنکسان که مست شوند شراب عشق ترا با کدام ظرف کشند
مجوی صرفه ز آزادگان عشق سلیم که با رنگ درم از برای صرف کشند

شد نهان گوشش چو صبح همه یکبار سفید موی پیر بر سر من گشت چو دستار سفید
عجبی نیست درین دور که خط خوبان در ته زلف شود چون شکم مار سفید
ای گل از چاک گریبان تو حیرت دارم من که مویم شده چون صبح درین کار سفید

نازم ای رشتهٔ تسبیح که در حلقهٔ کفر نتواند شود از شرم تو زنار سفید
چشم یعقوب همین بر رخ تست ای یوسف چشمها کرده چنین شوق تو بسیار سفید
تا بود رنگ حنا خون مرا در ره شوق نگذارم که شود ناخن یک خار سفید
ترسم از قحط خریدار بعهدت یوسف موی چون شمع کند بر سر بازار سفید
سبز باید در و دیوار بنگاه سلیم چه کنی خانهٔ خود را در و دیوار سفید

قدح بر چشمهٔ خورشید در جو سر شرف دارد چرا خرم نباشد تاک فرزند خلف دارد
نظر گر بر تو باشد آسمان را زان شود خوشدل خدنگ افکن چشم از مهر بر سوی هدف دارد
کسی از سیلی ایام داد گوش من نگرفت کجا خواهد رسید این شور و فریادی که دف دارد
اگر غواصی از دستت برآید بحر هم از تو نمیدارد دریغ آن نان خشکی گر صدف دارد
سلیم از دامن هر کس کشیده دست خود اکنون ز شاهان جهان امید بر شاه نجف دارد

اضطراب شعله را داغم به گلخن میدهد پیچ و تاب رشته را زخم بسوزن میدهد
آسمان را سوخت برق آه من آتش سراست شعله را هر کس که جا در زیر دامن میدهد
در دیار ماست از بس به شگون اسباب کین هر که دارد تیر و شمشیری به دشمن میدهد
بس که با تاریکی این خانه عادت کرده‌ام چشم نگشایم که آن یادی ز روزن میدهد
معنی تسلیم بر هر کس شود روشن سلیم همچو شمع از سر نسیمی تن بمردن میدهد

[illegible]

زبس اندیشه از آشوب ملک جم نگین دارد / همیشه نقره حنگ خویش را بر زر زمین دارد

جهان سامان خود را عیب پوشش ناقصان سازد / ندارد دست هرکس را که پیشی آستین دارد

سمندر وار بر دریای آتش میزند خود را / زمکتوبم کبوتر گرچه بال کاغذین دارد

فکنده چین برابرو از برای زینت حسن او را / دل ما شکوه گر دارد ز نقاش حسن دارد

گهی نالم گهی گریم گهی سوزم گهی میرم / زمانه پیش توام گر زنده دارد اینچنین دارد

سپند گر لاف همچشمی بشاهان میزند دهقان / سلیمان خود دست انگو نگین واری زمین دارد

نهد هرکس سلیم از مهر دستی بر دل ریشم / چو نیکو بنگرم نیشی نهان در آستین دارد

بلبل با ناله بر آهنگ غربت ساز کرد / باغ را چون بال خود برهم زد و پرواز کرد

یوسف من چشم پیران نیست تنها بر رهت / شوق مکتوب تو طفلان را کبوتر باز کرد

مطرب مجلس بزور باده آخر سرمه را / همچو خاکستر زبون شعلهٔ آواز کرد

جوهر ذاتی ندارد احتیاج تربیت / صورت آیینه را نقاش کی پرداز کرد

دیده پوشیده چون بادام در باغ جهان / از غبار صبح و دود شام نتوان باز کرد

کی تسلی میشود از سیر هندستان سلیم / گر بجنت رفت یاد گلشن شیراز کرد

عاشق پرشکوه خاموش از تغافل میشود / طوطی از آیینه چون رو دید بلبل میشود

فارغ از زخم خس و خاریم کز فیض چمن / دامن ما خود بخود چون غنچه پر گل میشود

دست و پایی زن که نبود در شمار زندگان / هرکه چون من نقش دیوار توکل میشود

حاصل سرمایهٔ خاشاک معلوم است چیست / در گلستانی که سودا با زر گل میشود

عاشقان دارند غوغا در شهادتگاه عشق / فتنه ها در خیل شاهان بر سر پل میشود

سفله را کی میتوان از لاف دل منع کرد / باغبان چون در چمن گل دید بلبل میشود

بعد مردن از پریشانی بخاک من سلیم / تخم هرگل را که افشانند سنبل میشود

تنها من ضعیف ندارم بدن کبود / عشقم چنان فشرد که شد پیرهن کبود

گر بعد مرگ بنگری از سنگ حادثات / چون لاجورد سوده بود خاک من کبود

جز من کسی کجاست که گیرد عزای من / همدم بروز مرگ مرا کن کفن کبود

مجنون خسته سنگ برای تو میخورد / لیلی ترا برای چه گردیده تن کبود

هرگز مرا بچشم نیاید فلک سلیم / در حیرتم که از چه بود چشم من کبود

زمی تاب فتادن مرا زبان دارد / شکسته رنگی من بار زعفران دارد

بهار آمد و بی گل شراب نتوان خورد / کلید میکده را نیز باغبان دارد

بود بقصد دلم زلف صید بند ترا / نشانه ترکش تیری که بر میان دارد

جهان خراب شود گر سپری زنم بزمین / جفای چرخ مرا بس که سپر گران دارد

سوای بغدکران نفس خسته می نالد — تمامیم از اثرش درد استخوان دارد
غریب جانوری هیچو من ندیده کسی — سلیم گر همه عنقاست آشیان دارد

هیچو مرغ از دست من پیمانه مل میپرد — دامن گل از کفم چون بال بلبل میپرد
سیر و پرواز نشئش اگر آشفته باشد دور نیست — هند لیاین چمن بر بال سنبل میپرد
دام صحبت تشکان افکنده اند انجا ولی — مرغ چون مرغابی آزاد از سر پل میپرد
زحمت خود میدهد هر کس دل آزاری کند — چوب گل ما میخوریم و ناخن گل میپرد
سر بسر گشتم سواد هند را اکنون سلیم — مرغ روحم در هوای سیر کابل میپرد

چو شعله این گل رویم بروی خار کشید — بجای سرمه به چشم خطش غبار کشید
چه ساده کیست که خال لب تو آخر کار — بگرد خویش چو پیچید در خط حصار کشید
بر سروان جهان ترک آشنائی کرد — زبس که خضر براه من انتظار کشید
صبا ز حرف خزان خوش لطیفه انگیخت — که گفت با گل و بر گوش شاخسار کشید
ز شغل عشق خلاصی ندارم ای منصور — مجال کو که توانم سری بدار کشید
سلیم از خط او شور عشق من افزون شد — جنون زیاد شود چون بنوبهار کشید

ساقی ما که لبی چشم دل از پی دارد — هم می و هم مزه دارد دگری کی دارد

کار جوشش ز حریری می گلگون آید — چه غم از سنگ بود شیشه اگر می دارد
جام می را بمیان آر که واخواهد کرد — نغمه مطرب اگر در گره نی دارد
نفسی جوش ززند دل که پشیمان نشود — خنده شیشه عجب گریه از پی دارد
عشق صوت عجبی کرده بدل ساز سلیم — شیر در بیشه ما زمزمه نی دارد

عشق آشوب دل و جوشش درون می آرد — گل این باغ بنوعی که جنون می آرد
دارد آبی چمن عشق که یک قطره از آن — مرغ نا خورده ز پا رشته برون می آرد
هر سر موی از آن زلف پریشان راهیست — که سر از کوچه زنجیر برون می آرد
سوختم از غم دل همنفسان می بینند — که حباب سرم این قطره خون می آرد
حسن مغرور بر این ناز و نزاکت یارب — تاب همصحبتی آینه چون می آرد
جوشش زد داغ دل و شور جنونم افزود — شعله را فصل گل و پنبه جنون می آرد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ سلیم — این بلا با سر من بخت زبون می آرد

از دیر و کعبه تا بدو جانب دو خانه ماند — چون قبضه کمان دل ما در میانه ماند
خرمن ز خوشه رفته جاروب برق شد — در خواب چشم مور ز غفلت چو دانه ماند
تاراج هر چه داشت نمودیم و همچو زهم — افسوس حلقه که بگوش زمانه ماند
رفتم ازین جهان او از ضعف سایه ام — همچون نشان دود بدیوار خانه ماند

در راه دین چکار برآید ز مغبچان
عیشی چو سلیم قسمت ما نیست در جهان

دستی که مور داشت در آغوش دلبر
درد سری بما ز شراب شبانه ماند

دلم به سینه ز رنگ سخنوری خون شد
چه قسمتست ندانم ز روزگار مرا
غم زمانه چو سرمایه گریبان است
نبود داخل عیش و نشاط هرگز عشق
رسید کار بجائی ز غارت شوق ما را
سلیم در خم آن زلف دل قرار گرفت

نیم غلام کسی تا مم ارچه موزون شد
که تا شراب فرو رفت از لبم خون شد
سر آنقدر که کسی پیش خورد افزون شد
بدور ماست که الماس جزو معجون شد
که در قبیله ما هر که بود مجنون شد
خبر ندارم دیگر که کار او چون شد

چشم پر افسون او سحر آفرینی میکند
آخر چسن است و کار او بزلف افتاده است
پیش پای خویش را هر کس نمی بیند چو شمع
نعمت فغفور را فیضی که در خاصیت
سایه را با خویشتن همره نمی خواهد سلیم

تیر مژگانش ز شوخی دلنشینی میکند
داده خرمن را بباد و خوشه چینی میکند
لاف باطل میزند گرد و رسی میکند
کاسه چوبین گدا را چوب چینی میکند
هیچ عنقا آنکه او وحدت گزینی میکند

همای شوق من بر قاف همت آشیان دارد

قناعت میکند تا بر تن خود استخوان دارد

هزار بستر آسودگی کن گر غمی داری
گره نگشاید از پیشانی ما ناخن عزت
ملک از بیم پیرامون نگردد کشته او را
پس از مردن سلیم از عشق آزادی مگر یابد

دل مجروح را بوی گل دیبا زیان دارد
که ابروی اسیران تو چین در استخوان دارد
چو شیر خفته گر هیبت خود پاسبان دارد
نیفتد بر کناری تا غریق بحر جان دارد

دلم آسوده شد تا در خم زلفش مکان دارد
ز هجر و وصل میسوزد دلم یا رب چه بخت است این
شب وصلم ز رشک غیر همچون شام هجران است
بکوی عشق او چون میتوانم گم کنم خود را
ملاحت هر که میخواهد ببیندش رهنمائی کن
درین گلشن مرا رحمی بحال لاله می آید
طلبکار دیانت چون کلیدیم اندرین بازار
شکست پیکرم از اشک خونین میشود ظاهر
ز گفتارم سلیم آزرده جز خود نمی بینم

جوان مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد
که یاقوت مرا هم آب هم آتش زبان دارد
بهار گلشن ما چون خار رنگ خزان دارد
که همچون لاله هر عضو من از داغی نشان دارد
که حسن شور بختش اگر نمک در سرمه دان دارد
که داغ بی بقائی چون زر رشته و بستان دارد
متاعی را که پیچو نیم ما قفل دکان دارد
گزند هر قطره چون دانه انار استخوان دارد
اگر خاری درین باغ است دست باغبان دارد

ای بخورشید سیاهی زده ازردی سفید
سنبلی تاب بشاخ گل نسرین زده است

ماه نو را ز رست کرد برابروی سفید
خم گیسوی تو پیچید ببازوی سفید

نشود هیچ در آینه روشن پنهان — دل چون پسته تو پیداست ز پهلوی سفید
غیر من کز کمر نازک او پیچ تابم — نشنیدم که برد دل ز کسی موی سفید
چه غم از تیرگی بخت وفاداری اگر — خوش بود خال سیه بر طرف روی سفید
عقل و هوش از من بیدل رخ او برد سلیم — از کدامین چمنست این گل خوشبوی سفید

تا گ[illegible]ت مرا دیده خراب سفید — برنگ گل که شود در میان آب سفید
اثری [illegible] من نمیکند [illegible] — چنین خوشست ادب روی آفتاب سفید
صفای سوختگی بین و فیض آتش عشق — که چون نمک شده خاکستر کباب سفید
ز تاب آتش می بسکه چهره اش افروخت — به مثل او نتواند شدن نقاب سفید
ز بسکه بی تو سیه دید روزگار مرا — ز گریه شد مژه در چشم آفتاب سفید
کنند اهل محبت ز فیض عشق سلیم — کتان خویش بصابون ماهتاب سفید

وقت آن شد که جنون رخت بصحرا برد — دست خود سبزه پی گردن مینا برد
بلبلان جمله هم آواز شوند از مستی — سرو دستی ز پی رقص بالا برد
باخبر باش ز روی چون چمن ای زاهد — گر به بید مبادا که دلت را ببرد
دل ما از غم ایام بتنگست مگر — صندل سرخ می این درد سر از ما برد
عشقبازان همه ناموس کش یعقوبیم — نگذاریم که ز صرفه زلیخا برد

تا قیامت گل خورشید دمد از خاکش — هر که از راه تو خاری بکف پا ببرد
دل ما نیست همین بی رخش آشفته سلیم — این خزانی است که رنگ از گل دیبا ببرد

جشن نوا[illegible] هوش [illegible]ست میکند — یک سر [illegible] شراب مرا مست میکند
[illegible]خانه همه پیالگان بلند — مطرب ز بس که زمزمه را پست میکند
آرام ساز کار اسیران عشق نیست — بلبل فغان بشاخ چو بنشست میکند
منعم مکن که گریه مستانه داد لم — چندانکه می بجام و سبو هست میکند
آن باغبان که همت خود را بلند کرد — دیوار اگر کشند بچمن پست میکند
سوز دلم ز آبله لشکر کشیده است — هر جا که رو نهند چو کف دست میکند
تا کرده اند نسبت گل را باو سلیم — بوی گلم چو مرغ بچمن مست میکند
رسمی ما [illegible] از [illegible]

شورش منصور را آخر سرم معراج شد — مغزم از آشفتگی چون پنبه حلاج شد
تا بیک افغان هزار از برگ گوش گل — زین چمن صد بلبل از بهر همین اخراج شد
در گره چون غنچه محکم دار نقد خویش را — تا صدف بگشود دست پیش را محتاج شد
پادشاه وقت خویشم کرد یک جام شراب — همچو شمع شعله بر سر دیده و تاج شد
هرچه حاصل شد سلیم از عمر آن را عشق برد — زین سفر هر چیز آوردیم صرف باج شد

دلم در باغ نتوانست امشب خواب راحت کرد	سحر شورش مرغان بمن صبح قیامت کرد
دلی بر باد دادم در ره مهر و وفای او	که خورشید از غبارش خانه خود را عمارت کرد
هوای کشته گردیدن بتیغ آفتاب خود	سراپای مرا چون شمع انگشت اشارت کرد
صبا از چین زلف او مگر سوی چمن آمد	که بوی سنبلم لاله و گل را چو حیرت کرد
سلیم آزادی هر کس بمحشر با عشقی دارد	گناه میکشان را ساقی کوثر شفاعت کرد

دلم چو لاله در اطراف باغ می‌رقصد	جنون ز بوی گلم در دماغ می‌رقصد
اصول بازی روزگار خارج نیست	بمجلسی که چو مستان ایاغ می‌رقصد
ز شیونی که کنم بخت من چه غم دارد	چو عندلیب کند ناله زاغ می‌رقصد
چراغ دیده ازو گشت پرشرح از ذوق	مژه بدیده چو دود چراغ می‌رقصد
سماع من بود از اضطراب عشق سلیم	سپند آتش مگر از فراغ می‌رقصد

از گریبان سر نیاوردم برون تا خاک شد	دست بر سر داشتم چندانکه دستم چاک شد
با غبار دل ز بس آمیخت از سیلاب اشک	دامنم پر خاک همچون دامن افلاک شد
هیچ کس پرورده خود را نمی‌خواهد زبون	آب و آتش را خصومت بر سر خاشاک شد
بر سر افشانم کنون گر زبس کز سینه زدم	سنگ در دست من دیوانه آخر خاک شد
هر چه می‌آید ز بستان می‌توان از آن کشید	زیر دست دیگری نتوان بغیر از خاک شد

یار تا از بزم می رفت از غبار غم سلیم	شیشه ساعت شده مینا ز بس پر خاک شد

بدست آینه از عکس رخش گلدسته را ماند	ز شانه زلف او هندوی ترکش بسته را ماند
پریشانی ز شوق طره آشفته‌ای دارد	حدیث من که عقد گوهر بگسسته را ماند
شدم آسوده تا بر یاد او چشم از جهان بستم	بچشم من خیالش زخم مرهم بسته را ماند
مگر از صبح محشر روزن من روشنی یابد	کرشمه‌های پیدایم ابروی نپیوسته را ماند
سلیم آید بجای خویش او در دیده انسانست	دل آواره من عصفور از جا جسته را ماند

چو آیینه خیالش در دلم بسیار میگردد	تذروی در میان سبزه زنگار میگردد
رهی می‌باشد از دلها بسوی یکدگر اما	اگر آید غباری در میان دیوار میگردد
اگر داری درشتی در مزاج خویش عاشق شو	که سر خار پیل را افتد گذر هموار میگردد
ثنی داری که می‌میرد بجای ای زاهد	سری داری که بر گرد سر دستار میگردد
سلیم از گریه من آنچنان گل شد سر کویش	که تا بیند اگر خاکی سرم بسیار میگردد

خون پستانان بجز مستی بی کف و شنید	گشتن سیماب دارد دعوی خون شهید
گر نباشد تیر او در سینه گشاید دلم	نسبت پیکان او با دل چو قفل و کلید
در میان پیرهن دارد میان نازکی	همچو مو باریک و همچون تار پیراهن سفید

خجل در خوان کریمان نیست از کم قسمتی است	گر گلوی خویش هایی اب دریا برید
در سفر دایم عزیزی هست این گلزار را	بلبل از پرواز گر بنشست رنگ گل پرید
کار ما افتاد با سبزان سند پستان سلیم	کیسه دل را تهی کردیم از سبز خط و سعید

نوبهار امد که روی باغ را گلگون کند	سرو را در رقص ارد بید را مجنون کند
کرد ظاهر غنچه گل را بهار از شاخسار	همچو طوطی کز قفس منقار را بیرون کند
ضعف ما از قوت عشق است کو صاحب دلی	تا چو مو باریک گردد فکر این مضمون کند
در گلستانی که چون من بلبلی شد نغمه ساز	زاغ را از باغ اگر حیثیتش بود بیرون کند
صد خیابان سرو یکدم میشود موزون سلیم	باغبان گر میتواند مصرعی موزون کند

چه غم دارد مرا از خویش اگر محروم میسازد	که شمع بزم ما پروانه را از موم میسازد
صباحت چیست خون های ملاحت در میان ایم	هدیه هند را قیصر ازان با روم میسازد
بان جغدی که در معموری او راحتی نگذارد	که ظالم را همیشه ناله مظلوم میسازد
چه حاصل دارد از جور فلک اه و فغان کردن	نشان ده خانه ها را که ما را شوم میسازد
سلیم از خاک نوبان محبت شد خمیر من	زمن هر چند مجهولها معلوم میسازد

نکته سنجان صفحه را از وصف می گلگون کنید	مصرعی در پای سرو و چمن موزون کنید

شورش ایشان ز پستی نیست از دیوانگیست	بلبلان را از چمن با چوب گل بیرون کنید
در مزاج نرگسیها شد شرابی سازگار	نوبت ما چون رسد پیمانه را پر خون کنید
خوش بساط سبزه افکنده در صحراها	ابهوان خوش باشد اما کفش را بیرون کنید
شمع را کی میکند از باد در صحرا سلیم	نقش لیلی را چراغ تربت مجنون کنید

دوستان سر یوم از خود که صبا می اید	بگذارید به پیشم ز نگامی ا ید
برد لم دست نگارین که نهاده است که باز	بمشامم ز نفس بوی حنا می اید
جلوه ام بر سر خار است و چو دست گلچین	در رهش بوی گلم از کف پا می اید
سیل در بادیه عشق چنان هموار است	که گمان میبری از کوه صدا می اید
بسکه رنجیده ز درد و غم غربت چشمم	نگهم از سر مژگان به قفا می اید
ز استخوان خوردن من همچو چراغ کشته	بوی دود از سر منقار هما می اید
عمر جاوید سلیم از می گلگون خیزد	تا بود باده چه از اب بقا می اید

حریر شعله ما را در اب می بافند	کتان ما لب ماهتاب می بافند
نصیحت دل ما میکنند مردم بین	که دام از پی مرغ کباب می بافند
برای شعله عریان اه ما افلاک	لباس برق ز تار شهاب می بافند
بعشق خواب هوس میکنی بروای دل	نگار خانه مخمل که خواب می بافند

پیشتر کان کفن خلق را سلیم ببین — چو عنکبوت چه با اضطراب می بافند

در چمن ای گلعذاران تا بچند منزل خوش کنید — پا به چشم من گذارید و مراد دل خوش کنید
دلنشین باشد حدیث عشق در وارستگی — موج دریا چند ای یاران ز ساحل خوش کنید
هر ادائی در حقیقت ره بجائی میبرد — هر چه می پرسید از مجنون ز عاقل خوش کنید
جلوه خوبان قیامت در جهان انگیخته است — کشتگان از خاک برخیزند و قاتل خوش کنید
گفتگوئی کز غرض باشد ندارد اعتبار — عیش را دیوانه دارد عاقلان دل خوش کنید
گوشه صحرا و دامان بیابان هم خوش است — چون سلیم ای همنشینان چند محفل خوش کنید

خوش آنکه دو بیتی از دوست با خبر گردد — هما بگرد سر مرغ نامه بر گردد
اگر نه می طلبد در حریم دیده ترا — سرشک بهر چه در چشم اینقدر گردد
تو چون خرام کنی گر کسی دگر نبود — چو دود شمع ترا سایه گرد سر گردد
نگاهم از سر مژگان بکند پرواز — چنین بود چو پر و بال مرغ تر گردد
چنین که محو تماشای صورتی چون طفل — ز رحمت کتابت ورق چو بر گردد
بجز غبار دل خود سلیم چیزی نیست — که همچو سیل مرا توشه سفر گردد

برگ عیشی قسمت ما نیست در بستان هند — همزبان باشد چه طوطی از سبزان هند

ای نهاده چین را بر طاق ابروی بلند — بسته دست عالمی را باد و گیسوی بلند
جذبه کوی خراباتم اگر گشتی رفیق — چون کبوتر میزدم از کعبه با هوی بلند
گفتگوی زلف او ای دل چه خواهی سر کنی — نام بردن احتیاجی نیست هندوی بلند
بی نصیبم کرده همت از مراد روزگار — در کمندم کوتهی امد ز بازوی بلند
حاصل دنیا بهمت در نیامیزد سلیم — میرود اب روان دشوار بر جوی بلند

حمله شوق تو غافل را دل اگاه داد — غارت عشق تو درویشی بپادشاه داد
غیر داغ از حاصل دنیا نصیب ما نشد — همچو ماهی خوش زری ما را جهان تنخواه داد
بگذر از پستی اگر داری بلندی در نظر — راه بر معراج یوسف را جهان از چاه داد
در میان ابیات راکی فاصله از مصرعست — فال شیراز مراد دیوان حافظ راه داد
در مقام عشق دل را از علایق پاک کن — تا بهم آیینه را نتوان بدست شاه داد
فرصت اصلاح کار خود نشد ما را سلیم — عمر ما را همچو سوزن رشته کوتاه داد

آمد دی و ز میکده ها شور شد بلند — شبهای عیش چون مژه حور شد بلند
ساقی گشود تا سر خم را چو لاله زار — چندین هزار کاسه مخمور شد بلند
هر ناخنی که مطرب مجلس بتار زد — فریاد ما ز کاسه طنبور شد بلند
بدخواه کس نبوده ایم بنوعی که سوختیم — آتش اگر ز خانه زنبور شد بلند

مارا ازان بوادی حیرت چه فایده
گل همچو غنچه سر بگریبان خویش برد
هرگه خیال روی تو در خاطرم گذشت
امد برقص شوق زلیخا چو هر زمان
عشق آتش است و عقل حصاری بود سلیم

دستی چو گردباد گر از دور شد بلند
بر چوب دار تا سر منصور شد بلند
از فرق هیچ شمع مرا نور شد بلند
هرگاه گرد قافله از دور شد بلند
گر موم هیچ خانهٔ زنبور شد بلند

در چمن دوش صبا بوی تو سودا میکرد
سرو قد تو ز بیرون چو خرامان بگذشت
نتوان کام بزور از لب معشوق گرفت
گوشه گیری چو من ایام ندیدست کجاست
رخصت گریه مرا نیست وگرنه مژه ام
انچه در حوصله گنجد بطلب گر موسی
نتوانم که کشم منت بیگانه سلیم

گل بکف داشت زر و غنچه گره وا میکرد
چمن از رخنهٔ دیوار تماشا میکرد
گر میسر شدی این کار زلیخا میکرد
انکه دایم هوس صحبت عنقا میکرد
خندهٔ موج گره بر لب دریا میکرد
زود بیهوش نمیگشت تماشا میکرد
چارهٔ درد دلم ورنه مسیحا میکرد

دامان طرب بهار افشاند
داغ از دل من نسیم برچید
گردید عبیر جانهٔ حور

گل بر سر روزگار افشاند
بر دامن لاله زار افشاند
گرباد ز گل غبار افشاند

بر جانهٔ شاهدان بستان ٥
چون بار سفید ابر خفته
برداشت سلیم بار ساغر

شبنم عرق بهار افشاند
پر پر سر کوهسار افشاند
دستار همه کار و بار افشاند

خوش آن عاشق که خون از دیدهٔ نمناک میریزد
بزاهد جام می را چون توان دادن ستم باشد
من آن صحرای آتش خیز را مانم که از خشکی
بیا زاهد که در ساغر شرابی هست بستان را
بدعوی با جهان گر عشق برخیزد چه دشوار است
بهارست و سلیم از یکسان این گلستان نیست

چو لاله داغ دل از سینهٔ صد چاک میریزد
که بعد مرگ هم پیش جرعه بر خاک او ریزد
شرر چون شبنم از جنبیدن خاشاک او ریزد
که گو شراب نتواند بدست پاک او ریزد
که طرح تازه نیکوتر از افلاک او ریزد
مگر گاهی صبا مشت گلی بر خاک او ریزد

بغیر کار جفا اسمان نمیداند
بیکتای جهانم ملال و عیش یکیست
ز لطف نیست مرا گر گذاشته است باغ
ز حرص صحبت شاهد برگ می ماند
تما سلیم مرا خشک و ناتوان دیده است

خموش باش که گردون زبان نمیدانم
که مرغ بیضه بهار و خزان نمیداند
که آشیان مرا باغبان نمیداند
فقیه شهر که پیر و جوان نمیداند
هنوز لذت این استخوان نمیداند

قاصد دیگر بتو کم میرسد — نامه به مرغان حرم میرسد
از سخنانی که مرا در دلست — بعضی از انها به قلم میرسد
در ره شوقت ز پی رهروان — نقش قدم در دو قدم میرسد
ما و سفالین قدح خویشتن — دست که بر ساغر جم میرسد
جام می محفل خونین دلان — زابله دست بهم میرسد
دست شهان چون ز کرم کوتهست — دست که دیگر بکرم میرسد

انکس که ز آسوده دلی رنگ برارد — گر شیشه گذارد به بغل سنگ برارد
نقصان ز نم اشک نباشد دل ما را — از اب خود ایینه کجا زنگ برارد
چون لاله سیه خانه شود چشمه اتش — زان اه که مجنون ز دل تنگ برارد
فریاد ز محرومی بلبل که رخ او — نگذاشت که یک گل بچمن رنگ برارد
مشکل که کسی زنده بماند بدو عالم — مژگان تو چون تیغ پی جنگ برارد
اسان نتوان برد سلیم از کف ما دل — دیوانه نخواهد ز بغل سنگ برارد

چشم من ناز توتیا نکشد — غنچه ام منت صبا نکشد
انچه من می کشم بزیر فلک — دانه در زیر اسیا نکشد
نوبهارست و در چمن زاهد — جام می می کشد چرا نکشد

از پی کوی او کسی بهشت — نرود چون قلم که پا نکشد
سر از ان زیر بال خود دارم — که هما منت هما نکشد
رو به بیگانگان سلیم اریم — کاشنا ناز اشنا نکشد

عشق دلها را بان زلف چو سنبل میدهد — زلف چون دلگیر میگردد بکاکل میدهد
گل شگفت و در چمن بازار سودا گرم شد — باغبان ساغر ز ما میگیرد و گل میدهد
همچو مستان هر نفس جای ز روی دوستی — گل ز گل میگیرد و بلبل به بلبل میدهد
عشق گوید با تو دارم کارها در وقت مرگ — موج دریا وعده ما را بر پل میدهد
صورت چین است پنداری نگار ما سلیم — هر نگاه گرم او یاد از تغافل میدهد

بیقراران گر ز کوی او برون گامی نهند — پیش پای خویشتن از نقش پا دامی نهند
بیدلان را طاقت بوسیدن معشوق نیست — میروند از خود اگر لب بر لب جامی نهند
گلرخان صد بوسه می بخشند وان را نام منت — اینقدر منت چرا بر ما ز دشنامی نهند
زاهدان صافی دلم گویند و رندان دردنوش — چون غلامان هر کجا رفتم مرا نامی نهند
عشقبازان را نشاط افسر شاهی سلیم — انقدر نبود که سر بر پای خود گامی نهند

مطلب بجز از مطلوب نباشد — خوبست که معشوق بجز خوب نباشد

اورد صبا غنچه از باغ بکویش
چشم همه خوبان چمن بر طرف اوست
ازار جهان باعث عیش و طرب ماست
معذورم اگر بر سر من داغ جنون است
او یوسف حسن است سلیم و ز فراقش

احباب ببینید که مکتوب نباشد
با غنچه بگویید که محجوب نباشد
اتش بکند رقص اگر چوب نباشد
گل بر سر ما تر زد کان خوب نباشد
کمتر غم من از غم یعقوب نباشد

مرا بر حاصل کس نیست امید
کریمش چون توان گفتن لئیم است
خطا در راه سالک راهکار است
تلاش منصب پروانه گم کن
میان عاشقان در عهد چشمش
فتاده هر طرف خالی بر رویش
سفال ما سلیم از سنگ دشمن

از انم دل کشد بر سایه بید
کنه را هر که نتوانست بخشید
که کاری پیش برد انکس که لغزد
که نتوان سوختن خود را به تقلید
کفن ما ست همچون جامه عید
برنگ نقطها بر شکل خورشید
مرصع گشت همچون جام جمشید

بمن هر دم ز روی مهربانی یار می پیچد
بدستی جام و در دست دگر سیب ذقن دارد
سرو کاری دلم با جلوه مستانه دارد

رم

بان گرمی که گویی شعله بر خاری بپیچد
فلک از رشک من امشب بخود چون مار می پیچد
که گل بر خویش می پیچد چو دستار می پیچد

ازان بر سر طرف افتند در معموره عشقت
شکر را خنده شیرین او هر که بیاد اید
ز عکس ماه و موج اب در شبها بجوش ایم
بعجز خویش کردم اعتراف از پیت عیب
برهمن از برای انکه اخلاصش بیاد ارد
گزیری نیست از مصحبت خویش اهل عالم را
بیکدیگر سپر و تن جذبه اسیر شی دارند
بزیر اسمان هر مصرع او اوازه دارد

ز موج سیل بر پای در و دیوار می پیچد
فغانش در نیستان همچو موسیقار می پیچد
که پندارم بت من چهره از زنار می پیچد
جهان دست حریفان را بزور کار می پیچد
بجای رشته بر انگشت بت زنار می پیچد
گهر همچون گره بر رشته هموار می پیچد
تن منصور چون نخل کند و بر دار می پیچد
سلیم اری صدای تند در کهسار می پیچد

نه همین از تو مرا گرد غم از سینه رود
رشکم اید بگدایی که بدریوزه رود
کرد اتش بکنم همنفسان ممکن نیست
طور از شعله دیدار تو همچون طفلان
غیر را مصلحتی هست ز دیوان سلیم

از تماشای تو زنگ از دل ایینه رود
بر در میکده ها هر شب ادینه رود
که مرا داغ می از خرقه پشمینه رود
بی اتش مدر خانه اینه رود
دزدکی بهر تماشا سوی گنجینه رود

چشم خوبیستان را حسد از بس به ولت ستو کرد
سر کجا دیوانه بر دشت بسنگی در خطا

شد چو یوسف پادشاه اول بدرآ گور گرد
از زوی سپیر چینی خانه فغفور کرد

آسمان این بزم بزم پرآشوب را آن مطربست
خصم ما گر عاجز افتاده است ما هم عاجزیم
کوچه و بازار از جوشش تماشائی پرست
میزنم آتش بر آن از آه تا فارغ شوم
از گل و سنبل بکارم نیست آن آشفتگی
نیست چندان خاک در عالم که من بر سر کنم
خوشدلی هرگز نبیند کم نمی آید سلیم

گر ز سر بهرام چوبین کاسه طنبور کرد
داند نتواند نگاه از بیم سوی مور کرد
این همه غوغا محبت بر سر منصور کرد
نوک مژگان تو دل را خانه زنبور کرد
با دل من هرچه کرد آن نرگس مخمور کرد
در خرابی بس که طوفان سر سلم شور کرد
گردش ایامم از همصحبتان تا دور کرد

تا از قبول عشق سخن بهره مند شد
دستی که بود شکوه ز کوتاهیش مرا
در چشم زخم فقر که عمرش دراز باد
ابر بهار بست ز سر چشمه آب را
همچون سپند دانه ما آه سرمی کشد
رحمی که عمر گشت مرا صرف ای سلیم

هر بیت ما کتابه طاق بلند شد
آخر بصید جوق غزالی کمند شد
کاشانه ام سیاه ز دود سپند شد
زخمی که داشت جوی چمن خشک بند شد
هر جا حدیث ابر بهاری بلند شد
گفتم که دردمند شود سرزده خند شد

ز دل غبار به چشم پر آب می آید
مپرس مرغ چمن را که سوخته است ای گل

همین متاع ز ملک خراب می آید
ز آتش تو چو بوی کباب می آید

ز فوت تشنه لبان ره تو در گلشن
برو ز حشر ترا داد خواه چند الست
سوار چون شوی از باغ تا سر بازار
چراغ داغ ز عشق تو می شود روشن
علاج درد دل ما ز قست ای ساقی
ز شوق مرگ ملال از نشاط نشناسم
سلیم این قدر از توبه تو میدانم

صدای گریه ز او از آب می آید
که خون ما ز کجا در حساب می آید
گل پیاده ترا در رکاب می آید
بجوی زخم ز تیغ تو آب می آید
گر آب دست تو بوی گلاب می آید
که هوش نیست کسی را که خواب می آید
که از دهان تو بوی شراب می آید

از دل گله ما ره اظهار نداند
تعلیم از آن گیر که گفتار نداند
آن خسته دلانیم که ویرانی ما را
در عشق بکسی راحت از آزار دلم نیست
رحمت بحیرانی آن کز چمن وصل
با یار سلیم این همه اظهار وفا عیب

عاشق تو دان طفل که گفتار نداند
شاگرد کسی باش که بسیار نداند
همسایه دیوار به دیوار نداند
آتش بسرم سوزد و دستار نداند
چون سرو بپا خیزد و رفتار نداند
عیب گهران به که خریدار نداند

می خورم خون که حنا آن کف پا می بوسد
دست بوس تو کسی را که میسر باشد

لب من تشنه آنست و حنا می بوسد
پارسایان ز کجا تا بکجا می بوسد

گر شفاعت نکند خون گرفتاران را	پای او را ز چه آن زلف دوتا می بوسد
خضر را مانند سپیم بپای ساقی	که لب تشنه ما دست ترا می بوسد
دوش میگفت بیاران که به پیمانه سلیم	گه لب جام می و گه لب ما می بوسد

چو چشم سبز تماشای اهل دیده بود	مباش بی گل که چمن پر شرر و گل گرید بود
بزم شوق سفالی آب خوردن دل ما	سفال سبز به از چینی سفید بود
فلک چگونه گشاید دری بروی کسی	که سر ستاره او قفل بی کلید بود
کدام فیض که در محفل محبت نیست	چراغ کشته این انجمن شهید بود
ترا که فصل بهارست جام می مگذار	که می بدست جوانان حنای عید بود
سلیم را ز جنون نیست بیم کشته شدن	که مست عشق ترا تیغ برگ بید بود

گل بغفلت ز گلستان جهان برخیزد	غنچه از خواب در ایام خزان برخیزد
گر سبک میروم از بزم تو بیرون چه عجب	گرد هر طور که بنشست چنان برخیزد
چشم خاکیست غباری که میان من و اوست	ای خوش آن لحظه که آن هم ز میان برخیزد
گر لب تشنه خود را لب جوی بنهم	دود چون اشک من از آب روان برخیزد
دارد ای دوست ز تو شکوه بسیار سلیم	وای اگر مهر خموشی ز دهان برخیزد

دلم از نقش تو در سینه تسلی نشود	کام مرغان قفس را گل دستانه دهد
سخت کاریست بسر بردن مجنون در شهر	به که دیوانه ز کف دامن صحرا ندهد
هر کجا حسن تو از چهره نقاب اندازد	فرصت دیدن یوسف بزلیخا ندهد
در چمن هست اگر جلوه بالای ترا	رتبه سرو دگر آب ببالا ندهد
گرد و رنگی نکند در چمن دهر سلیم	باغبان آب بشاخ گل رعنا ندهد

جا بهر دل که گرفت او دگر از جا نرود	عکس از آینه چون صورت دیبا نرود
با حریفان ز تو عیب است سواری کردن	به که آهوی حرم جانب صحرا نرود
در سرائی که توئی گر همه محشر خیزد	طفل از خانه برون بهر تماشا نرود
نیست ممکن که صبا پیش مقیمان چمن	نام تو هست چو برد بوی گل از جا نرود
لب او دگر قد او دیده امروز سلیم	نیست ممکن که دماغ تو ببالا نرود

با لطف ساعدت ید بیضا نمیرسد	پیش لب سخن به مسیحا نمیرسد
پای برهنه گرم سراغم که شعله را	از خار زحمتی بکف پا نمیرسد
دایم شریک عشرت این باغ بوده ام	گلشن کنون به بلبل شیدا نمیرسد
ما را ز عیش نیست نصیبی که دست ما	از کوتهی بگردن مینا نمیرسد
خاک ار شویم در ره شوق تو چون سلیم	گردی ز ما بدامن صحرا نمیرسد

می حرام محتسب بادا که بی ما میخورد	دارد آب زندگی چون خضر و تنها میخورد
گر نسیمی بر بساط عشرت ما بگذرد	شیشه‌ها بر یکدگر چون موج دریا میخورد
میشوم مست از در میخانه هر گه بگذرم	همچو شاخ گل دلم آب از کف پا میخورد
از پریشانی نباشد اضطراب عاشقان	شعله گر لرزد نه پنداری که سرما میخورد
حرف با حرف آشنا چون شد جدل در کار نیست	دست بوسی کن بیاران پا چو بر پا میخورد
دیده بودی هرگز ای زاهد می گلگون بخواب	هر که با ما میشود همراه اینها میخورد
بسکه افتاده است در کار جهان کاهل سلیم	میکند امروز می در جام و فردا میخورد

دلم آشفتگی در کار هر کس دید سیلی زد	چو شمع صبح می میرد دل خورشید سیلی زد
گدای عشق خون دل چو در پیمانه میریزد	ز موج رشک می در ساغر جمشید سیلی زد
شکوهی ناتوانان را بچشم خصم می باشد	ز بیم سینه‌ام خنجر چو برگ بید سیلی زد
ز بوی پیرهن بردن زلیخا انچنان آشفت	که چون برگ از سر جا نسیمی دید سیلی زد
سلیم از وصل او آسایشی حاصل نشد ما را	درون سینه دل نوعی که سیلی زد بسیلی زد

شد بهار و باغبان دیگر در دکان گشود	بلبله خود گلفروش از گوشه دامان گشود
گل چنان آیینه افروخت کز شوق سخن	پسته طوطی دهن چون پسته خندان گشود

جز بدریا بار چشم من نشیمن کی گرفت	بال موج از بهر مرغابی طوفان گشود
آسمان و اختران شش من ولی از کار من	کافرم گر یک گره با این همه دندان گشود
حیرتم بر عشق بر زنجیر تنگ می آید سلیم	گر کلید تاج بر رویم در زندان گشود

باغبان خلد از گلزار ما گل میبرد	جای تخم گل بتحفه تخم بلبل میبرد
موج نگذارد کسی نزدیک آن دریا رود	ابر اگر آبی برد از چشمه پل می برد
او تغافل میکند من هم تغافل میکنم	صرفه پندارد از من در تغافل می برد
ای کبوتر محرم راز محبت نیستی	نامه ما را بسوی یار بلبل میبرد
این غبار خاطری کز هند دارم من سلیم	آبروی گلشن کشمیر و کابل میبرد

دلم چو غنچه ز گلگشت باغ میگیرد	چو لاله دامنم از آب داغ میگیرد
چو شمع کشته زند دود فتیله عنبر	فریب خورده زلفش دماغ میگیرد
نشان عیش و طرب آنکه در جهان جوید	چو ابلهیست که غمها چراغ میگیرد
چو عندلیب مرا سوخت حسرت خاری	که جای بر سر دیوار باغ میگیرد
دلم بهند سلیم از غم بتان عراق	تذرو داده ز دست و کلاغ میگیرد

رونق ناموس را چون عشق رسوا شکند	نام یوسف چون بری رنگ زلیخا بشکند

پیش ساقی لب از حرف زهد و تقوی بسته ایم
بر منخار پس بست بال هما اید گران
از نشاط صحبت احباب بر سنم میخورد
دل چو الفت کرد با عشق نکورویان بلاست
ترسم از پس دستار و میلرزد از بیم شکست
باد دف ونی جانب میخانه می اید سلیم

کاسهٔ زاهد مباد ابر سر ما بشکند
سایه او ای مسیح خواهم زاد را عصا بشکند
بشکند گر توبه هر جام و مینا بشکند
کشتی ما چون برون اید ز دریا بشکند
شیشهٔ اعجاز در دست مسیحا بشکند
کس ندیدم توبه با این شور و غوغا بشکند

درین ره کعبه سنگ راه باشد
بگو توفیق را ای خواجه خضر
بلندی با دت مگذر ز پستی
چو جان داری چرا می ترسی از مرگ
بر اتش سر نهادیم و گذشتیم
جنون عاشقان باید سلیما

همان به راهرو اگاه باشد
که با ما یک قدم همراه باشد
ره معراج یوسف چاه باشد
چه باک از قرض چون تنخواه باشد
نماز رهروان کوتاه باشد
اگر دایم نباشد گاه باشد

کسی گر عاشقی دم زد چه باک از دشمنی دارد
بابل عشق افتد هر که از دور راه دایم
کرم صد عیب اگر باشد کسی را باز می پوشد

که مور این بیابان دعوی شیرافکنی دارد
فلک چون اسیا با سینه چاکان دشمنی دارد
زحمت از نیسان برد ته در دل سنی دارد

غلط انداز شو در عاشقی تحصیل این معنی
تو اگر اشنای عشق چون شد دشمن جو شت
خدا از نیش ان شاعر عزیزان را نگهدارد
حریم خلوت ما شب سلیم از شمع مستغنی است

ز قمری کن که در گلشن لباس گلخنی دارد
حذر ز اتش به او را گو لباس روغنی دارد
که بر اندام او هر مو تخلص سوزنی دارد
که اب خانهٔ پستان چو الس روشنی دارد

چه پروای گلستان و سرو برگ چمن دارد
چنان از حلقهٔ زلف تو باد صبح مسکین است
اسیر عشق را بر زندگانی اعتمادی نیست
ندارد مومیائی سود پیر ناتوانی را
چنان بیگانه رسوائی از عشق بتان گرم است
سلیم از ناخن حسرت مبادا دست من خالی

چو غنچه انکه گلشن در درون پیرهن دارد
که پنداری گذر بر ناف اهوی ختن دارد
که سر جا به که پوشد تار چندی از کفن دارد
که در هر عضو همچون زلف خوبان صد شکن دارد
که از دامان ناصح اتش من باد زن دارد
که هر کس تیشه در کار خود چون کوهکن دارد

مرا گوی تو دل گرمی شراب اورد
شکست رنگ بجای شراب گلها را
ز ناله یار رمید و بگریه رام شد
بحیرتم که چه شاطکی است عشق ترا
لب تو در پی مدهوشی من است چنان

که ریگ بادیه را سوی باغ اب اورد
که لاله امد و یک شیشه دان شراب اورد
گلی که باد ز ما برده بود اب اورد
که مرگ را بنظر خوبتر ز خواب اورد
که اب اگر طلبیدم از و شراب اورد

بتر کتاز کجا میرود ندانم چمن ه | که باز حلقهٔ گوش تو در رکاب آورد
ز خط نکرد گل او سلیم سبزه دمید | فغان که سایهٔ شب چون بر آفتاب آورد

ر

نوبهار است و جنونم سوی هامون میکشد | شور رسوائی مرا بر روی مجنون میکشد
زین بیابان باد دایم گوشه بیرون میکشد | زاغ همچون خانه نقاش مجنون میکشد
بس که گرد غم بخاطر دارم از دور جهان | اشک چون مور از دل من خاک بیرون میکشد
از تراز و حال ما را استوان معلوم کرد | در جهان سر جا که باری هست موزون میکشد
باخبر گردد کر از ذوق نوای بیدلان | پنبه را گوش تو همچون داغ بیرون میکشد
سرو اگر همچون قد زودش بر سر خود جا دهم | خاطر لیلی بپای بید مجنون میکشد
صد نزاکت میکند در شربت کوثر سلیم | جام می امانه دستش ده به من چون میکشد

شمع بر قع ز پی پاس تجلی دارد | پردهٔ صورت فانوس چه معنی دارد
کار در عشق رسانده است بجائی مجنون | که سیه خانه ز پیراهن لیلی دارد
خانه نیست که بی سایهٔ قدش باشد | گرچه سرو است ولی عادت طوبی دارد
دیگر از بهر رفوکاری زخم دل کیست | که گل از خار بکف سوزن عیسی دارد
طالب املای کلامش شود زنده سلیم | تا به پسند سخن تازه چه معنی دارد

چون قفس شکست بر ما عندلیبان این چمن | ما گواه از بوی پیراهن داریم در زندان بسند
از شراب و از کباب بزم عیش ما بس بس | همره چون آب ایران بی نمک چون نان بسند
بلبل گل زار ایرانم بداموز گلم | برنمی تابد دماغم سنبل و ریحان بسند
دل بجمعیت بسته در طرهٔ خوبان سلیم | زانکه چندان اعتباری نیست با سامان بسند

نگاه از ذوق دیدارت بچشم من نمیگنجد | چراغی را که روشن شد در او روغن نمیگنجد
هوای دامن صحرا چنانم مضطرب دارد | که همچون گردبادم پای در دامن نمیگنجد
سفر کردن بسوی دوستان ذوقی گر دارد | نسیم مصر از شادی به پیراهن نمیگنجد
ولی دارم من دیوانه از ذوق تماشایت | که چون آیینهٔ خورشید در گلخن نمیگنجد
درون غنچه می گنجید بوی گل ولی اکنون | ز بس رسوا شد از شوق تو در گلشن نمیگنجد
سلیم از بخیه زخم من ندارد قیمتی آری | دلم از بس پرست از عشق او سوزن نمیگنجد

رفت اسکم که سیری بر گذر یار کشد | صورت حال مرا بر در و دیوار کشد
ناخنی بایدش از برگ گل او رد بچنگ | هر که خواهد ز دل مرغ چمن خار کشد
طاقت و صبر از این بیش ندارم وقت است | که مرا شور جنون بر سر بازار کشد
در ره شوق تو افتد چو گذارش به چمن | بلبلم از کف پا خار بمنقار کشد
مرگ خوشتر بود از زحمت احباب سلیم | مرهم از زخم دلم تا بکی آزار کشد

دارم دلی که پای ز سر گلشنی کشید | هر کس گلاب از گل و او دامنی کشید
از داغهای سینه فغان شکستگان | هردم چو بانگ نی سری از روزنی کشید
در راه شوق بار تعلق وبال تست | عیسی شنیده که چه از سوزنی کشید
از کشتگان لاله چمن بوی خون گرفت | زان تو پس بنفشه سر و گردنی کشید
ضعفم سلیم از طلب کام باز داشت | مور شکسته پای ز سر خرمنی کشید

دل حزین عجبی نیست گر نوا افتد | اگر شکسته شود کوه از صدا افتد
بهانه جوست خطر در قلمرو دلها | شود شکسته گر آینه از صفا افتد
خدا براه تو ننماید آنکه چون موسی | شکستگان ترا کار با عصا افتد
هزار ساله رهم دور شد ز نیک تقصیر | چو پای هر که بلغزد ببر قفا افتد
غرامت سفر او راه محبت را | چو پیر تیر هوا نیست تا کجا افتد
تفکر وصل تو شد صرف حاصل عمرم | چه مفلسی که بسودای کیمیا افتد
سلیم یار سفر کرد و غیر می آید | بلاست کار چو بر عکس مدعا افتد

همچو شمع آتش از مژگان بدامن میچکد | اشک از ویرانه ام از چشم روزن میچکد
خویش را کشتم ز شوق دلخراشی عاقبت | خون من از ناخنم چون تیغ دشمن میچکد

آنکه زخمم دوخت کو نیستم از حال او | این قدر دانم که چون از چشم سوزن میچکد
آب بر آتش زدن کار بتان شد حیف نیست | گر ز سر موی شان چون شمع روغن میچکد
در وداع خویش چشم غیر را آن گل سلیم | میکند تاک و پیر شک از دیده من میچکد

چون مست من سوار بعزم شکار شد | شیر از پی گریز با هو سوار شد
بر من گذشت سر وی و از شوق دامنش | همچون چنار دست من از کار و بار شد
می را بود چو خون سیاوش نسبتی | هر جا که فتنه ایست از و آشکار شد
بالید چون حباب تن ناتوان من | آب و هوای میکده ام سازگار شد
در نافه مشک کهنه چو شد خاک میشود | در دیده ام خیال خطا و غبار شد
دیگر سلیم موسم شور جنون رسید | دیوانه مژده باد که فصل بهار شد

ز دام عشق کی آزادیم هوس باشد | که رخنه در دلم از رخنه قفس باشد
چه میکند چمن عیش ما بهاری را | که همچو فصل گل صبح یک نفس باشد
درین چمن چه کنی فکر آشیان که در او | بنفشه را سپر پرواز چون مگس باشد
ز بخت خویش چه نقصان که میرسد در کام | چو میفروش که همسایه عسس باشد
سلیم توبه زمی کرده ام ولی در بزم | کسی که میدهدم جام تا چه کس باشد

دلم چون لاله داغی از پی صیدی می دارد — بلند انداز باشد گرچه دست کوتهی دارد
زلیخا بست راه مصر را اما نمیداند — بکنعان یوسف از سر تا به پیراهن رهی دارد
اگر حسرت برد صید حرم از رشک میدانم — بران بسمل که همچون روی او قربانگهی دارد
زباد احوال یوسف من خود ای یعقوب نشنیدم — ولی دانم که بلبل در گلستان همرهی دارد
سلیم امشب دلیل ترکتاز عشق او باشد — غبار این بیابان مژده از خیل شهی دارد

هیچکس یک قطره ابم غیر چشم تر نداد — خواستم گر آتش از همسایه خاکستر نداد
اعتباری دولت جمشید را پیدا نشد — تاک تا از دودمان خود باده دختر نداد
کار عشق آینست گر دلها زداید تیرگی — هیچکس آینه روشن بروشنگر نداد
نسبتی در عاشقی ما را بمرغ بسمل است — تا زما صیاد سر نگرفت ما را پر نداد
از فلک نتوان بافسون یافت کام دل سلیم — مار سرکش مهره خود را بافسونگر نداد

جلوه راز یوز ننماید چون بامن میرود — عالمی دارد ز حنا پائی که رنگین میرود
بیستون از درد تنهایی اگر نالد رواست — کوهکن خود رفت اکنون نقش شیرین میرود
گر طبیب از جوش اشکم رفت از سر دور نیست — گریه‌ام هرگاه آید نقش بالین میرود
کوه جای سنگ دارد چیست او با این شکوه — حیرتی دارم که چون در خانه زین میرود
پاسبک نه در بیابان طلب همچون نسیم — سنگ را مس همرهست از آنکه سنگین میرود

بلبلی دارم که از گلشن بوی گل سلیم — تا چه بازار از دنبال گلچین میرود

تیغ ما آلوده خون کسی از کین نشد — فتح شد روی زمین و کوتهی ما زین نشد
انجمن خندد بر پس بر گریه مستانه‌ام — نیست یک ساغر که همچون باده لب شیرین نشد
حاصل فغفور را دادم بچینی تا مگر — در بساط من نباشد کاسه چوبین نشد
ناصح اظهار جنونم بهر شهرت میکند — پرده رسوایی گل دامن گلچین نشد
نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال — تا نیاید سوی هندوستان حنا رنگین نشد
تلخکامی بین که در غمخانه دنیا سلیم — هرگزم از شهد عمر خود لبی شیرین نشد

نسیم صبحدم از موسپی نوید دهد — که سرو رعشه ز سرما بباد بید دهد
ز برگ بید که در آب ریخت باد خزان — حباب یاد ز طاس چهل کلید دهد
هوا ز بس که خنک شد ز بیم جان زاهد — به قیمت می گلگون ز ر سفید دهد
کنون که آب طراوت به سرو و بید نماند — کجاست ساقی گلچهره تا نبید دهد
سلیم دل نگذاری برنگ و بوی بهار — که گل بباغ نشان از حنای عید دهد

اگر دریا ز اشکم دم زند آشوب میخواهم — وگر آتش کند دعوی باسم خوب میخواهم
نمیخواهم که اسرار از من او هم باخبر گردد — چو عشق اینجا رسید کی قاصد و مکتوب میخواهم

زروی دل بود نقشی که بر آیینه جانست — بد کس را نخواهد هر که خود را خوب میخواهد
در اصلاح دل من کوشش دامان او صحبت — غبار خانه آیینه کی جاروب میخواهد
سلیم از جذبه ظاهر چنین تحقیق شد ما را — که یوسف را زلیخا پیش از یعقوب میخواهد

کسی را در فغان و ناله چون محبوب میخواهم — اگر خاموش گردد همچو آتش چوب میخواهد
دماغ آشفته بسیارند در کنعان شوق اما — نسیم پیرهن میگردد و یعقوب میخواهد
ز بس در سر دیاری یار دور افتاده دارم — بهر سو میپرد مرغی ز من مکتوب میخواهم
خدایا دور داری آن حریف بی تمیزی را — که بد می فهمد و از ما سخن را خوب میخواهد
سلیم آن بیوفا آخر وفا بر وعده خواهد کرد — ولیکن عمر نوح و طاقت ایوب میخواهد

لاله و گل چهره از شرم تو رنگین کرده اند — یوسفی بهر همین نام تو کابین کرده اند
نی همین نقش ترا در چشم من جا داده اند — در همه چشمی ترا چون خواب شیرین کرده اند
باخبر باش از زبان خود که دانایان راز — از خموشی حلقه در گوش سخن چین کرده اند
ناخدایان پاک را در آب میرانند باز — گر سفینه بادپای موج را زین کرده اند
از بتان هستند بر تحقیق بر دم ره سلیم — این سپاهان سرمه در چشم خدابین کرده اند

فلک انجام کار و بار ما داند چه خواهد شد — اگر داند نداند آسیا داند چه خواهد شد

خزانی هست در دنبال هر فصل بهاری را — درین گلشن همین برگ حنا داند چه خواهد شد
دلم را جز پریشانی نصیبی نیست در عالم — بااین طالع گرفتم کیمیا داند چه خواهد شد
چنین گر روی بی مهری و بی پروائی ای محبوب — تو حال مرا نمیدانی خدا داند چه خواهد شد
تغافل میکند بر من سلیم از ذوق می میرم — اگر چشمش نگاه آشنا داند چه خواهد شد

روز بی معشوق و شب بی جام گلگون میرود — میرود عمر چه بیگه و بمن چون میرود
از ملاقات سرشکم عمرها رفت و هنوز — خار میسوزد اگر در پای مجنون میرود
در بیابان جنون از بس که گرم جستجوست — چون گلوی صید بسمل زآستین خون میرود
بر نمی تابیدن از آزادگان بار لباس — از نمد آیینه ام چون آب بیرون میرود
قطعه از خاک یونانست پای خم سلیم — طفل اگر آید به درس اینجا فلاطون میرود

یک کس بجهان خاطر وارسته ندارد — عیسی نتوان گفت دل خسته ندارد
صد کوزه اگر چرخ فسون ساز بسازد — چون کوزه دولاب یکی دسته ندارد
زاهد بپر راهگذر توبه فروشست — اما بدکان توبه نشکسته ندارد
یا شعله در آن غمکده یا برق شرر نیست — یک مرغ چمن خانه دربسته ندارد
ای دوست بجان تو که دیوان سلیما — چون قد تو یک مصرع برجسته ندارد

یاد ایامی که بلبل چون من محزون نبود
همچو قمری گفتگوی من یک مضمون نبود

شاهدان باغ را معشوق ما روی نگشت
سرو را دیدیم همچون قد او موزون نبود

ابله دارد ز نقش پای من روی زمین
اینقدر آوارگی در طالع مجنون نبود

از شراب کهنه شد آخر علاج درد ما
حکمت خم گر نمیشد کار افلاطون نبود

داد اگر جامی بدستم ساقی دوران سلیم
چون گرفتم جام را بر لب درو جز خون نبود

لب تو ساغر می را نمک بکار کند
رخ تو آینه را چشم اشکبار کند

گرفتم آنکه دهد وعده شاهد امید
دماغ کو که کسی صرف انتظار کند

تهی ز شیوهٔ کم فطرتی چو کاری نیست
بحیرتم که کسی در جهان چه کار کند

بساط عرش شود گر بکوی تو در کار
زمانه خانه او بر خرد و پس بار کند

فضای گلشن هند و چمن گلستان نیست
که نخل موم چو عنبر درو بهار کند

کسی که سوخت چو پروانه ام سلیم حسود
که همچو شمع مرا گریه بر مزار کند

چو می فروش مینا شراب ناب کند
اشاره ز رنگ طرفی شراب کند

بهار رفت چه شد جام می که می خواهد
شراب از پی گل پای در رکاب کند

هلاک مشرب صیاد دام بر دوشم
که جای گل ز چمن بلبل انتخاب کند

در آفتاب مرا سوخت انتظار کسی
که شب ببالین گل سیر ماهتاب کند

شمارد دور فلک را سلیم اگر پرسی
چو آفتاب بانگشت خود حساب کند

هر که دل بشکست کی در عشق چون من میشود
گر دلم را بشکند پیکان چو سوزن میشود

بسته راه روشنی بر کلبه تاریک ما
گر سراپا چون کبوتر خانه روزن میشود

در شکستم مصلحتهاست ورنه در جهان
هر کجا فتحی است چون شمشیر از من میشود

عشق در هر جا که رسم چرب نرمی عام کرد
سنگ بر اندام مینا موم روغن میشود

گوشه چشمی اگر باشد ازو در زیر تیغ
عاشقان را پوست بر اندام جوشن میشود

مدعا از اعتبار سرمه میدانی که چیست
یعنی از حسن سپاهان چشم روشن میشود

چشمکان از بس که می میرند در زندان عشق
هر زمان در کوچه زنجیر شیون میشود

آخر اصل سخن شمع ز آوارگی است
سنگ موزون بیشتر سنگ فلاخن میشود

این بود گر آتش گل هفته دیگر سلیم
گلشن از خاکستر مرغان چو گلخن میشود

چو حسن پرده گشا از پی نظاره شود
ظهور صورت شیرین ز سنگ خاره شود

ز گریه هر نفس ای آفتاب همچو مرا
چو صبح چاک گریبان پر از ستاره شود

مرا الحلقه زنار تنگ وا افکند
که تار سبحه زاهد هزار پاره شود

ز بس که در پی هر کار من پشیمانیست
تمام عمر مرا صرف استخاره شود

درین محیط سلیم از خطر کناره مکن
که همچو موج خطر از تو بر کناره شود

کار من خراب نه‌ام کار رسید / موجی اگر بکلبه‌ام از بوریا رسید
دور فلک بکام حریفان دیگرست / نوبت بما عجب که درین آسیا رسید
صد حرف میزنم با آن بیوفا ولی / هرگز چنان نشد که یک حرف وا رسد
یا به مگر بادیه زاغ استخوان ما / جائی فرود آیم که آنجا هما رسد
قمری کجا و نغمه آزادگی کجاست / طوقی که همچو سرو بفریاد ما رسید
از عشق در قلمرو دل خرمی نماند / سوزد بهر کجا نفس اژدها رسید
خورشید را سلیم دران کوچه راه نیست / آنجا چگونه این دل بی دست و پا رسد

فلک دایم بقصد مردم وارسته میگردد / چو صیادی که در دنبال صید جسته میگردد
درین گلشن مرا بر ساده لوحی خنده می آید / که دارد مشت خاری وزپی گلدسته میگردد
ز بینایی سوی مقصود نتواند کسی ره برد / پی اسباب خانه دزد از آن آهسته میگردد
ز حرف او زبان من مددکار سخن چین است / چو آن نخلی که شاخ او تبر را دسته میگردد
ز چشم خوبرویان ای غزال مشکبو دایم / بدنبال تو صد صیاد ترکش بسته میگردد
سلیم آن بیوفا زان چشم می پوشد ز حال من / که چشم هرکه بر این خسته افتد خسته میگردد

مشکل که یاد ما به قدح نوش آورد / دور است نشاه کافراموشی آورد

از ناله در خمار به تنگ آمدم کجاست / یک جرعه زان شراب که خاموشی آورد
راز نیست راز عشق که با هم دو گوش را / همچون کمان حلقه بسرگوشی آورد
تا هوشم هست بر سر من گریه میکنم / کو یک دو جام باده که بیهوشی آورد
یک حرف نشنوی ز من و غیر سوی خویش / گوش ترا گرفته بسرگوشی آورد
بر یاد ما پیاله بنوشید همدمان / اما نه آنقدر که فراموشی آورد
تجرید را ز دست برآید مگر سلیم / کآیینه را برون ز نمدپوشی آورد

بهار رفته زبس دلپذیر می آید / ز بیضه مرغ چمن در صفیر می آید
نسیم شاخ شکوفه پیاله نوشان را / چو تحفه ایست که از پیش پیر می آید
ز بس که پخته آمد نسیم ابر بهار / گمان بری که مگر از خمیر می آید
نشاط سیل زند شانه از دم ماهی / بزلف موج که عید غدیر می آید
قدح بخم زن و زود ای حریف برسر کش / که می ز شیشه به پیمانه دیر می آید
شراب خوردن آن طفل تهمت پاکست / هنوز از شکرش بوی شیر می آید
زبس بباغ سلیم از ملال دلگیرم / بچشم شاخ گلم همچو تیر می آید

کجاست عشق که آتش فروز راه شود / مرا بچشمه تحقیق خضر راه شود
سلاک مشربم آنم که پاره بندی / ز خرقه هرچه زیاد آیدش کلاه شود

دید بخلوت دل وعده وصال مرا
برنگ اخگر کشمیر روی خود را چند
زخاک بر سر خود ریختن چو چاه کنان
زبس رجوع خلایق سلیم نزدیکست

هزار حیف کسی نیست تا گواه شود
کنیم زآتش می سرخ و او سیاه شود
اسیر عشق بهر جا نشست چاه شود
که راه خانهٔ درویش شاهراه شود

خود پرستند بتان جمله خدا نشناسند
بود آلوده تن اهل ریا چون ماهی
چیست در قید فلک حال خلایق دانی
راحتی نیست چه در مرگ و چه در هستی ما
سوی ایران نتوانم روم از هند سلیم

بر دل خستهٔ مرهم طلبان الماس پسند
غوطه زن گرچه بدریا همه از وسواسند
مور چندی که گرفتار طلسم طاسند
کفن و جامه همه از سر کرباسند
تیره بختان همه جا در گرو افلاسند

باده در جام خمار من دلگیر کنید
باده در وقت سحر لذت دیگر دارد
ما اسیران وفا را سر آزادی نیست
نو غزالان همه از دیدهٔ من میگذرند
جنگ جویان چو سلیم بخطا خو شده است

شوق پروانه ام از شعله مرا سیر کنید
صبح را از می صافی شکر و شیر کنید
حلقه در گوش من از حلقهٔ زنجیر کنید
بنشینید درین خانه و نخجیر کنید
می کشد مژه ام شوق دست بشمشیر کنید

بازم از ابر قدح برق بدامن ریختند
کی بود در سوختن پیش سبقت بمن خاشاک را
تا گذشتی از چمن دامن کشان چون آفتاب
در بهشت آتش نباشد بهر پرسش عاشقان
از تماشای رخش برخاست دود از دل سلیم

آتشم را از شراب ناب روغن ریختند
رنگ آتشخانه از خاکستر من ریختند
لاله و گل رنگ و بوی خود ز دامن ریختند
موم دل بگداختند و شمع روشن ریختند
آتشی در خانه ام از راه روزن ریختند

خرم آن روزی که یاری جانب یاری رود
شغل عشقی نیست تا دل را کنم مشغول آن
کارها سهل نشماری که نوبت دولتست
در قفای سایهٔ ابر بهاری میرویم
غم مخور فکر سخن کن عقل اگر داری سلیم

گل شود بر سر شگفته چون بپا خاری رود
کو جنونی تا بسر ما بر سر کاری رود
ملک اگر از دست جم بیرون نگین واری رود
هر که را بنشینی بدنبال هواداری رود
مشتری کم نیست چون یوسف ببازاری رود

رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند
آینه را وصال تو خوش روی داده است
بال هما بشهپر مصرع نمیرسد
صورت نبست در دل ما کینهٔ کسی
خواهد سلیم چید گلی از وصال او

نازت بمیرم که دلم گوش میکند
عشرت همیشه رند بلانوش میکند
دولت از آن طلب که سخن گوش میکند
آینه هرچه دید فراموش میکند
خمیازه سخت خدمت آغوش میکند

١٠ ساقی دلگشای ما آمد / رفت و برد غمای ما آمد
جلوه گر گشت دختر رز ما / کهنه با صفای ما آمد
شیشه باده دید ابر بهار / تا چمن بر قفای ما آمد
بیخودی آورد نسیم چمن / فصل گل هم برای ما آمد
شیشه هر جا شکست بگوش / میکشان را صدای ما آمد
گر نسیمی مجلس مستان / رفت او آنای ما آمد
در بغل دل مرا سلیم شکست / یارب این سنگ از کجا آمد

از نکهت تو باده ره هوش میزند / گل را حدیث روی تو بر گوش میزند
در آه و ناله مصلحت خویش دیده‌ایم / از بخت کی است گرمی ما جوش میزند
مغرور صبر خویش مشو در جفای دوست / انگشت عشق بر لب خاموش میزند
چندانکه همچو دف ز جهان ناله میکنم / سیلی مرا زمان به بناگوش میزند
زاهد چو حرف توبه خود میزند سلیم / هر دم سبوی باده بمن دوش میزند

دل بسته پریرهائی چو بسویم ببیند / چون گره بسته صد سلسله مویم ببیند
صاف سرچشمه حیوان تهی از دردی نیست / خضر کو تا می یکدست سبویم ببیند

آنکه منعم کند از باده گلگون دانم / نتواند ز حسد رنگ برویم ببیند
چون روم از سر کوی تو بمن هر که رسد / گره گریه پنهان ز گلویم ببیند
خضر آنکه شود از پستیم آگه که سلیم / مرده از تشنه لبی بر لب جویم ببیند

نی همین بار کشش مرا منع از رخ او میکند / هر گره بر زلف کار چین ابرو میکند
سیدماغی کرده است از بس که حالم را خراب / حیرتی دارم که گل را چون کسی بو میکند
چون گل از رنگ رخش با لاله هر جا چهره شد / رنگ روی زرد من هم پشتی او میکند
در تمام عمر سازد جمع برگ سوختن / زندگانی همچنین باید که سند و میکند
خنده مستانه حدیست در باغ جهان / باغبان اینجا دهان غنچه را بو میکند
مردمی باید که دل محکم کند اینجا سلیم / شیر دنیا را نهیب عشق آهو میکند

مشاطه خم گیسوی جانانه نیازد / از پنجه خورشید اگر شانه نیازد
روشن نشود دلبری شمع کسی را / تا پر نه ز خاکستر پروانه نیازد
بایستی یکهفته بگوئید چمن را / گر لاله و گل این همه بیمانه نسازد
دلگیر شود شمع چو در خلوت فانوس / از موم بجز صورت پروانه نسازد
عشقم بخرابات کشید از در کعبه / رسوائی مجنون بسیه خانه نسازد
سیلاب سرشکی که سلیم از مژه ریزد / مشکل که جهان را همه ویرانه نسازد

زدست رفت دلم در پی شراب افتاد	فغان که مهر سلیمان ز کف بآب افتاد
بوعده کار فتاده است عاشقان ترا	گذار قافله تشنه بر سراب افتاد
گذشت هجر من تا وصال او چکند	چراغ صبحم و کارم بآفتاب افتاد
رخ تو از عرق شرم می برد هوشم	لطیفتر بود آن گل که در گلاب افتاد
سلیم سند جگر خوار خورد خون مرا	چه روز بود که راهم بآن خراب افتاد

غبار خط نو خیزت ز سوی مشک می آید	نسیم کوچه زلفت ز روی مشک می آمد
عرق نوعی معطر میچکد از حلقه زلفت	که پنداری مگر از شست و شوی مشک می آمد
بیاد خط و خال او ز دل بیرون رود هوشم	مخجل در میان چون گفتگوی مشک می آمد
بوصل سینه چاک دادن صلاح سینه ریش نیست	که از سودای نقد انقد بوی مشک می آمد
سلیم از سر کجا عطار گلشن بار می بندد	به چین زلف او در جستجوی مشک می آمد

فغان گر زاهد تسبیح را بگسسته می آرد	ز کوی می فروشان توبه را بشکسته می آرد
غم خانه چرا داری که گر غارت کرد عشقت	ترا با خانه چون مرغ قفس در بسته می آرد
برای سود و سودا رو بآتشخانه دل کن	که هر کس مشت خاری می برد گلدسته می آرد
روان کن زر برای می که رندان چرخ عیارست	که تا رفته پسبو را دست و گردن بسته می آرد

سپندای شاخ گل حسن ترا در کار اگر باشد	ز آتش شوق تا رخ تو آتش بر جسته می آرد
سلیم ایام را در عیب پوشی نیست تقصیری	برای هر که کوتاه است کفن چسته می آرد

هر که شوق طایر وصل تو صیادش کند	غیر عنقا هر چه در دام ایدا ازادش کند
غیر میشه خسرو به خسرو نمیکرد بدست	اندکی مانده که شیرین همچو فرهادش کند
روزگارم قدر نشناسد ز نادانی که طفل	گنجنامه گر بیابد کاغذ بادش کند
مرغ ما را تاب بی پروائی صیاد نیست	کاشکی بر گرد سر گرداند ازادش کند
از فراموشان زیر خاک بودن مشکل است	وقت آنکس خوش که چون میرد کسی یادش کند
هر که بیمار غم عشق بتان باشد سلیم	بر سر بالین اجل بنشیند و یادش کند

عشق آمد و با من سخن از چشم بتان زد	این حرف بمن باید دیر مغان زد
برگشت ز عهدی که دلم داشت باسلام	آتش ز می ناب بشهر رمضان زد
آزاده روان را خطر از دو جهان نیست	رهزن بکجا قافله ریگ روان زد
کمتر مشو از قطره که در جستن دریا	دامان خود از شوق دو دیده بمیان زد
دل از همه کس حوصله خویش فزون دید	پیمانه درین میکده با پیر و جوان زد
رازی که سلیم از لب پیمانه شنیدم	چون غنچه مرا قفل خموشی بزبان زد

لاله هرجا که ببیند داغ ما روشن شود / همچو چشم آشنا کز آشنا روشن شود
انتظار سوختن بی طاقتان را مشکل است / می کشد پروانه خود را شمع تا روشن شود
از قفای خضر هرگز یک قدم کی میرود / راهبر را گر سواد نقش پا روشن شود
از طواف کعبه و بتخانه فیضی رو نداد / تا چراغ تیره بختان از کجا روشن شود
نیست ممکن کز غبار کلفت دوران سلیم / اختر ما چون چراغ آسیا روشن شود

بر رخت راه نگاه از گلستان بیرون رود / شانه در زلف تو از موی میان بیرون رود
میروی از باغ و گلها را پریشان میکنی / چون عزیزی کز میان دوستان بیرون رود
چون نسوزم هر نفس خاکسترم از شوق گل / بی نسیمی همچو دود از آشیان بیرون رود
نی همین تنها ستاره کنعان زلیخایی است / می برد غیرت بهر سو کاروان بیرون رود
ذوق مستی الکنی دارد که چون بلبل سلیم / در بهار آید بباغ و در خزان بیرون رود

گر گل از بلبل حجابی میکند [illegible] / تا نخ [illegible] آن گلستان باغبان [illegible]

کرده ام در گوشه ایران قناعت کار خود / بس بود هندوستانم سایه دیوار خود
همچو بال مرغ بسمل مضطرب گردد اگر / افکند موم دلم مطرب بموسیقار خود
شوق مستی در درون خم مرا جا داده است / هر کرا بینی فلاطونی بود در کار خود
گر نسیمی عزم رفتن میکند من هم رهم / زین گلستان بسته ام همچون شکوفه بار خود
این غزل در هند و مطلع را در ایران گفته ام / منفعل دارد سلیم ایام از گفتار خود

خنده شوخ تو فرصت بتغافل ندهد / زلف در بردن دل صرفه بکاکل ندهد
هرکجا زلف پریشان تو باشد چه عجب / باغبان گر به چمن آب به سنبل ندهد
وصل خوبان بدو پیمانه می موقوف است / باغبان تا نشود مست بکس گل ندهد
عشق را فایده نیست ز جمعیت حسن / زر گل سود پریشانی بلبل ندهد
رزق هرچند که خود میرسد اما کسی / پشت چون سایه بدیوار توکل ندهد
نیست سامان جهان قابل اظهار سلیم / کاشکی این همه گل عرض تجمل ندهد

صبرم از درد تو تکلیف بمداوا میکند / از سر زلف تو دل را چون گره وا میکند
همچو فرهادی نخواهی یافت ای شیرین ولی / چون تو نی را او ز سنگ خاره پیدا میکند
هر نفس در صحبت احباب عید دیگر است / موج از آن هر دم بغلگیری بدریا میکند
زین طرف عجز و نیاز و زان طرف دشنام و ناز / در میان ما و او قاصد تماشا میکند
می شمارد داغهای سینه ام را آسمان / شیشه ساعت حساب ریگ صحرا میکند
پوست پیش از خرقه دارد بخیه بر اندام من / تیغ مژگان با اسیران خود اینها میکند
در سماع ایم ز ذوق رقص او من هم سلیم / گردبادی تا بصحرا دست بالا میکند

دل بی لب شگفته بپا عرشی نمی شود / کاری است اینکه بی تو میسر نمی شود

ما عاجزان بعشق تو پیوند چون کنیم
درکارها بصورت و معنی تفاوتست
پای ادب دراز باندازه می کنیم
دل میبرد پیام تقاصد چه حاجتست
هرگز کسی سلیم مربی خود نشد

دندان مور قبضهٔ خنجر نمی شود
آیینه همچو سد سکندر نمی شود
از ماکسی جواب کبوتر نمی شود
پرواز کبک همچو کبوتر نمی شود
تقصیر قطره نیست که گوهر نمی شود

نهال ما که چو نی پر زبند میروید
چنان زعشق بدل داغ سوختن بردم
زار زوی سر زلف او من ان صیدم
نصیب من دم ابی نشد ز همت من
بهر چمن که گشایم سلیم زخم نهان

از و چو غنچه دل مستمند میروید
که بعد مرگ زخاکم سپند میروید
که هر کجا که نهم پا کمند میروید
چو سبزه‌ای که ز جای بلند میروید
زشاخ غنچهٔ او هرزه خند میروید

کرشمهٔ تو اگر دستار شراب کشد
تو چون پیاده روی شاخ گل عنان گیرد
ببزم باده کشان سر کشی کند کاری
ببزم حسن رخ او کنایه خوبی
خوش ان حریف که همچون حباب می دایم

زباده دست و دهن را سبو باب کشد
اگر سوار شوی ماه نور کاب کشد
یکی شراب کشد دیگری کباب کشد
به ماه گوید و بر گوش آفتاب کشد
بباده دامن الوده را بآب کشد

سلیم رو بخرابات کن ز راه حرم
چه لازمست کسی این همه عذاب کشد

اگر عشق بر جان غم پرورم زد
جهان تیره گردید گویا زغفلت
چو گل گشت دستارم اشفته بر سر
من ان بلبل عاجز ناتوانم
دل و دین و هوش مرا کرد پامال

چو پروانه آتش ببال و پرم زد
صبا پشت پائی بخاکسترم زد
زبس برخ او جنون بر سرم زد
که سوسن درین باغ با خنجرم زد
سلیم ان سواری که بر لشکرم زد

آیینه از خیال رخش آفتاب شد
ساقی بدست او برسان زود باده را
در باغ بی لب تو کشیدم ز سینه آه
گریان بیاد روی تو رفتم ازین جهان
بی طاقتی بکار محبت مکن سلیم

جام تهی ز یاد لبش پر شراب شد
کز حسرت لبش دل پیمانه آب شد
بر شاخ غنچه چون دل بلبل کباب شد
چون طفل خورد سال که گریان بخواب شد
سیماب کشته از سبب اضطراب شد

بعد ازین از باغ در گلخن وطن خواهیم کرد
ما اسیران محبت وارث یکدیگریم
این زمان خود مصلحت را در خموشی دیده‌ایم

ترک هم چشمی ز مرغان چمن خواهیم کرد
با فلک دعوای خون کوهکن خواهیم کرد
گله چون با گفتگو آید سخن خواهیم کرد

خار خار ما امیدی چند روزی مشکل است	همچو ماهی خو بخار پیرهن خواهیم کرد
ما حریف این همه سنگ اره سازی نیستیم	فرد با یاران که ترک انجمن خواهیم کرد
میکشد از سینه خاطر جانب ایران سلیم	همچو عنقا چند در غربت وطن خواهیم کرد

بس که بر من چشم او افسون سودا میدمد	جای ناخن حلقهٔ زنجیرم از پا میدمد
هر که را داغی بدل میدیدم از حسرت سوختم	هوشش از من میبرد این گل ز هر جا میدمد
هیچ کس از کار من در راه شوق آگاه نیست	گل اگر بر دست گیرم خارم از پا میدمد
بسکه خار حسرتم بی روی او در دل شکست	همچو گلبن جای مو خارم ز اعضا میدمد
جنس سودائی که ما داریم از معموره نیست	این گل خودروی از دامان صحرا میدمد
عشق نگذارد که تاثیری کند ظاهر سلیم	این همه افسون که یوسف بر زلیخا میدمد

گل از هوای تو در رنگ و بو نمی گنجد	ز شوق لعل تو می در سبو نمی گنجد
چو مو ضعیف شدم در هوای صحبت تو	ولی میان تو و غیر مو نمی گنجد
در آشنائی دلها چه واسطه باید	که در میان دو آینه رو نمی گنجد
فزون ز طاقت منصور بود مستی عشق	شکوه سیل بهاری بجو نمی گنجد
سلیم زحمت بیهوده می کشند احباب	بزخم سینهٔ تنگم رفو نمی گنجد

از بزم می چو آن قد رعنا بلند شد	آتش چو شمع از سر مینا بلند شد
از بس به سینه آه شکستم ز بیم او	دودم چو مجمر از همه اعضا بلند شد
پهلو به بستری که نهادم ز سوز دل	آه و فغان ز صورت دیبا بلند شد
دیوانگان او چو خس و خار میدوند	تا دست گردباد ز صحرا بلند شد
هر جا حدیث ما رود او نیز داخل است	نام فلک ز دشمنی ما بلند شد
آه و فغان من بفلک شعله زد سلیم	بگریز ای حریف که غوغا بلند شد

چون گل ز پاره دلم اسباب داده اند	چون لاله ز آتش جگرم تاب داده اند
خواهد بهانه از پی خون ریختن نگر	تیغ ترا ز دیدهٔ من آب داده اند
زحمت مکش که کس نتواند بزور کشت	ما را که سخت جانی سیماب داده اند
قطع نظر ز طاعت حق سجده کردنی است	این طاق ابروئی که بمحراب داده اند
خال تو همچو حلقهٔ زلف تو دلرباست	این دانه را ز چشمهٔ دام آب داده اند
بیهوده نیست روی بصحرا اگر نهند	دیوانگان که خانه بسیلاب داده اند
ساحل غبار بود ز خاطر سلیم رفت	تا راه ما بحلقهٔ گرداب داده اند

گلستان سرو نوخیز قدش را یاد کرد	فتنه را شاگردی مژگان او استاد کرد
بس که مرغان چمن از دام او ترسیده اند	سرو را قمری خیال سایهٔ صیاد کرد

جای ماتم نیست چون روز شهادت میرسد
عید قربان است میباید مبارکباد کرد

میکنم جشن آنکه فکر از آشنایان وطن
نیست در یادم کسی کو را توانم یاد کرد

از خس و خاری که بلبل را ز گل در دل شکست
آشیانی می تواند بهر خود آباد کرد

بر ورق صد صورت شیرین کشم سر دم سلیم
عشق در دستم قلم را تیشه فولاد کرد

زلفت ز من حزین کریزد
این خوشه ز خوشه چین کریزد

در دست تو گل ز شرم رویت
وقتست در آستین کریزد

تیر تو ز صحبت دل ما
با موزه آهنین کریزد

از آفت برق دانه ما
چون مور سوی زمین کریزد

تا کی ز جهان چو برق جستن
بیدرد کسی چنین کریزد

از باده سلیم چون کشم دست
چون مور ز انگبین کریزد

ز مرکم گر غبار غم که در دل بود برخیزد
چو شمع کشته از لوح مزارم دود برخیزد

ز شوق او پس از مردن بخاک راه کی گیرم
که رهرو چون ز رنج ره دمی آسود برخیزد

بگلخن با همه دیوانگی ام به نکشینی
که خاکستر به تعظیم ز جا چون دود برخیزد

رسد چون رخنه از جهان غمگین نباید شد
ز افتادن چه غم گر کس تواند زود برخیزد

اگر از شعله خشم جو عشق بتمام شهر در گیرد
ز یک خانه عجب گر نیم صوفی دود برخیزد

سلیم افتاده کار من بمعزوری که در محفل
ز خواب ناز او از چنگ و عود برخیزد

بی نیازی عارفان را کارسازی میکند
سرو از آزادی خود سرفرازی میکند

می گزد انگشت از ضعف وجود من هلال
شعله مهر و محبت جانگدازی میکند

دوست گر از لطف خواهد بخیه بر زخمم زند
تار زلفش کوتهی با این درازی میکند

گرم آتشبازیم چون دید در طفلی پدر
گفت این بخت مشق عشقبازی میکند

میزنم بر سینه سنگ از عشق او دایم سلیم
اینچنین دیوانه خود را دلنوازی میکند

از فروغ چهره گلخن را چو گلشن میکند
از نگاه گرم شمع کشته روشن میکند

گرد ایامم غباری نیست از خاک رهش
این همه گرمی چرا اشکم بدامن میکند

حسن او از گریه من دارد این رونق که آب
در چراغ لاله و گل کار روغن میکند

از خزان گل غافل افتاده است چون ابر بهار
من بر او میگریم و او خنده بر من میکند

شیشه ام از بس که با سنگست سرگرم نیاز
سجده بیداری به پیش بت برهمن میکند

تیز مغزان را علاجی نیست جز آهستگی
رشته هموار جا در چشم سوزن میکند

دشمن خود را نمی خواهیم سرگردان سلیم
شیشه ما گریه بر سنگ فلاخن میکند

سرشک شوق تو آبی بجوی ما آورد
غبار کوی تو رنگی بروی ما آورد

جهان شعله اگر داد جرعهٔ آبی	همان نفس چو می‌ان را بروی ما آورد
رسید لشکر خط عاشقان کجا رفتند	جهان ترا بسر گفتگوی ما آورد
بی فروش بگوئید رحم خوش چیزی است	خمار رعشه بدست سبوی ما آورد
سلیم قطرهٔ آبی نمیتوان خوردن	چه دست بود که غم بر گلوی ما آورد

با عشق کی مراتب امید شد بلند	گردید سایه پست چو خورشید شد بلند
دارد سپری بسینهٔ مجروح عاشقان	هر جا که ناخنی چو مه عید شد بلند
موج شراب دام تذرو سعادتست	از فیض جام پایهٔ جمشید شد بلند
تعجیل آفتست که هم بیشتر تمام به	سرو چمن که دیرتر از بید شد بلند
ایام سید بد نشان آنچه سید بد	دست تو ای گدا آنچه امید شد بلند
انگشت اگر کسی بلب جام زد سلیم	شور و فغان ز تربت جمشید شد بلند

دلم آن زلف سیه برد و تغافل دارد	گر سر زلف ندارد خم کاکل دارد
از سر شوق دو تا پای آن طرف کلاه	غنچه دامن بمیان از پی بلبل دارد
صبح شد مست من از خواب صبوحی برخیز	که صبا باده و رقعه از گل دارد
مشکلی نیست که از عشق تو آسان نشود	در ره شوق تو سیلاب فنا پل دارد
مرد دنیا که خورد باده ترسی نکند	سنگ در آب همه رو تنزل دارد

بی نیاز از کرم اهل جهانیم سلیم	نیست محتاج کسی هر که توکل دارد

دود از جگرم زمزمهٔ چنگ بر آورد	این نغمه ندانم بچه آهنگ بر آورد
آخر هوس خندهٔ بیهوده درین باغ	چون غنچه مرا از دل تنگ بر آورد
پروانه ام و بادیم از قسمت نایاب	آتش زبی سوختن از سنگ بر آورد
رحمی که زشوق می وصل تو چو نرگس	در دست مرا جام تهی زنگ بر آورد
یک گل چو سلیم از چمن وصل تو چیدم	چون دست حنا بسته کفم رنگ بر آورد

در چمن شمشاد من گر شانه بر کاکل زند	باد از هر سو که آید طعنه بر سنبل زند
مهربانیهای گل را بین که وقت بیخودی	هر دم از شبنم گلابی بر رخ بلبل زند
در طریق عشقبازی از کسی کم نیستم	موج سیلاب غمم پهلو بطاق پل زند
شور سودا بر سرش افزون شد از بوی بهار	باغبان خوبست بلبل را بچوب گل زند
کرد تسخیر خراسان و عراق از ساحری	خیمه میخواهد سلیم اکنون سوی کابل زند

قلم من که سخن با ورق دل دارد	همچو خورشید نسبی صفحهٔ باطل دارد
بود از شوق خرابات و حرم سرمستم	لیلی عشوه طرازی که دو محمل دارد
گر بتعمیر نشد حاجت این دیر خراب	خم می پای چو طاوس چه در گل دارد

چند خمیازه دهد باغ مارا چون گل
اخگر از شیشه بپرسید چه در دل دارد

باده عیش تمنا مکن از جام هلال
شیشه سبز فلک زهر هلاهل دارد

اینکه هر دم بسر خرمن ما میتازد
کیست گز برق بپرسد که چه حاصل دارد

نرود از سر راه تو چو گل بید اری
ریشه از جوهر خود آینه در گل دارد

چه غم از افت چشم بد اختر که سلیم
داغ تعویذ خود و زخم حمایل دارد

می کشان در انجمن چون حرف لعل او زنند
شیشه و پیمانه از مستی بهم پهلو زنند

پادشاه خوبرویانست چندان دور نیست
سرو و شمشاد چمن گر پیش او زانو زنند

نوک مژگانی درون چشمشان پیکانست
گلرخان از تیغمی زان تیر بر آهو زنند

جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار
تیغ را دایم برای امتحان بر مو زنند

چشم بر اصلاح غمخواران سلیم از ابلهی است
زخم نتوان زد بخود گر بخیه را نیکو زنند

بهر چمن که دلم با فغان درون آید
ز داغ لاله او با جگر خون آید

ز شوق دیدن من سر بکوه و دشت نهند
ز بس دیار که دیوانه برون آید

نمیشود بفسون رام با کسی این مار
مرا بدست بیز زلف یار چون آید

نظر بجانب گل بی رخ تو نگشایم
ندیده ام چو گل چشم گر درون آید

بفیض عشق تو نازم که افتاب سلیم
ندیدیم همه صبح از پی شگون آید

بزم وصل دل من ز جای می جنبد
سرم چو شمع برقص است و پای می جنبد

دعای ما بگلستان که می برد امشب
نسیم خفته و باد صبا نمی جنبد

سخن بیار و بچین با معامله کن
سر کسی بجهان غیر ما نمی جنبد

چنان بجلوه سبکرو فتاده نام خدا
سمند عمر که بند قبا نمی جنبد

سلیم ز اله نشد دل همین نه مضطربست
ببین ز رعشه شوقم کجا نمی جنبد

من این دردی که دارم چاره اش این پیشم باشد
علاج ضعف بیماران دل سیب ذقن دارد

چو هندو از برای سوختن عشاق می میرند
ره دوزخ مراد لکشش از راه چمن باشد

بمعشوق کسی هرگز ندارم ذوق آمیزش
ببلبل میدهم گل را اگر در دشت من باشد

بخوبان اشکارا عیش کردن میکند داغم
بسر مه رشک من پیش از عبیر پیرهن باشد

کسی حرفی نمیگوید گران صد عیب ظاهر نیست
عجب در زمانه راز خموشان گر سخن باشد

بیک تا سلیم امروز در افاق مشهورم
چو من مرغ نواسازی کجا در هر چمن باشد

بعمر خضر تغافل ز بی نیازی کرد
چو شانه هر که با زلف دست بازی کرد

نمیشود بظرافت کسی حریف او را
توان چگونه بخورشید تیغ بازی کرد

درین زمانه که کاری مسدد علا نشود
دگر چه کار توان جز زمانه سازی کرد

ز سنگ حادثه درهم شکسته اندامش	چو شیشه هر که بساغر زبان درازی کرد
سلیم قصهٔ محمود و سومنات مخوان	که فتح بتکدهٔ دل سلیم غازی کرد

لبت چون غنچه دلتنگی ندارد	چو گل روی تو یکرنگی ندارد
باصل کفر و ایمان سینه صافم	چو آیینه ام زنگی ندارد
برای شیشهٔ من هیچ کس نیست	که از دل در بغل سنگی ندارد
سرود نوحه گر را جای حاجت	نوای مطرب آهنگی ندارد
ز خون ما نگردد تیغ رنگین	سلیم از ما کسی رنگی ندارد

بدل هر چیز بپسندد عشق آتش خو بسوزاند	ز گرمی در تن بیمار این تب مو بسوزاند
بهندستان ز ما آیین دیگر در میان آمد	شود عاشق چو خواهد خویشتن را هندو بسوزاند
رود سوی چمن گر باد دامان نقاب او	ناف غنچه همچون نافه رنگ و بو بسوزاند
چو لاله هر گل دیبای بستر را بود داغی	زبس سوزد دلم هر جا نهم پهلو بسوزاند
ترا خود حسرت چشم سیاهی نیست در خاطر	پلنگ این داغها بگذار تا آهو بسوزاند
سلیم امید دو زخ دارد م خوشدل گر طالع	پس از مرگم بکام خویش چون هندو بسوزاند

در عشق دلم را بجبین نقش وفا بود	بر سنگ زدم آینه را عیب نما بود

عنقا که بمن برسر دعویست بپرسید	روزی که من آواره شدم او بکجا بود
بر کعبهٔ کوی تو نشد خضر دلیل سلیم	نقش قدم خویشم اقبله نما بود
هر سایهٔ سروی بچمن نافهٔ مشکیست	بوئی مگر از زلف تو همراه صبا بود
هر مرغ که از دام خود آزاد نمودیم	معلوم شد آخر که همان مرغ هما بود
خون شد جگر من که سلیم از سر کویت	میرفت و چو مژگان تو رویش بقفا بود

چو اهم گرم گردد دوست از دشمن نینداند	که آتش تند چون شد آب از روغن نیندانم
ز شوق او دماغ پیر کنعان سوخت پنداری	ره بیت الحزن را بوی پیراهن نیندانم
شکایت میکنند از باغبان از گل نمی نالند	زبان عندلیبان را کسی چون من نیندانم
بحرف کس چرا از نیکه گر سر گرمی کردند	چو ان لبها کسی رسم نمک خوردن نیندانم
سلیم آهم بلب از رخنهای دل نمی آید	غبار خانهٔ ویران ره روزن نینداند

نماند باده وان تند خو نمی آید	بهار آمد و گل رفت و او نمی آید
خمار همچو منی را شکستن آسان نیست	کجاست خم که ز دست سبو نمی آید
چه سود جلوهٔ خوبان که از حجاب مرا	نظر بر آینه کردن ز رو نمی آید
چو فاخته نکنم یاد ناله اسر گرن	که موج سرمه ز دل تا گلو نمی آید
ز شوخ چشمی گلهای این چمن بلبل	بسوی چشمه دگر آب جو نمی آید

سلیم مشکل اگر افتدم گذر بوطن
بسوی چشمه دگر آب جو نمی آید

از خون خویش پای باغ تو می کنند
گلها شگفتگی بر باغ تو می کنند

چون زلف عنبرین بتان ماه و آفتاب
مشاطگی دود چراغ تو می کنند

راضی نمیشوند بگل بلبلان مست
معلوم می شود که سراغ تو می کنند

رنگ قبول سوختگیهای عشق تست
تعریف حسن لاله بداغ تو می کنند

دیوان خود بدست حریفان مده سلیم
غافل مشو که غارت باغ تو می کنند

آنکه چون گل غیر جام لعل دورانش نداد
آب را جز در سفال آخر خور یکانش نداد

هیچ کس چون موج خندان سیر این دریا نکرد
کین محیط از رفته آخر سر بطوفانش نداد

سوختم بر حال آن دیوانه کز شور جنون
رفت در صحرا جهان ره در بیابانش نداد

عیش این گلشن میسر پس از گل که بعجل خزان
فرصت یک آب خوردن در گلستانش نداد

غنچه را مارمت از باغبان کم دیده است
جز در آتش ابر گر هیچو سکانش نداد

کار ما بر مدعا زین سفله کی گردد سلیم
داد هر کس آبروی این جهان نانش نداد

گل ز رخسار تو رنگ و بو بدامن میکشد
لاله از شوق تو همچون شمع گردن میکشد

هرچه با دل کرده بودم یافتم از عشق تو
انتقام سنگ را آتش ز آهن میکشد

در شکست خویش با این عاجزی پیستم دوست
شیشهٔ من سنگ از مشت فلاخن میکشد

خانهٔ نقاش را ماند چراغ کلبه‌ام
گر نشان دود بر دیوار سوسن میکشد

با حوادث بس که عادت کرده‌ام در خانه‌ام
انتظار سیل دایم چشم روزن میکشد

اهل حکمت چاره فاسد بافسد می کنند
از کف پا خار بیرون نوک سوزن میکشد

رفتنم را غیر گر مانع شود از مهر نیست
از محبت کی کسی را خار دامن میکشد

زاهدان را میده جامی که هوش از سر برد
از کدوی خشک پیر در روغن میکشد

در پی آزار پا کالست از بس روزگار
جوهری چون رشته گوهر را بسوزن میکشد

هر که جامی خورد من آرم خمارش را سلیم
انتقام دیگران را چرخ از من میکشد

یاد روی او کتانم را لباس ماه کرد
عشق او آیینه‌ام را روشناس آه کرد

تا بساعد سوده گشت از بس بدل ناخن زدم
از تو دستم را فلک آخر چنین کوتاه کرد

تختهٔ تعلیم نغز از بن تعلیمش دهند
خضر هر کس را که بر عشق تو رو بر راه کرد

راهزن خضر است اگر توفیق همراهی کند
در طریق عشق ما را غافلی آگاه کرد

غیر خود را کس نصیب از ذوق تنهایی نداد
آنکه با من در محبت سایه را همراه کرد

کس نکرد اوقات صرف می پرستی چون سلیم
هرچه کرد ای پیر دیر این بنده در گاه کرد

اسیر عشق از کف ساغر خوناب نگذارد
بمیرد تشنه و چون موج لب بر آب نگذارد

بتی شد رهزن دینم که چون دزد از کمین زاهد
بکعبه غارتا بروی او محراب نگذارد

بتقریبی برآمد هر که در هندوستان افتاد
خدا کشتی ما را هم درین گرداب نگذارد

درین گلشن ز بس خدمتگزار میخواهند
بنفشه باغبان را چون مگس در خواب نگذارد

سلیم از موج اشک خود خطر چون خار و خس دارم
چه شد برقی که ما را در ره سیلاب نگذارد

اهل عالم که ز اقبال هما میگویند
از کسی هرچه ندیدند چرا میگویند

الکسانی که برسوائی ما طعنه زنند
خبر از عشق ندارند چها میگویند

بس کن از ناله که در قافلهٔ خاموشان
اینچنین طایفه را هرزه درا میگویند

پادشاهان ز کسی باج نگیرند که خلق
هر که چیزی ز کسی خواست گدا میگویند

سنگ بر شیشهٔ ما چند زنی عیبی نیست
گر بپرسیم که این را چه ادا میگویند

عاشقان یک دو قدم رفتن و برگشتن را
در ره کوی تو خمیازهٔ ما میگویند

بت پرستان ز کمالی که تو داری در حسن
چون ببینند ترا نام خدا میگویند

میروی مست تغافل ز سر خاک سلیم
خاکساران تو ای دوست دعا میگویند

نه جا در باغ و بستانی نه ره در گلشنی دارم
بنازم خرقه پوشان را که هر گل دامنی دارند

بدرد عشق غمخواری ندارم خرم آن جمعی
که گر خاری رود در پای ایشان سوزنی دارند

ز مرغ و مور سرگردان‌تر و عاجزترم در عشق
که مرغان باغ و بستانی و موران خرمنی دارند

بساط باغ را ای باغبان گلچین بدامن برد
چه شد انصاف اسیران گر هم دامنی دارند

یکی نالد چو بلبل دیگری رقصد چو شاخ گل
ببین ای توبه میخواران چه بشکن بشکنی دارند

سلیم از قصهٔ فرهاد و شیرین چند میگوئی
بکار عاشقان امروز خوبان چه من منی دارند

مطرب این مجلس امشب راه دلها میزند
چنگ بر طنبور و ناخن بر دل ما میزند

اینکه در دیر مغان منصور جا دارد بدست
از چه دیگر پیش بستان حرف بیجا میزند

کوهکن در عاشقی زد تیشه خود را بسر
من دل دیوانه دارم که بر پا میزند

در نظر کی آیدش یک قطرهٔ آب گهر
چون شناور آنکه پشت پا بدریا میزند

در رکاب آن سوار مست می‌خواهد دود
سرو دامن ورنه از بهر چه بالا میزند

از غبار پیکر یعقوب هر ساعت سلیم
مشت خاکی باد بر چشم زلیخا میزند

عشق از سرم چو شور ز میخانه کم نشد
آه از دلم چو گرد ز ویرانه کم نشد

مجلس تمام گشت و برای گل چراغ
دعوی میان بلبل و پروانه کم نشد

یک چوب گل بباغ برای دوا نماند
شور جنون بلبل دیوانه کم نشد

در آستان قیصر و فغفور کس نماند
غوغای خلق از در میخانه کم نشد

شکر خدا که تفرقه ما را بهم نزد
بر باد رفت خرمن و یک دانه کم نشد

ماتم سرا سلیم دل خستهٔ من است
هرگز نوای نوحه ازین خانه کم نشد

چون خم می امشب از مستی دلم در جوش بود　　در نوازش کردنم دست سبو بر دوش بود
رفتهای کز آسایش نصیبی داشتیم　　صرف داغ عشق شد گر پنبه در گوش بود
گل بسی شبها بخوابت دید در آغوش خود　　صبح چون بیدار شد خمیازه در آغوش بود
صحبت امشب ندانم در گلستان چون گذشت　　باغبان در خواب و بلبل مست و گل بیهوش بود
در غریبی ناله ما سرکشان آموختیم　　در وطن تا بود چون سنگ آسیا خاموش بود
شب که ضبط گریه میکردم به بزم او سلیم　　لخت دل در زیر مژگان آتش خس پوش بود

خطش تازه باعث ناز و نیاز شد　　کوتاه کرد زلف و حکایت دراز شد
محمود از نگاه بسفر هند از کجا　　این شور و فتنه بر سر حسن ایاز شد
در دیر مردم و ز شرف مشت خاک من　　در سجده گاه صومعه مهر نماز شد
سامان روزگار پریشانی آورد　　افتد گره بکار چو ناخن دراز شد
افتد ز بس که طشت کسی هر نفس ز بام　　روی زمین چو معبر که طاس باز شد
از تاب عشق تا سر من گرم شد سلیم　　چون شمع کار من همه سوز و گداز شد

پیرم چو کوی میخانه بی درنگ دود　　دلم چو گوهر غلطان بتار چنگ دود
دلیر کرده می را ز خصم پروا نیست　　چو کبک مست نظر می بروی سنگ دود

ز شرم وعده خلافی بعذر شد مباش　　که عیب بیش نمایان شود چو لنگ دود
زبیم روز و شب است انجمن شتابان عمر　　چو آهویی که بدنبال او پلنگ دود
چو رهروی که دود در قفای خضر سلیم　　سفینه ام بمحیط از پی نهنگ دود

کسی کو تار کار اصل همت تیر برون آرد　　برد پیر در کلاه فقر و از افسر برون آرد
فلک میگیرد آخر هر چه می بخشد عجب نبود　　که موج آب را چون رشته از گوهر برون آرد
بزر دفع حوادث میتوان کردن درین گلشن　　ولی کو فرصت آن کز بغل گل زر برون آرد
فلک از گریه ام در آب پنهان شد نمیدانم　　که آخر از کجا سر همچو نیلوفر برون آرد
عجب دانم که پیش از موج اشک من سر انجا　　اگر قاصد زبان ما چون کبوتر پر برون آرد
نظر بر صرفه خویش است هر کس را که می بینی　　فلک خورشید را پنهان کند اختر برون آرد
نگارت چون گشاید دست مژگان تو تواند　　که جوهر را چو خار ماهی از خنجر برون آرد
سلیم از قید گردون شد دلم فرسوده خضری کو　　که این آیینه را از زیر خاکستر برون آرد

جز خم می کو کسی تا چاره پیری کند　　عقل افلاطون در اینجا پست تدبیری کند
عقل جاهل میکند دلگیر هم را پیشتر　　کو جنونی کاملی تا رفع دلگیری کند
با هنر کی میتوان کار جهان را پیش برد　　بهر اسکندر کجا آیینه شمشیری کند
چون کسی گو آشنایی بیند و در بر کشد　　پیر کنعان گرگ یوسف را بغلگیری کند

در پریشانی خطر دارند اهل دل سلیم   رهروان را دزد در تنگی عنان‌گیری کند

چه رنگها که ازین سیمین شکسته شود   چه عهدها که ازین دل‌شکن شکسته شود
نصیب بود که چون شیشه توبه را عمری   نگاه دارم و در این چمن شکسته شود
طلسم چرخ که عالم درو گرفتارند   امیدهست که در دست من شکسته شود
بکودکی چو پدر دید طالعم را گفت   چه تیشه‌ها که ازین کوهکن شکسته شود
ز ذکر توبه خموشم که این سخن دایم   چو حرف لال مرا در دهن شکسته شود
سلیم حرف خزان در چمن بلند مگوی   مباد رنگ گل از این سخن شکسته شود

رنگ مستی بایکی قدر کمالم بشکند   نام توبه در دهن چون حرف لالم بشکند
در شکستن طالعی همچون حبابم داده‌اند   گر خورد پهلو ز موج می سفالم بشکند
اسمان پستست و من در دست او پیمانه‌ام   گاه پر سازد گهی همچون هلالم بشکند
باغبان دیوانه و من چوب گل خود نیستم   بی سبب تا کی درین گلشن نهالم بشکند
میشود از باطنم ظاهر نگارستان چین   اسمان گر همچو فانوس خیالم بشکند
در قفس هم طالع مرغ کباب افتاده‌ام   هر که بر من بگذرد خواهد که بالم بشکند
بر امید وصل او تا کی ز بخت بد سلیم   فال بگشایم دل از مضمون فالم بشکند

ای دریده ز تو گل پیرهن خون‌آلود   لاله را داغ تو تعویذ تن خون‌آلود
اختران بر فلک از گریهٔ من رنگینند   همچو دندان بدرون دهن خون‌آلود
ماه عیدست که گردیده نمایان ز شفق   زخم شمشیر مرا بر بدن خون‌آلود
هر حبابی ز پی اشکم بخم طرهٔ موج   سر منصور بود در رسن خون‌آلود
نگذارید ز دستش که سر خم خورده است   جام را چیست وگرنه دهن خون‌آلود
نفس آغشته بخون خیزدم از سینه سلیم   باد رنگین رود از این چمن خون‌آلود

از قفای زلف مشکین تو عنبر میدود   در رکاب حلقهٔ گوش تو گوهر میدود
چون زلیخا در قفای یوسف گل‌پیرهن   که بدیوار آفتاب و گاه بر در میدود
رهروان را نیست آرامی که همچون گردباد   پا بدامن هر که پیچیده است بهتر میدود
قطره قطره اشکم از لب‌تشنگی در راه شوق   در سراغ آب حیوان چون خضر سکندر میدود
میفروشد نکهت پیراهن او را صبا   برگ گل در باغ هر سو از پی زر میدود
اشک می‌جوشد ز چشم در قفای او سلیم   پادشاهی رفته از دنبال لشکر میدود

اضطراب دلم از شوق تو دیدن دارد   مرغ بسمل چه هنر غیر طپیدن دارد
از ره دیر و حرم پای مکش همچو غبار   قدمی چند بهر کوچه دویدن دارد
نه بتیغ تیز ای سرافسر طلبان   چون سر شمع بمقراض بریدن دارد

پرده چون افکند از چهره گل رویش را / دوستان خوب ببد پسند که دیدن دارد
نه به دل که کسی بگذرد از کوچهٔ ما / سیل اینجا مو پس خانه خریدن دارد
نیست مکتوب که این غنچهٔ خون آلودست / راست اینست که این نامه دریدن دارد
هر متاعی که بود قابل سنجیدن نیست / بجز از بادهٔ گلگون که کشیدن دارد
چون برد دست تهی از سر کوی تو سلیم / غنچه از چمن وصل تو چیدن دارد

گل بی نکهت او دست دعا کرد بلند / شمع گردن بره باد صبا کرد بلند
هر قدم در ره گلشن خطری در خوابست / چون تواند جرس غنچه صدا کرد بلند
در ره کعبهٔ دل راز نهان بسیارست / هر سخن را نتوان همچو درا کرد بلند
خاک این عکبده چون بالش پر کر بالد / سر موئی نتواند سر ما کرد بلند
سر که کوتاه کند رشتهٔ امید سلیم / دست خود را نتواند بدعا کرد بلند

در ره عشق بتان جان ز بلا نتوان برد / سر درین راه بهمراهی پا نتوان برد
خضر توفیق اگر راهنمائی نکند / راه بر قافله از بانگ درا نتوان برد
نگشاید گره کار اسیران اما / این کلید نیست کزان بند قبا نتوان برد
همه کاری بجز از مرگ تلافی دارد / بازی باخته نیست که وا نتوان برد
راستی را نتوان در همه جا برد بکار / گوی از معرکه بیرون بعصا نتوان برد

دم شمشیر بود جادهٔ عشق ای سلیم / سپر از این راه سلامت بقفا نتوان برد

ز بالین همنشینم هر نفس غمناک برخیزد / نشیند غنچه و چون گل گریبان چاک برخیزد
پریشانی بخاک هر کس از روز ازل بیخت / بمحشر هم پریشان چون غبار از خاک برخیزد
بداغ رشکشان افتاده همچون لاله می سوزم / که نتواند ز پستی در چمن چون تاک برخیزد
می از آلایش هستی کشد دامان عارف را / چو کاغذ تر شود از روی معجون پاک برخیزد
فلک صد دور می باید که در ایران زمین گردد / که همچون من غباری دیگر از آن خاک برخیزد
سلیم ایام از پست و بلند خود نمیگردد / نشستم من بخاک راه تا افلاک برخیزد

چه عیشها که اسیران بوصل ساز کنند / سرشک اگر بگذارد که چشم باز کنند
ز پاک دامنی من بعشق می شاید / که همچو صبح بدامان من نماز کنند
چو دل ز شکوه تهی گشت عمر افزاید / شود دراز گره چون ز رشته باز کنند
برهنه‌ایم که شکست اهل همت را / که دست خود بسوی آستین دراز کنند
ز اتحاد بمحشر سلیم نیست عجب / که خاک پیکر محمود را ایاز کنند

شکفته گل ز بر خار ما همیشه رود / چو موج کوچه دهد سنگ ما که شیشه رود
هنوز دامن اگر بیستون نیفشارد / هزار سیل بهر سو ز آب تیشه رود

چو عشق در دلم آمد هوس کنار گرفت — که شیر شعله چو بیند برون ز بیشه رود
شراب باعث تسخیر خوبرویان است — ببوی باده گلگون پری بشیشه رود
سلیم پیر و سفر رسم نهایتی دارد — جواب چشمه کسی تا بکی همیشه رود

اهل میخانه گلاب از گل صهبا گیرند — عرق فتنه ز درد ته مینا گیرند
بی سبب نیست همه گردش افلاک اینجا — شیشه تر ستم از این میکده بالا گیرند
کوی عشقست که اطفال بتار موئی — دام سازند بهار بچه و عنقا گیرند
چکد از شرم دو رنگی عرق از برگ گلش — نشنیدم که گلاب از گل رعنا گیرند
همچو جمشید گدایان خرابات سلیم — نستانند از کف خود جام که دنیا گیرند

جان فراوانست چون جانانه پیدا شود — خانه بسیارست اگر همخانه پیدا شود
در طواف کعبه و مسجد نشد پیدا اگر — آنکه میجوییم در میخانه پیدا شود
هر کس از ویرانه جوید گنج و اهل راز را — بهتر از گنج است اگر دیوانه پیدا شود
از شکاف پرده فانوس شمع انجمن — چشم بر راهست تا پروانه پیدا شود
عاقلان را از جنون عاشقان خیزد نشاط — عید طفلانست چون دیوانه پیدا شود
نوبهار آمد که همچون شاخ گل بر خرقه ام — دست بر سر جا نهی پیمانه پیدا شود
روزی برقست خرمن خرمن از دوران سلیم — مور خواهی خورد تا دانه پیدا شود

می تا بکی ز رنگم در زیر سنگ باشد — آیینه از سرشکم گرداب رنگ باشد
گویند عافیت نام در این چمن گلی هست — یا رب چه بوی دارد یا خود چه رنگ باشد
از عذر نیست هر گرد لکیر وعده او — کاهل همیشه خواهد همراه لنگ باشد
افلاک در سماع از کینه جوئی خلق — بر اهل فتنه عیدست روزی که جنگ باشد
جز هند و گلرخانش در هیچ کشوری نیست — آهو که خوابگاهش پشت پلنگ باشد
بت چیست ای برهمن باری سجود خود کن — مهر نماز از خاک بهتر ز سنگ باشد
عالم اگر چه یکدست بر ما سلیم اما — نقش دهان یارست بگذار تنگ باشد

از جهان هر که چو ما خرقه بدوشان گذرد — چشم تر هم نهد از شیشه فروشان گذرد
اجل آید بسرم هر دم و نومید رود — چون سخن چین که باطراف خموشان گذرد
چاره آفت ایام تجرد نکند — سیل اینجا ز سر خانه بدوشان گذرد
برگی از جلوه حسنت بچمن خالی نیست — همچو یوسف که بآیینه فروشان گذرد
اندازه دیدن حالم بفغان عشق سلیم — چون بویرانه رسد سیل خروشان گذرد

در گلستانی که هر زاغی خوش آوازی کند — بلبل آن بهتر که ترک نغمه پردازی کند
روز روشن وقت صورت بازی آیینه است — هست عیبی رهزنان را که شب بازی کند

ترکش پر تیر گرد دبال مرغان هوا / از فغان هر که دل من ناوک اندازی کند
در قفس روزی که بر باد دم دهد تحریک شوق / چون نه نو هر پر من اوج پروازی کند
اسمان راکی وجودی مینهد سر کز سلیم / الکه اه او شب و روز اسمان سازی کند

رهنمای مقصد هر کس تو گل می شود / همچو ابراهیم آتش لاله و گل میشود
کز قید ناخدا ازاد سازی خویش را / موج دریا همچو مرغابی تر اپل میشود
سفله راکی میتوان از لاف دولت منع کرد / باغبان چون در چمن گل دید بلبل میشود
صحبت پستان تمام عمر در پای گلست / بلبلان را اگرچه صحبت بر سر گل میشود
سایه گل طشت آتش بر سرم ریزد سلیم / لطف او از بخت بد بر من تغافل میشود

نگذرد فتنه زراهی که پی او باشد / از برای چه کسی این همه بدخو باشد
مار هر چند ضعیفست آخر مارست / ایمن از زلف مشو گر همه یک مو باشد
برهمن را ز پرستیدن بت منع مکن / شاید ای شیخ که حق بر طرف او باشد
چون نداند کسی از خاک وطن سر بچه / خشت خم دختر رز را کل سر شو باشد
می کند راز جهان در نظرم جلوه سلیم / جام جمشید مرا کاسه زانو باشد

مرا معانی کوتاه دل پسند نباشد / چو گوش گر مشنو تا سخن بلند نباشد

اگر بود ز من ازرده مدعی عجبی نیست / ز مومیائی راضی شکسته بند نباشد
خراب گرمی مستانه پیاله کشانم / که غیر دانه پروین درو سپند نباشد
بقید عشق درای و خلاص شو که درین دشت / حصار صید بجز حلقه کمند نباشد
کسی که دید ترا دیده بست از همه عالم / اسیر عشق تو مشکل که چشم بند نباشد
دران دیار که باشد سلیم رسم جدائی / دم مسیح به بیمار سودمند نباشد

برای طعنه ما این همه چه در جوشند / که عاقلان همه دیوانه قبا پوشند
نشاط مستی ما را بشب تماشا کن / که روز باده کشان چون چراغ خاموشند
چمن ز بلبل و قمری بکام صیاد است / ز بسکه شاخ گل و سرو دوش بر دوشند
که رفته است ازین خاکدان نمیدانم / گر اسمان همه عالم جنازه بر دوشند
در وصال زن ای دل که همچو خمیازه / بتان هند همه خانه زاد اغوشند
اگر غلط نکنم راحت از جهان رفتست / وگرنه موی بر اعضا چرا سیه پوشند
سلیم شکوه ان تند خو خطر دارد / خموش باش که دیوار و در همه گوشند

در سر کوی تو جمعند پریشانی چند / بد بر بند قبا بافته عریانی چند
دل دیوانه ما زلف ترا در کار است / باید این سلسله را سلسله جنبانی چند
کشتی ما بجهان هم بکنار امده است / که توان قطع نظر کرد ز طوفانی چند

از دکانی که گشوده است جنون می‌رسید
خوش نگردد دلم از گریه که خرم نکند
یک نگین وار زمین است و هزاران جمشید
شده مرهم طلبای همنفسان زخم سلیم

گل چو خمیازه کشان چاک گریبانی چند
خرمن سوخته را قطرهٔ بارانی چند
مانده ازین ده ویران شده دهقانی چند
نیست گر معدن الماس نمکدانی چند

جرعه تا میخورد خون در ایاغم میکند
بسکه چون دیوانگان آشفته می‌بیند مرا
قسمت من نیست هرگز مهربانی از کسی
بی تو هر که میروم سوی چمن در پای سرو
بلبلم اما سلیم از بی‌وفاییهای گل

باد ماغی پر بسازد بید ماغم میکند
باغبان با چوب گل بیرون ز باغم میکند
چون صبا پروانه خصمی با چراغم میکند
ابا ز خود رفتنی دارد که داغم میکند
اشک خونین در چمن هم چشم زاغم میکند

زین گلستان تا قیامت جوش بلبل کم مباد
همچو طوطی خرمی پروردهٔ این گلشنست
بلبل و پروانه را چشم از فروغش روشنست
هر که خواهد کم کند یک مو ز زلف سنبلش
تا قیامت میکشان این گلستان را سلیم

چون همبر سایهٔ ابر از سر گل کم مباد
بیضهٔ شبنم ز زیر بال بلبل کم مباد
از چراغ لاله او روغن گل کم مباد
سایهٔ شمشیر شان از سر همچو کاکل کم مباد
گردش پیمانه چون دور تسلسل کم مباد

ای خوش آن روز که آن سیب ذقن سبز شود
مطلبی قصد کند هر که حدیثی سر کرد
باغبان بس که ز عشق تو جنون یافت و لیک
تب سوزان محبت که هلاکش کردم
هر که با تیغ شهادت نشود کشته سلیم

هر چه میگویمت ای عهدشکن سبز شود
منزلم حرف خطا او که سخن سبز شود
چوب گل را نگذارد به چمن سبز شود
نگذارد که مرا موی بتن سبز شود
سبزه بر تربتش از آب دهن سبز شود

اسم چو جوش زد دل ناشاد بشکند
نزدیک شد که ناخن شوقم به بیستون
این بیضه دور زده که خوانیدش آسمان
هرگاه پا شکسته شدم در قفس سلیم

چون شیشه حباب که از باد بشکند
شاگرد تیشه بر سر استاد بشکند
گر دل بود در بیضه فولاد بشکند
بالم دگر برای چه صیاد بشکند

تیغ بردار که چون حوصله بیتاب شود
می پرستان همه از آتش ما می سوزند
می بیاد دم مکن ای دوست به ساغر که مباد
نیست بی مصلحتی ناله ما می خواهیم
دل ز بی گرمی چو شد جلوهٔ معشوق کند

کشتن ما به تو دشوار چو سیماب شود
روزن خانه ببندیم که مهتاب شود
باده در جام تو چون آبله خوناب شود
بخت خود را نگذاریم که در خواب شود
ماهی موم ما به آتش چو رسد آب شود

دلم از پرتو دیدار نگوشست سلیم | شور پروانه شود پیش چو مهتاب شود

نی همین شهد مرا چون شمع آتش قوت کرد | داد تا تابی جهان خون در دل یاقوت کرد
نیک و بد را فرق نتواند کسی از یکدگر | پیری از بس این جهان کهنه را فرتوت کرد
عمر از بس تلخ شد بر اهل عالم شوق مرگ | خضر را چون اهل کشتی زنده در تابوت کرد
گر دل صد پاره مرغی بنوک خار دید | باغبان این چمن گل را خیال توت کرد
سند شد همدوش عرش از کبریای من سلیم | جلوهٔ من عرصهٔ لاهوت را لاهوت کرد

دل من ناله ز شوق تو پر آشوب کند | غنچهٔ ما چو جرس زمزمه را خوب کند
گر زند شعله دم از پرتو او غیرت حسن | همچو منصور سرش را بسر چوب کند
نه ز فرزندی او از اثر معشوقی است | ماه کنعانی اگر ناز بیعقوب کند
ریزهٔ شیشهٔ دل بر سر هم میریزد | کوچهٔ زلف ترا شانه چو جاروب کند
می کنند آنچه حسودان بمن از صبر سلیم | کرم هرگز نتواند که بایوب کند

پیاله چون بمن از دست او حواله مکن | دهان غنچه پر از آب چون پیاله شود
زشوق بزم وصال تو همچو موسیقار | نفس چو پیش لب من رسید ناله شود
سوای داغ جنون در کدام سر که نبود | گمان که داشت که آخر نصیب لاله شود

نصیب نیست بجائی شکفته طبعان را | رسد بعمر طبیعی چو می دو ساله شود
ز آب همچو صدف کام من پر آبله است | چو جام آه اگر آتشم حواله شود
ز نار دیر گشد ساغری که میگیرد | شراب لاله و گل کهنه در پیاله شود
سلیم آنچه بیک نکته ما بیان سازیم | اگر بشرح در آید صد رساله شود

ز فیض شمع رخت ذره آفتاب شود | غبار در خم زلف تو مشکناب شود
شرابا گر نه بدین شاه تر اچه عجب | ز شرم لعل تو می در پیاله آب شود
ز باده بسکه برافروخت چهره در گلشن | ز هر طرف که رود دل بلبلی کباب شود
بیکدگر همه اسباب عیش منعقدند | ز می پیاله چو پر گشت ماهتاب شود
ز بس خجل شود از نسبت وجودم خاک | زمین چو آبله در زیر پایم آب شود
درین فسردگی آتش برای مرغ کجاست | مگر بشعلهٔ او از خود کباب شود
امان نمیدهد آوارگی سلیم مرا | که پیرهن ز عرق خشک چون حباب شود

دل در طلب چه کوشش بصوت درا کند | مجنون عشق رقص باواز پا کند
مست تو پا برهنه بدریا حباب وار | بر روی آب گرد دو کسب هوا کند
درویش عشق را ز قلم دست کوته است | مشق شکستگی ز نی بوریا کند
گریان بعالم آمد و نالان بخاک رفت | چون کوه سنگ تربت عاشق صدا کند

در ملک سند بی می انگور سوختیم / کو غوره دریغ که کس توتیا کند
دل ما گمان صبر و شکیبی بخویش نیست / معلوم میشود که ره خود چو وا کند
مغرور ربا سزار رسید از دور اسمان / باد از بروت خوشه برون اسیا کند
چون قطره برگرفته خود را جهان سلیم / بر اسمان رساند و از کف رها کند

هر طرف جلوه کند روی بما بنماید / نتواند بکسی شمع قفا بنماید
شمع بتخانه بمنعم بسر خود جنباند / چون ره کعبه بمن قبله نما بنماید
راز های فلک از سینه عارف پیداست / همچو دریا که درو مرغ هوا بنماید
چوب خواهد مدد از هر که کسی بیخود / رهنما چون ظلم خضر عصا بنماید
سوی گلخن چو روم شعله رزدی تعظیم / خیزد از سپند خاکستر و جا بنماید
کامی از عمر سبک و بپذیرد صورت / عکس در اب روان روی کجا بنماید
خبر از گرمی این بادیه هر کس پرسد / خضر افتد بقفا و کف پا بنماید
ما و اوارگی ای دل که خدا میخواهد / وسعت مملکت خویش بما بنماید
سحنه نیست درین بادیه افسوس سلیم / که ره گم شده را راهنما بنماید

همنشین از گریه من کاشکی دامان کشد / خویشتن را برکوشه چون موج از [illegible] کشد
از سموم اه این ویرانه از بس گرم شد / اشک خود را از دلم برگوشه مژگان کشد

سر اگر بر من گران باشد ز نیرو افکنم / درد دندان هر که نتواند کشید دندان کشد
کی رخ بی سبز در ایران توان شد کامیاب / هر که را طاوس باید رنج هندستان کشد
مشکل است از هم جدائی همنشینان را سلیم / زان استخوان من با هر کس بکر پیکان کشد

در عشق دل چه ناله مستانه میکشد / در اتشست لاله و پیمانه میکشد
گر اشنای ما نشود جای شکوه نیست / میلش باشنائی بیگانه میکشد
در سندم ان غریب که دایم چو نقش زرد / زین خانه رخت خویش بان خانه میکشد
در کشور جنون ز بس اشوب انقلاب / دیوانه سنگ از کف دیوانه می کشد
بیچاره مور خورده ز طول امل فریب / سست است بار سبحه او دانه می کشد
عاقل ز فوت کس نشود شادمان که مرگ / همچون گدا اسیری بهمه خانه می کشد
انجام این جهان چه تمنا کنی سلیم / طفل انتظار اخر افسانه می کشد

از بسکه مرا بخت زبون شور بر امد / گر دانه فشانم ز زمین مور بر امد
خمیازه کشان رفت دل از بزم وصالش / شد مست بمیخانه و مخمور بر امد
چون دید گرانباری سامان تجلی / فریاد ز درد کمر از طور بر امد
با خرمن ما صبح میرسید چها کرد / ان برق که از خوشه انگور بر امد
هر خار درین باغ بود غنچه گل را / نیشی که ز دنباله زنبور بر امد

شد صرف ره عشق بنازم سپر خود را / این نغمه سلیم از سپر مضمون برامد

هر ریزه سنگ طور تجلی نمیشود / هر عنکبوت ناقه لیلی نمیشود
ایمن بود ز سر خللی جوهر سخن / مضمون کهنه تازه چو دعوی نمیشود
جام شراب و سیر گلستان چه فایده / خاطر بهیچ بی تو تسلی نمیشود
عیسی اراده داشت که اصلاح ان کند / خندید زخم تیغ تو یعنی نمیشود
کار مرا حواله به تیغ کاو کنید / زخمم رفو بسوزن عیسی نمیشود
یارب چه حالتست که مجنون سلیم شد / بیگانه از جهان و ز لیلی نمیشود

بیاد زلف از سر سینه بوی مشک می اید / زخاک کشته دیر سینه بوی مشک می اید
خیال زلف او را در دلم هر که گذارفته / چو گل از زخمهای سینه بوی مشک می اید
بگوشش رود زبس شوق می کلرنگ [illegible] / زخاکم هر شب ادینه بوی مشک می اید
خدا را رفته خوبان این گلشن که سوسن را / زخنجر همچو اهل کینه بوی مشک می اید
سلیم اهی کشیدم بر خیال زلف او انجا / هنوز از خانه اینه بوی مشک می اید

خوش ان نسیم کزان زلف مشک سود اید / بحال خویش دلم انچنانکه بود اید
بباغ بی تو زناسم همیشه گلچین را / چو شمع کشته زانگشت بوی دود اید

نمانده فرصت پیغام و نامه ای قاصد / رسیده ایم بمردن بگو که زود اید
نزول حادثه است این خرابه نیست عجب / اگر بخانه ما اسمان فرود اید
خوشست خانه اگر اسمان بدل سازد / که بوی ماتم ازین خانه کبود اید
سلیم نیست وفا مندوی پریشان را / نظاره اتش عجب از دل جنانکه بود اید

قدم هر کس براه او بهد منزل نمیخواهد / باین بحر انکه کرد اشنا ساحل نمیخواهد
ازان چون مرغ بسمل میطپم در خاک و خون دایم / که بعد از مرگ هم اسوده ام قاتل نمیخواهد
قبول خاطر ای همدم بدست کس نمیباشد / ترا بسیار من میخواهم اما دل نمیخواهد
بنازم اصل همت را که احسان کریم ما / دو عالم را بمنت می دهد سایل نمی خواهد
حرم از پیش راه عاشقان گو یکطرف بنشین / که چون ریگ روان این کاروان منزل نمیخواهد
بتنهائی مرا همصحبتان ای کاش بگذارند / چراغ لاله را صحرا است خوشش محفل نمیخواهد
جهان سامان خود را عیب پوش ناقصان دارد / که پای خویش را طاوس جز گل نمیخواهد
سلیم از ناله خود را نفس ارم بیاد [illegible] / زخود مرغ قفس صیاد را غافل نمیخواهد

سایه بخت هما افسر شاهی باشد / مرهم داغ دل برق سیاهی باشد
فتنه دور جهان نیست ز تحریک کسی / بحر در موج نه از جنبش ماهی باشد
یکی وقت شهادت ز تو شد قسمت ما / مفت کی کشته شود هر که سپاهی باشد

در طلبکاری او شوق چنان می باید
که اگر کشته شوی خون تو راضی باشد
من بگاو سفر از کوی خرابات سلیم
چه توان کرد چو تقدیر الهی باشد

بی توام ذوق کی از بستر راحت باشد
شامم چون شمع مرا صبح قیامت باشد
دل که بی شور جنونست درو ذوقی نیست
در کبابی که نمک نیست چه لذت باشد
دل اگر همره یارست خدا یارش باد
سر اگر در قدم اوست سلامت باشد
دارد اسباب طرب در شب نوروز سکون
شیشه کو همه گر شیشهٔ ساعت باشد
عاشق از کشته شدن معتمد راز شود
خاتم عشق در انگشت شهادت باشد
ملک یونان نبود همچو خرابات سلیم
تا سبوی می او از گل حکمت باشد

سحر که ناله مرا گرم چون جرس گیرد
ز دود ناله دلم صبح را نفس گیرد
ز عقد باده پرستی نیم دمی آزاد
چو محتسب بگذارد مرا عسس گیرد
ز دام زلف تو بیکار شد چنان صیاد
که همچو طفل بصد حیله یک مگس گیرد
کند خیانت یک نفس کشوری ویران
یکیست دزد و عسس صد هزار کس گیرد
بغیر جانی ازو نیست شهر ما یاری
زمانه هرچه بما داده است پس گیرد
روم سلیم چه سوی چمن بعمر قدمی
هزار جای سر راه من قفس گیرد

غبار غم ز ابر نوبهاری در جهان گم شد
قدح را بر زمین مگذار ساقی کاسمان گم شد
دران زلف از ضعیفی شد هم سان از دل
که سوزن میشود پیدا چو شب باریسمان گم شد
علاج داغ دل کردیم اما درد پنهان را
ره بیرون شدن از کوچهای استخوان گم شد
ز شور عندلیبان سرو و گل در رقص می آیند
چمن رنگی دگر پیدا کند چون باغبان گم شد
ببزم وصل خود تا چند میگویی مرا گم شو
نه سیمابم میان انجمن چون میتوان گم شد
عبث خاک وطن از انتظارم چشم بر راهست
که عنقا تا قدم بیرون نهاد از آشیان گم شد
طلبکار سخن عشق و زبان از شرم خاموش است
چو سد اسکندر بیداری کلید این دکان گم شد
جهان بی اختیار آرامگاه اهل دل باشد
که شب منزل شود هرجا که راه کاروان گم شد
ز بیم زندگی بر جان نظر در حشر بگشاییم
نگوید تا زمین از جای رفت و آسمان گم شد
غلام و باجی سند و بستان از فارسی کهن
نمیدانند حرفی غیر این پیشکست و آن گم شد
سلیم این در جواب بحر پردازی که میگویم
کتاب حسن را جزو محبت از میان گم شد

قلم دگر بزبان حرف آشنا دارد
گلی به فرق خود از نعت مصطفی دارد
گلی در آب گرفته است خامه گر نرگس
گمان بری که مگر پای در حنا دارد
در دهان نه جز از حرف نعت او بستم
درین قفس همه صیاد ما هما دارد
سخن ز کوتهی خود بوصفش از نقطه
سپر بریدهٔ خود را ز بر باد دارد
ز آسمان بطلب یا رسول کین سلیم
که دانه شکوه از دور آسیا دارد

دل پی لاله رخان همچو صبا میگردد
هیچکس نیست بپرسید که کجا میگردد

جوهر آئینه چون قبله نما مضطربست
هوس او نه همین در دل ما میگردد

خاک ما داده بباد ستم و میگوید
چه غباریست که بر روی هوا میگردد

نیست آزادیم امید که صیاد مرا
مرغ بسمل چو شد از دست رها میگردد

همچو غفار بس آواره عالم شده ایم
آسمان گرد جهان از پی ما میگردد

ابروی تو چکار آیدش ای دل که فلک
آسیائیست که بر باد فنا میگردد

چون تو نپسم سخن از روزی خود دست مرا
آستین بیشتر از بند قبا میگردد

دلم از ذوق ثبات قدم خود در عشق
همچو پرگار بگرد سر پا میگردد

پی آوازه مرس چه دوی گرد جهان
همچو اعمی که بدنبال صدا میگردد

بد و نیک آنچه برای دگران میخواهی
همه چون تیر هوائی بتو وا میگردد

همچو شمع آتش سودای تو در سر داریم
گل چو پروانه بگرد سر ما میگردد

لذتی دیده سکندر مگر از عمر سلیم
کاین همه در طلب آب بقا میگردد

چند روزه زندگی بر ما گرانی میکند
خضر دایم در جهان چون زندگانی میکند

چند بتوان با طپانچه روی خود را سرخ داشت
چهره را گلگون شراب ارغوانی میکند

می فروشش از دست نگذارد نشاط خویش را
چون شراب کهنه پیرست و جوانی میکند

ایکه دارد ذوقی از عیش جهان همچون غبار
رقص بر صوت درای کاروانی میکند

گل دامن خویش سازد غنچه از شوق صفیر
در گلستانی که بلبل باغبانی میکند

نیست دشمن بین با خود که در کاشانه سیل
گر ز آب چشم خود باشد زیانی میکند

نیست رسوای جهان کس همچو ما زاهد سلیم
باده نوشی میکند اما نهانی میکند

دلم از رهگذر قصه حکایت نکند
حکم شاهست که درویش شکایت نکند

تو به ام خضر ره کعبه تحقیق نشد
آه اگر پیر خرابات هدایت نکند

ای دل از شکوه او اینهمه خاموشی چیست
دیگران لطف که میکرده نهایت نکند

از ادب پیش لب غنچه دهن نگشاید
پسته خود کیست که این شیوه رعایت نکند

التماسی که از او در دل من مستانیست
که چو دشنام دهد نام عنایت نکند

دل بیک بوسه ز لعل تو تسلی نشود
قطره کار چمن تشنه کفایت نکند

شمع راضی است که در دست صبا کشته شود
بهتر آنست که فانوس حمایت نکند

خوشتر از کوه ندیدم بجهان غمازی
که بجز آنچه شنیده است روایت نکند

گله دوست بدشمن نتوان کرد سلیم
کس ز رنجش ز فرزند شکایت نکند

معشوق ما بجلوه چو آهنگ میکند
جا را بگلرخان چو قبا تنگ میکند

از روی آتشین تو طبعم شکفته شد
این شعله کار باده گلرنگ میکند

در عذر وعده جذبهٔ شوقم بجان رسید
چون قاصدی که بسر هی لنگ میکند
تاثیر در کجا که نداد و ملامت
باران نرم ره بدل سنگ میکند
رفتند رهروان و بانگشت پای خویش
کاهل بره شماره فرسنگ میکند
تا تر ناله راز خموشی بهم رسید
این پرده ساز را چه خوش آهنگ میکند
آزار هر که می کشد از خویش میکشد
دیوانه زان همیشه بخود جنگ میکند
خواهد بهانه شکوه از و سر مکن سلیم
تا لب گشوده به سخن جنگ میکند

لطف ساقی خار از پهلوی آتش میکشد
شیشهٔ می آب را بر روی آتش میکشد
بلبل ما آشیان در گلشنی دارد که خار
خویش را پهلوی گل بر بوی آتش میکشد
نیست از پیغام وصلم حاصلی جز سوختن
خار را باد گلستان سوی آتش میکشد
آنچه از پهلو نشینهای او من میکشم
کافرم گر خار از پهلوی آتش میکشد
از تو دوری چارهٔ ما تیره بختان بود و بس
دود این سرگشتگی از خوی آتش میکشد
چون ز قسمت سر توان پیچید کز دریا نصیب
گوشه ماهی را گرفته سوی آتش میکشد
می برد نام تو هر کس که یاد ما کند
حرف پروانه بگفتگوی آتش میکشد
عشق پرورده است از روز ازل ما را سلیم
ریشه خاشاک نم از جوی آتش میکشد

بستان تو اند خسته چند
چون توبه خود شکسته چند

در کوی تو همچو مرغ بسمل
برخاسته و نشسته چند
شاید بعدم قرار گیرند
چون برق ز خویش جسته چند
دارم ببساط همچو طاوس
آیینه زنگ بسته چند
گر ذوق سخن سلیم داری
داریم شکسته بسته چند

شراب صحبت اهل جهان صداع آرد
جنون کجاست که سنگ از پی نزاع آرد
ازین خرابه دم رفتن است عشق کجاست
که هوش را بسرم از پی وداع آرد
کدام ذوق و چه مستی بجای خود بنشین
ترا که خرقه چو پروانه در سماع آرد
چراغ لاله به پیش رخ تو بی نور است
که در دهسره خود شمع کم شعاع آرد
ز کارهای سواقی مخور فریب جهان
چوان اصول که زن در دم جماع آرد
سلیم بخت دلی چند سوی ایران برد
جوان کسی که ز هندوستان متاع آرد

به بی پروائی ما غافلان تقدیر می خندد
چو شیری کز کمین بر شوخی نخچیر می خندد
جوانان ناتوانیهای پیران را چه میدانند
کمان دارد درستی پیچ و تاب تیر می خندد
تبسم چون کند آغاز جان بخشد جهانی را
ز مکین گرچه همچون صبح محشر دیر می خندد
زمانه کین مظلومان ز ظالم میکشد آخر
به پیش اهل معنی زخم بر شمشیر می خندد
سلیما آنچنان بر فرش راحت تکیه دارد
که بر دیبای بستر غنچهٔ تصویر می خندد

بعشق کار جنون از دست من نمی اید / بیار تیشه که از کوهکن نمی اید
فغان که هر که قدم در حریم عشق نهاد / چو شمع زنده برون زانجمن نمی اید
چو طفل گریه ما شرح درد پنهانست / سخن مپرس که از ما سخن نمی اید
بیا و بلبل و گل را ز خویش ممنون کن / بهار بی تو بسوی چمن نمی اید
ازان چو طفل باحوال خویش میگریم / که راه شیخند بزرگان زمن نمی اید
بیان لذت لب تشنگی سلیم از شوق / نمی کنیم که اب از دهن نمی اید

چه شد نگاه تو گر شرم ما نگهدارد / که اشنا طرف اشنا نگهدارد
مرا شیشه ان که نشانی بروز بهر توهست / برای تحفگی ان را نما نگهدارد
گرفته پیش سرو ز قد تو خط ازادی / ولی چه فایده بگذار تا نگهدارد
ز تست رونق ایام اگر زمن رافت / ترا نگاه ندارد مرا نگهدارد
گرفته ام سر راهی بسیل همچون پل / مرا بدعوی عشقت خدا نگهدارد
ندیده پرده دری هیچکس چو دختر رز / خدا ز افت این بی حیا نگهدارد
حریف راز کسی نیستم که عاقل را / بکار انچه نیاید چرا نگهدارد
چو راز عشق نه در دل نه در زبان گنجد / بحیرتم که کسی در کجا نگهدارد
ز عشق تربیت دل هوس مکن چو کسی / که موم بر نفس اژدها نگهدارد

بکوی عشق بغیر از سلیم نیست کسی / که دست گرد رو دارد و از کار پا نگهدارد

دلم از ناله مرغان چمن میلرزد / هر که فریاد کند پیکر من میلرزد
بسکه رسوائیم اورده قیامت بسرش / چون بری نام مرا خاک وطن میلرزد
جنبش لاله و گل نیست ز تاثیر صبا / که ز رشک رخت اعضای چمن میلرزد
جامه چون عاریتیست اگه ازو باید بود / جان بیچاره ازان بر سر من میلرزد
پیش او کشته شدن را سببی نیست سلیم / دل چو سیماب ازان در بر من میلرزد

سوی وطن زمانه ام اشوب میبرد / قاصد دلش خوشست که مکتوب میبرد
از روی خوب انچه بماند شکیب ما / او از خوب با سخن خوب میبرد
از خاک مصر اه زلیخا بلند کرد / گردی که نور دیده یعقوب میبرد
هر گل که بر بساط طرب نقش کرده ام / فراش روزگار بجاروب میبرد
از رزمگاه عشق سپر خویش را سلیم / همچون علم برون بسر چوب میبرد

چو در غمخانه ما ایدان دلبر نمی ماند / اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند
هوای گلخن از گلشن موافق تر بود ما را / که اتش زنده جز در زیر خاکستر نمی ماند
جهان کی میگذارد رونقی در کار ما باشد / صدف چون تشنه گردد اب در گوهر نمی ماند

چو گل هر عضوم از شوق تو پرواز دگر دارد / پروبالی که من دارم ز بس بال و پری ماند
زتاج قیصر و خاقان خبر تا چند می پرسی / سلیم انجا که سر بر باد رفت افسر نمی ماند

کینه ما را از وصبر و تحمل می کشد / انتقام از یار بی پروا تغافل میکشد
هیچ معشوقی پریشان کرده و هرجایی مباد / فاخته این حرف را بر گوش بلبل میکشد
هر کجا باشم گریزی نیست از طوفان مرا / موج دریا انتظارم بر سر پل میکشد
روزی ما نیست در معنی که نادان میخورد / همچو ان ابی که خار از ریشه گل میکشد
بر سر میراث من غوغاست یاران را سلیم / استخوانم را هما از چنگ بلبل میکشد

دل در سواد زلف تو بیهوش میشود / در شب چراغ اینه خاموش میشود
چون پرتو جمال تو پنهان کند کسی / ان اتش گلست که خس پوش میشود
دارم هزار حرف زبان مو فا ولی / در وقت عرض حال فراموش میشود
از گفتگوی مرغ چمن ذوق می برد / هر کس چو شاخ گل همه تن گوش میشود
کار کسی سلیم که افتد بشاهدان / اینه وار زود نمد پوش میشود

دو روزه عمر که خواه و نخواه میگذرد / چنانکه می بری ان را براه میگذرد
هزار تفرقه از گریه در دلست مرا / چو ان دهی که ازانجا سپاه میگذرد

دوند سوی خیابان بدیدنش گلها / چو کوچه که ازان پادشاه میگذرد
نگاه کوته اگر او فتاده مژگان بین / که همچو غنچه ز طرف کلاه میگذرد
زباد صبح محیط کرم بموج آمد / پیاله گیر که وقت گناه میگذرد
سلیم میگذرد هر چه هست در عالم / ولی ببین که روز سیاه میگذرد

بهار رفت و دل از ابر کامیاب نشد / پیاله بگرفتم که افتاب نشد
هلاک همت مرغی شوم درین گلشن / که جز بشعله او از خود کباب نشد
چه روز بود که دوران اساس عشق نهاد / جهان خراب شد و این بنا خراب نشد
حدیثی از لب لعلش در انجمن بگذشت / که جام و شیشه خالی پر از شراب نشد
ز بس رسید بما روزگار رانک است / بر اتشی ننهادیم دل که آب نشد
دلم بیاد لبت ناله ابتداغ نکرد / که غنچه چون دل مرغ چمن کباب نشد
هلال ازان دل خود ای سوار خست خورد / که هیچ وقت ترا حاجت رکاب نشد
نداشت در غم عشق تو گریه فایده / علاج درد دل ما ازین گلاب نشد
سلیم این غزل طرح از کجا اید / که مصرعی ز دو صد بیت انتخاب نشد

مشاطه را جمال تو دیوانه میکند / کاینه را خیال پریخانه میکند
خورشید را که کوچه زلفت نشد نصیب / ان عشرتی که شیرازه شانه میکند

سر بر زمین بندی نفرین عاقلان | طاعت چنین خوش است که دیوانه میکند
تسبیح کردنست کر از روی اعتقاد | انگور در کنشت کسی دانه میکند
امشب سلیم ساقی بزمم حنداب ساخت | من مستم او شراب به پیمانه میکند

در قید محبت دل ناشاد نباشد | یک صید ندیدیم که آزاد نباشد
دل محکم اگر نیست چه از دست گشاید | تیغ از چه توان ساخت که فولاد نباشد
آزاده اسیران تو داین گردش افلاک | کشتی نرود در ره اگر باد نباشد
نازم بدبستان توای عشق که خود را | تعلیم دهد طفل گر استاد نباشد
بر گفته احباب بسی گوش نهادیم | حرفی نشنیدیم که در یاد نباشد
انکار بت و عشق برهمن نتوان کرد | حسنی نبرد دل که خداداد نباشد
بی عشق چه از ناخن تدبیر گشاید | کاری نکند تیشه چو فرهاد نباشد
دل را که سلیم از غم عشقست خرابی | بهتر همه آنست که آباد نباشد

در بیابان هر که یاد آن خم کاکل کند | جلوه چون آب روان در سایه سنبل کند
هر کرا افتد هوای آن لب میگون بسر | غنچه ایش از گوشه دستار سر دم گل کند
از فغان و ناله گلشن را بتنگ آورده است | باغبان امشب نمیداند چه با بلبل کند
در محبت هست تاثیری که چون نقش پری | صورت لیلی ز جیب بید مجنون گل کند

دوست از دشمن اسیر عشق نشناسد سلیم | رهرو از موج دریا را خیال پل کند

بی سبب بردم بقید نام و ننگ افتاده ام | همچو خیل مور در این راه تنگ افتاده ام
در بلا کش سوختن چون کاغذ آتش زده | داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده اند
از زبانها خود چه گوییم گوشهای وسپستان | با سخن همچون گل رعنا دورنگ افتاده اند
پابند خود گرفتاریم حال ما مپرس | نیک بختانی که در بند فرنگ افتاده اند
ره کسی بر عذر او نگرفته مشتاقان سلیم | بی سبب دنبال آن آهوی لنگ افتاده ام

دراز ار دلم طفلی که از گردون سبق دارد | ز شرم کشتنم شمشیرش از جوهر عرق دارد
ز بس افروخت از تاب می گلرنگ پنداری | ز عکس چهره او صبح آیینه شفق دارد
دم سرد تر از زاهد در اینجا نیست تاثیری | که جام از گرمی هنگامه مستان عرق دارد
حریفان را بگو شد این همه دفتر چه در کار است | که آیینه سکندر نامه را بر یک ورق دارد
چو غنچه نقد خود را در گره بستن نمیدانیم | برنگ گل دل ما هر چه دارد در طبق دارد
سلیم از خدمت من نیست غافل دوست میدانم | که در پروردن برهمن بسیار حق دارد

سر کن سخنی تا دل بد حال گشاید | گر باد نفس غنچه بتجال گشاید
پیچیده کی زلف سخن چین کلامست | دایم دلم از همدمی لال گشاید

برخصت معشوق بسفر شرط وفا نیست / مرغ چمن از مصحف گل فال گشاید

چون بند قبائی که گشایند ز کر ما / از راه دلم مرغ هوا بال گشاید

سنگ کف دیوانه سکین همه بیشند / کس نیست که تا دامن اطفال گشاید

در وعده وصلی که دهد صبر ضرور است / یک غنچه درین باغ بصد سال گشاید

در کنج دهانی که سلیم از غم ان مرد / چون صفر بی بوسه دهان خال گشاید

خرم انان که بدل راه تمنا بستند / چشم از هر دو جهان چون لب دریا بستند

مانع جلوه معنی بود این نقش و نگار / در میان من و او پرده دیبا بستند

زندگی نیست متاعی که برو دل بندند / تهمتی بود که بر خضر و مسیحا بستند

رشته هرگز نبود سخت چنین پنداری / پای مرغ دل من بارگ خارا بستند

دختر تاک حلال امده در خانه ما / این نکاحیست که در عالم بالا بستند

نتوان شب بسر کوی تو پنهان امد / دل نالان جرسی بود که بر ما بستند

از پی عشرت دیوانه بساط افکندند / دامن کوه چو بر دامن صحرا بستند

عندلیبان چمن از ستم باد خزان / عهد و پیمان همه در بیضه عنقا بستند

ساقیان دختر پیری که بجا مانده ز تاک / خوب کردند که بر گردن مینا بستند

حسن را زیوری از عشق نباشد خوشتر / این حنا بود که بر دست زلیخا بستند

هیچکس راه ندارد بسرا پرده قرب / بر تو ای دل در این بزم نه تنها بستند

ابر با سبزه لب تشنه ما کم لطف است / باغبان را چه گنه اب زبالا بسته

خویش را تا به بیابان طلب گم نکنند / بی قراران جرس از ابله پا بستند

هیچکس سحر که شهرت مجنون نشکست / این طلسمیست که بر نام سلیما بسته

ای نغمه سرای چمنت بلبل کاغذ / رنگین شده از شبنم لطفت گل کاغذ

شوقت بره قافله موج زحکمت / چون اب سخن بسته در پای گل کاغ

بر بوی خس و خار گلستان تو از شوق / بر شعله چو پروانه دود دل بلبل کاغ

از تربیت هوای چمن تو / شد تازه ز باران رشکوفه گل کاغ

در صفحه سلیم از تو چه گوید که نگنجد / یک نکته ز وصف تو بجز در گل کاغذ

بجنون خود کنم الوده ای صبا کاغذ / چوان کسی که کند رنگ با حنا کاغ

کند بهار به برگ شکوفه یاد ترا / چو اشنا که فرستد به اشنا کاغ

کمان بری که ز بیم رخیت دفتر افلاک / ز بس بکوی تو میپرید از هوا کاغ

نمیرسد بتو دست از کتاب دانا را / دهد چه مایه بلندی بزیر پا کاغ

عجب که زحمت چشمی دگر تواند داد / نجاک پای تو داده ست توتیا کاغ

بزندگی پی میراث خوارم صد بار / گرفت هیچ گوتر ز من هما کاغ

مباش از دم اتش فشان ادا ایمن / براه عشق اگر باشد اژدها کاغ

بگوی او پی رسوائیم سلیم کند — بلند از بغل قاصدان صدای کاغذنه

آمد بهار و شد می چون ارغوان لذیذ — آن می که آب خضر نباشد چنان لذیذ
آن می که نکهه‌ش بسنج خیال رطب کند — از بوی صفا و بکام شد از بس زبان لذیذ
آن می که در مذاق بود هوشمند را — چون پند پیر تلخ و چو عیش جوان لذیذ
در بزم از نظاره ساقی چو نیشکر — انگشت حیرتست مرا در دهان لذیذ
تا حسرت شکر نعمت من میکند همای — از بس که شد مرا ز غمت استخوان لذیذ
خلق از برای نکده گر آزار می کشند — یک میوه نیست در دهن باغبان لذیذ
از می مرا چه ذوق که در کام من سلیم — نبود ز دوری لب او شهد جان لذیذ

شد بهار و بوستان را داد آب و تاب ابر — مژده بستان را که خوب آمد برون از آب ابر
جز بوقت خود ندارد قدر هر چیزی که هست — میکشان را خوش نباشد در شب مهتاب ابر
گریه هر که موج زد از حسرت چشم ترم — چون غبار آینه شد خشک در گرداب ابر
کی شود همت ازین عمر سبکرو کامیاب — بر نه بندد طرفی اندر یوزه سیلاب ابر
کی تواند بهتر از خود را کسی سنجد سلیم — از سرشکم مضطرب گردید چون سیماب ابر

پر شکوه مکن خاطر آن ماه نگهدار — آئینه بدستست ترا آه نگهدار

شرمنده شو ای کلبه تا کی کنی از دوست — گر رشته دراز است تو کوتاه نگهدار
صرف ره او کن همه اسباب جهان را — بنشین دل جمع و سر راه نگهدار
بی داغ برون رفتن ازین باغ سکون نیست — از لاله چمن برگی و همراه نگهدار
رفتند چو خورشید بافلاک حریفان — چون سایه تو خود را همه در چاه نگهدار
در لقمه درویش بود لذت دیگر — یک کاسه چوبین تو هم ای شاه نگهدار
در خانه هم از کام مزن گرم طلب باش — سر رشته این کار چو جولاه نگهدار
دل را بغم عشق بده مفت سلیما — داغی تو هم ای سوخته بخواه نگهدار

زخم ناسورم من و از لطف مرهم شرمسار — چون گل پژمرده ام از روی شبنم شرمسار
بهره جز اشک و آه از من نصیب کس نشد — حاصلم دارد مرا چون نخل ماتم شرمسار
خلق را کوتاهی از خویش است و ما را از فلک — عالمی شرمنده از ما و ما هم شرمسار
کاسه سر را قدح کن می ز جام خود بنوش — تا نکی باشد کسی از ساغر جم شرمسار
تا سلیم از بی وفائیهای او دم میزنم — میکند آن تیغ خونریزم بیکدم شرمسار

حسن شیرین را از آن می پرورد دایم بشیر — گر برای کشتن فرهاد گردد شیرگیر
تا از و زخمی بگیرم دل پسندد خویشتن — بر نیاید دم سر از دنبال پیکانش چو تیر
میدهم دل را و میگیرم پریشانی از او — گر درین سودا نباشد شانه او طره گیر

درچمن هر که با و همراه می پسندم مرا ... از پی سیر چون رقیبان میکشد بلبل صفیر
با پریشان خاطری در بند سامان نیستیم ... خط ازادیست بر اندام ما نقش حصیر
گرد این سوی سعید از خویش ما را نا امید ... سکر از خود دست شوید در کنار جوی شیر
هر دو روزی دیگری را پیش می ارد سلیم ... میکند دوران چو طفلان بازی سیر و زیر

امد بهار و باغ شکفت از سرور ابر ... جیب هواست نافه مشک از بخور ابر
از بس گواب و تاب ز فیض هوا گرفت ... گوهر توان شمرد درج بلور ابر
بی صرفه هر که حرف زند خصم دولتست ... از سایه همای مگو در حضور ابر
چون پشت لاله گرم نباشد که میشود ... تاریخ افتاب نهان در سمور ابر
دامان من چو هست پر از باج چرا رود ... نزدیک کرده چشم ترم راه دور ابر
گو خصم با سلیم مکن دعوی سخن ... شبنم ز خود چه لاف زند در حضور ابر

زاهد بنای پست ورع را خراب گیر ... بگذار سبحه از کف و جام شراب گیر
از باده گرم ساز نفس را و بعد از ان ... دریوزه کن چو لاله و اتش ز اب گیر
جز انچه داده اند بهر کس ز او مخواه ... از شمع روشنایی و از گل گلاب گیر
از خاک راه عشق تو بست از سر نه ... میل زری ز هر ذره چون افتاب گیر
از کاسی مدام تو غافل شده نگار ... بر قصد صومعه پیاله گیر و عتاب گیر

برخصم دستبرد حریفان چنین کنند ... بیدار شو شبی و جهان را بخواب گیر
ما طایران عرصه گلزار اتشیم ... دامی براه مانه و مرغ کباب گیر
از ما چو گو بسیار سوالی که میکنی ... خاموش باش و گفته خود را جواب گیر
هر گاه خواب مستی تو ان خورد سلیم ... ساغر بروز ابر و شب ماهتاب گیر

ای خط پیرایه عنبر فروشان بهار ... همچو سایه فرش راهت سبزپوشان بهار
عاریتی از حسن او امد گلستان اگر ... برگ سبزی بساط گلفروشان بهار
ناله از اشیان بلبل بار نخواست ... همچو مرغ بیضه از شرم خموشان بهار
عیب گلشن بر کسی ظاهر نمیگردد که هست ... گرد کوی و یکی از پرده پوشان بهار
شور در عالم سلیم افکنده موج گریه ام ... نیست همچون اشک من پا سیل خروشان بهار

مست گر نیستی از شیوه مستان مگذر ... قطره اب گهر باش و ز طوفان مگذر
پا بدامن کشیدن و شتابان دست ... همه تن اشک شو و از سر مژگان مگذر
دیدن قاصد پژمرده غم ارد ای باد ... نکهت پیرهنت نیست بکنعان مگذر
ابر از سایه در او دام جنون افکنده است ... گر ز من می شنوی سوی گلستان مگذر
ما درین بادیه چون ریگ روانیم سلیم ... تو که مرغ چمنی سوی بیابان مگذر

ای دل از آیینه تعلیم تن آسانی بگیر / خرقه را دور افکن و سامان عریانی بگیر
زلف خوبان می پریرد گر غباری میرسد / هرچه دوران میدهد وقت پریشانی بگیر
اصل عالم را سوادی نیست در علم معاش / ابتدای آن ز افلاطون یونانی بگیر
کی تاسف سود دارد کار چون از دست رفت / رخصتی در قتلم اول از پشیمانی بگیر
باغبان امروز در شهرست و گلشن خلوتست / داد عیش ای بلبل از گلهای بستانی بگیر
اختیار اختر طالع گناه من نبود / آسمانم گفت این الماس پیکانی بگیر
این همه گمراهی از طول امل داری سلیم / خویش را از دست این غول بیابانی بگیر

صبا دعای مرا سوی میکساران بر / سلام خشکی ازین چشم تر بیاران بر
ملول شد دلتای همنشین ز گریه ما / که گفته بود گل کاغذین بباران بر
حذر ز گردش افلاک خویش را چو غبار / بگوشه‌ای ز پی راه این سواران بر
چه چاره کلفت ایام را بغیر از صبر / همیشه روز بشب همچو روزه داران بر
متاع اهل وفا پیش گلرخان خارست / صبا غبار مرا سوی خاکساران بر
ازین جهان جهان را سلیم فصل خزان / چو عندلیب ازین باغ کوهساران بر

دارد از داغ دل من خاطر مرهم غبار / می نشیند در دل تنگم بروی هم غبار
نیست بر خاطر مرا گرد ملال از هیچکس / همچو اخگر خود بخود گیرد دلم هردم غبار

گرد کلفت لشکر میبرد ز دامان فلک / در چمن آیینه گل گیرد از شبنم غبار
من نمیدانم که از آه دل محزون کیست / اینقدر دانم که پیچیده است در عالم غبار
گریه گرد کلفت از دل کی برد ما را سلیم / در دیار ما نمیگردد ز باران کم غبار

گلرخان پسند هر دم برابر یکدگر / آفرین گویند بر زخم سر یکدگر
دل ز فریاد دل آید سوی زلف از کاکلش / شب روان یابند هم را از صفیر یکدگر
دست بر دست سبو دارم که در این دورگاه / هم مگر باشند مستان دستگیر یکدگر
گر لباس الفتی دارند با هم دور نیست / خورده‌اند ایام طفلی هر دو شیر یکدگر
بر من زنم بر شیخ طعن اهل ریا میفروش / ناسزا تا کی توان گفتن بپیر یکدگر
شکوه پیش تو را چه حاجت درد دل گفتن سلیم / راز هم خوانند از نقش حصیر یکدگر

نیستی عیش و طرب بیگانگی کم یاد گیر / رسم آمیزش باهل عالم از غم یاد گیر
از طرب هرکس که خندد گریه بر خود میکند / در عروسی خانه رو آیین ماتم یاد گیر
یک صبوحی پیش در اطراف این گلشن مباش / گل صبوحی گر نمیداند ز شبنم یاد گیر
بعد هر عمری به تیغ خویش آبی میدهند / رسم دنیاداری از شاهان عالم یاد گیر
حال هرکس میشود معلوم از آثارش سلیم / نام جم را گر نمیدانی ز خاتم یاد گیر

از دل برون نکرده خیال جفا هنوز گرگ آشتی است یوسف ما را با ما هنوز
روزی که من بسلسله زلفش آمدم بیعت نکرده بوده به پیشش جفا هنوز
وقتی که نغمه سنج شدم من درین چمن باد صبا نبود بگل آشنا هنوز
کشتی شکست و از سر من آب هم گذشت بر سر نهرا رستم از ناخدا هنوز
از چاشنی فقر خبردار نیستی شکر نخورده ذوقی بوریا هنوز
شد پخته نان سر کسی از آسمان و ما آبی نخورده ایم درین آسیا هنوز
خاک سلیم بر سر کویش بباد رفت ترک جفا نمیکند آن بی وفا هنوز

از فیض ابر شد بچمن هر نهال سبز رنگ بتان سپند شد از بر کال سبز
شوخی مباد بر سر پروازش آورد کرده است طوطی چمن از سبزه بال سبز
هرگاه یاد چشم تو بر خاطرش گذشت صحرا تمام گشت ز اشک غزال سبز
در عشق ناله نیست ز مجنون عجب که شد بر روی لیلی از اثر گریه خال سبز
ریحان چگونه سبز نگردد در آب سلیم گر فیض ابر شد چو زمرد سفال سبز

همچو گل پرده دل در چمن و خاشاک انداز خویش را غنچه کن و در بغل چاک انداز
خاتم جم مدد میکده جوید هر کس همچو خورشید تو هم پنجه درین خاک انداز
باده از خون دل خویش درین باغ بنوش چون خزان تفرقه در سلسله تاک انداز

صوفیان چمن از شوق بوجد آمده اند کمتر از ابر نه خرقه بافلاک انداز
آسمان گفته به صیاد که از بی رحمی ماهی از آب برون آور و بر خاک انداز
ای غزال حرم آسایش اگر میخواهی خویش را زود دران حلقه فتراک انداز
مستی و منع نکرده است کسی مستان را دست بر گردن سرو و چمن ای تاک انداز
دل دریا کن ای خواجه و از باده فروش پستان آتش و در خانه امساک انداز
دانه دهقان چو فشاند بزمین میگوید هرچه از خاک بدست آمده بر خاک انداز
بهوس دامن خود را مکن آلوده سلیم همچو آیینه بخوبان نظر پاک انداز

ز شوق وصل چو پروانه در چراغ مسوز برای سوختن خود عبث دماغ مسوز
غم زمانه مخور عشق آفت تو بس است چو آتشی همه تن همچو لاله داغ مسوز
دماغ می کشی امشب ز سر شب عیش است بلب مگیر صراحی دل ایاغ مسوز
وفا ندیده ز خوبان کسی مکش آزار دماغ از پی بوی گل چراغ مسوز
سلیم ناله بلبل بس است گلشن را تو لب ز ناله ببند و بساط باغ مسوز

دید مرغ دلم را غمزه م پرواز درای قافله همچون رنگ شهباز
دلم وقت طپیدنهای شوقت دهد همچون جرس از سینه آواز
مجو ناسازی از ما زانکه باشد تن چون موی ما ابریشم ساز

گند مرغ دلم از ناتوانی / بیال دیگران چون تیر پرواز
مگر بر داغ دوری خراسان / نهم مرهم سلیم از شیر شیراز

چنین کز من شود نخل سخن سبز / چسان طوطی شود در پیش من سبز
بسوی باغ رو کز شرم قدت / بگردد سرو دیگر در چمن سبز
ز وصف خط نوخیزت گردد / زبان چون مغز پسته در دهن سبز
خبر کردم ز خطت گوش میدار / که خواهد گشت روزی این سخن سبز
سلیم از گریه در راه محبت / عصا چون خضر شد در دست من سبز

مردم و زخم از دم شمشیر می آید هنوز / استخوانم خاک گشت تیر می آید هنوز
از جنونم سالها رفت و دل دیوانه را / بیخودی از ناله زنجیر می آید هنوز
باده نوشیدیم غمی از خاطرم بیرون نبرد / بوی ویرانی ازین تعمیر می آید هنوز
صد چو من فرهاد دارد هر طرف شیرین من / از دهانش گرچه بوی شیر می آید هنوز
سرگران کی میتوان از سر خاکم گذشت / کاری ازین دست دامن گیر می آید هنوز
صد گلستان گل بدامن می برد هر کس سلیم / بلبل ما از چمن دلگیر می آید هنوز

بهار در قدح گل شد می غریب مریز / درین پیاله بجز خون عندلیب مریز

من آن نیم که چو عنقا شوم شکار کسی / براهم ای فلک این دانه فریب مریز
برد و صاف جهان همچو لاله راضی شو / زجام خویش ترا آنچه شد نصیب مریز
مکن شتاب که هر کار روعده دارد / بهیضه طرح قفس همچو عندلیب مریز
بمن جفای تو از روی حکمت است ای دوست / ترا که گفت که خون من ای طبیب مریز
بریز خون من ای ساقی آن حلال تو باد / ولی شراب به پیمانه رقیب مریز
سلیم تیغ زبان از غلاف بیرون آر / ولیک خون کس از نیش چون خطیب مریز

چون گلم از جامه بر تن مانده دامانی و بس / همچو تصویرم ز پیراهن گریبانی و بس
توشه در راه شوق و مرا همراه نیست / در بغل از داغ دل دارم نمکدانی و بس
از سر عالم گذشتم همچو خورشید ای فلک / چون سر افراز تو میخواهم لب نانی و بس
مستیم نگذاشت تا علمی دگر حاصل کنم / همچو بلبل خوانده ام درس گلستانی و بس
بسکه از سرگشتگیها رفته ام در خود فرو / مانده چون گرداب از اعضایم گریبانی و بس
از خیال روزگار رفته روز و شب سلیم / در نظر دارم همین خواب پریشانی و بس

ای خوش آن سروری که از ناموس / چتردار خود است چون طاوس
عار آید ز لاف مردان را / پر بریده کسی بتاج خروس
پاسبان خودند آگاهان / هم چراغ است لاله هم فانوس

بازذوق هوای ابر او رد / بط می را بجلوه چون طاوس
رغبت طبع را برانگیزد / گردن شیشه همچو ساق عروس
عشق باشد سلیم در دل من / باده در شیشه شمع در فانوس

راه شوقی سپردم افسوس / خجل از پای خود دم چون طاوس
سمت عشق نخواهد افسر / چکند مرغ چمن تاج خروس
چند باشیم زتنگی جهان / زنده در گور چو شمع فانوس
نیست گلزار پیامان دلم / بسکه خندم زلبش غنچه بوس
گر کنم در شب وصلش افغان / ناله ام کفر بود چون ناقوس
بفلک رفت سلیم از دل ما / سپند عشق چو تخت کاوس

فلک زرمی زباطن اهل صفا بترس / فصل بهار توبه بکن از خدا بترس
ایام در شکستن دلها بهانه جوست / داری چو گل بکف زخزان حیا بترس
در کار سعد و نحس غلط کرده روزگار / از خنده میس تقدیر قضا بترس
تا کی کنی شکایت او پیش مردمان / ای دیده احتراز مکن تو تیا بترس
خوش غافلی زآفت دور فلک سلیم / دانه ای چشم باز کن از آسیا بترس

بادونیک جهان در دشمنی یکرو مباش / تیغ چون خورشید تابان بر همه عالم مکش
روز نیک و بد بیک دستور همچون نیر باش / از کشاکش چون کمان ابروی خود بر هم مکش
ای که دایم خودفروشی پیشه خود کرده / خویش را همچون گهر بی سنگ کم مکش
در گلستان جهان از لاله همت یادگیر / کاسه سر را قدح کن می زجام جم مکش
چون گهر گرد آوری کن آب روی خویش را / در سبو تا باده داری منت زمزم مکش
همچو نیلوفر که بیند آفتاب از آسمان / روی خود هر گاه می بینی ز ابر هم مکش
بعد از این بر صفحه ایجاد ای نقاش صنع / طرح نقش تازه کن صورت آدم مکش
از می گلگون سلیم این توبه و پرهیز چیست / ای گل پژمرده دامان خود از شبنم مباش

در وادی محبت چون خضر راهبر باش / بار هر وان دریا چون همسفر باش
انگشت دایه در کام زهر غمم کشیده است / در دست من هر انگشت کو شاخ نیشکر باش
آشوب و موج و طوفان سامان اهل دریاست / همچون سفینه عشق مجموعه خطر باش
چندانکه بال بازست پرواز در خیال است / ای دل بکنج عزلت عنقای بسته پر باش
هر کس بکینه ما خیزد کمر نبندد / چون کوه خصم ما را هر عضو کو کمر باش
چون آسمان عدو نی داری سلیم بر سر / غافل نمی توان بود از خویش با خبر باش

عاشقی دیگر بفکر منزل و مسکن مباش / آشیان خود بسوزان یا در گلشن مباش

تا توانی مشق فریادی بکن ای عندلیب / من نگار افتاده ام باری تو هم چون من مباش
انقدر گردید پستتا بید بر من اچاک کن / پای بند بخیه همچون رشته سوزن مباش
دستگیر ناتوانها باش دایم چون سبو / تا توانی همچو جام باده مرد افکن مباش
ای زلیخا چند کوری میدهی یعقوب را / مانع یوسف شدی از بوی پیراهن مباش
در میان خلق نوآن ساختن کاری سلیم / سبز اگر خواهی شوی ای مور دانه در خرمن مباش

کار عاشق وا نگون باشد ز سیر اخترش / گر گذارد پا بر آتش بگذرد آب از سرش
شد دماغ از می گلگون که آن گلفروش / باغبان کو تا زنم گلهای او را بر سرش
شکوه کم کن از تهی دستی که جم رفت و هنوز / در گرو مانده بدست گلفروش انگشترش
سرگذشت کیقباد و این جهان دانی که چیست / کودکی کز خانه بیرون کرد او را مادرش
سرو و گل سودی ندارد زمین شاهد باز را / تاک را هم دوست میدارم بذوق دخترش
حمله گر آرد بجلاد اجل مژگان او / همچو ماهی می جهد از دست بیرون خنجرش
من با این افلاس هر مصرع که میگویم سلیم / می نویسد بر ورق ایام با آب زرش

چمنی را که بود خرمی از رخسارش / چون گل خشم زدل آب خورد هر خارش
رشک شرط ره عشقست بود وقت شکر / گر بود پای تو در خواب مکن بیدارش
چمن دوستی اکنون نزاکت خیزست / گر غبار دل احباب بود دیوارش

زینت آنست که با جوشش توان برد بخاک / دم آخر کفن صبح شود دستارش
شاد کردم چو دل از دوست کند شکوه سلیم / چون طبیبی که در آید بسخن بیمارش

چو گل کسی که هوای تو برده از آتش / ز موج بیخودی باده بشکند جامش
کند ز زلف تو صیاد خاک از آن بر سر / که غیر خاک چو غربال نیست در دامش
بجام دل که چکیده این سیه چشمان / فغان ز مستی و غزالان شیر اندامش
جواب نامه ما را ز بس تغافل کرد / هزار بیضه کبوتر نهاد در دامش
بسر نه امل آنکس که چشم ساخت سیاه / سفید کرد جهان همچو مغز بادامش
فریب انجمن عشق را سلیم مپرس / کباب کیست که آتش نمیکند خامش

خوش آنکه باده نابست ماه نوشش / سبوی باده بجای سرست بر دوشش
ز گل مپرس که بلبل چه گفتگو دارد / چه ذوق از سخن او را که نشنود گوشش
جواب هر چه بپرسد کسی درین گلشن / برون چو رفت همه میشود فراموشش
اسیر عشق ترا دایم از فغان طلبی / شود کفن چو علم پاره بر سر دوشش
ز خنده آب حیات لبش تموج آمد / حدیث تشنه لبان باز دو چو بر گوشش
جهان جهان بهر که زبانی چو شمع داده سلیم / در انجمن نتوانند ده خاموشش

هر کرا ساز بود زمزمهٔ زنجیرش … میکند نالهٔ مرغان چمن دلگیرش
خضر ایمن بره قافلهٔ ما تا پسند … صورت حال خود از آینهٔ شمشیرش
گوزی بر دل سودازدهٔ ما مگند … در گمان خانه مگر چله نشین شد تیرش
روزگاریست که بر هر که نظر اندازی … همچو گوهر تهی از آب نباشد شیرش
به دعای سحری رام دلم گشت سلیم … آفتابی که نگردداست کسی تسخیرش

خبر مگیر ز احوال خضر در کویش … که آب تیغ رسیده است تا بر ابرویش
حدیث معجز عیسی که راز پنهانست … مباد گل گند از غنچهٔ سخن گویش
به نوبهار رخ او اگر نه بیمارست … در آفتاب چرا خفته است آهویش
به دفع خصم همین همت است اسبابم … بود فلاخن مرد برهنه بازویش
سلیم شیشهٔ ما را درین جهان خراب … کسی ندید که سنگی نزد به پهلویش

از روی دل ز عاجزی خود خجل مباش … پامال خصم خویش چو خون بجل مباش
همچون غبار گاه برانگیز خویش را … افتاده زیر پا چو زمین متصل مباش
دامان روزگار فراخست می‌پوش … شاید گشایشی برسد تنگدل مباش
هرگز مباش در پی لعزدین [?] کسی … تا خاک راه خلق توان بود گل مباش
رحمی به مور خسته کن ای پادشاه حسن … جم باش همچو خاتم جم سنگدل مباش

از شکوه که کردی زبان بی‌وفا سلیم … او منفعل نگشت تو هم منفعل مباش

درون کاسهٔ سر دارم از جنون آتش … دو دیده در همه اعضا مرا چو خون آتش
ز عشق بود که شد ز آسمان حوالهٔ من … که ریخت بر سرم این طشت سرنگون آتش
ز اشک و آه خرابست حال من که مرا … برون خانه بود آب و اندرون آتش
نهاد نامهٔ شوقم چو در بغل قاصد … چو شمع گرد سر از جیب او برون آتش
ز بس که گرم سراغم سلیم در ره شوق … برای خار دوم پا برهنه چون آتش

زخم دل گم نیست سامان گر نباشد گو مباش … غنچهٔ گل هست پیکان گر نباشد گو مباش
آنکه وقت کشتن من رحم بر حالم نکرد … بعد قتلم هم پشیمان گر نباشد گو مباش
منصب گلچینی باغی ندارم در تنم … جامه را چون پوست دامان گر نباشد گو مباش
زینت ارباب معنی جوهر ذاتی بس است … لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
کشتی ما چشم دارد بر خطر همچون حباب … چون نسیمی هست طوفان گر نباشد گو مباش
هر کجا باشد ز گلفت مگذار جام می سلیم … سیر قزوین کن صفاهان گر نباشد گو مباش

شراب همچو گل و لاله خور ز ساغر خویش … پیاله همچو کدو کن ز کاسهٔ سر خویش
تعلق وطنم باعث صد آزار است … اسیر ورطه چو کشتی شدم ز لنگر خویش

شکایت از که کنم من که روزگار افکند
مرا چو ماهی خنجر مدام چو بر خویش

ز صد سیاه نگردد سلیم روگردان
چو عکس آینه هر کس شود برابر خویش

ز مژگان آب چشمم میزند جوش
که دریا را نشاید کرد خس پوش

درین دریا بود از سیلی موج
چو نیلوفر صدف نیلی بناگوش

وطن در گوشه گیرم نگین وار
چو خاتم چند باشم خانه بر دوش

سپه ما تاج شاهی را بمعنی
بود همچون چراغ زیر سرپوش

بزمی لب سلیم از حرف بسته است
که نتوان شمع او را کرد خاموش

هلاک تاج نه چون شمع صبحگاهی باش
چو آفتاب سرافرازی کلاهی باش

سواد کعبه چو بیرون ازین بیابان نیست
دوان چو برق ز دنبال هر سیاهی باش

صلاح کار خود از کف مده حقیقت چیست
بلنک مسند قدم چون نهی سپاهی باش

همین برون ابسا ز گلو قناعت نیست
گلو بریده درین بحر همچو ماهی باش

براه شوق مرا ضعف مانع است سلیم
ترا چو قوت رفتار هست راهی باش

ای دل ز گرد کلفت عالم غمین مباش
چون آسمان دگر نه بروی زمین مباش

بگذار هر چه هست بجز ساغر شراب
واقف ز جام باش چو جم از نگین مباش

خواهی که ایمن از بد و نیک جهان شوی
بی نیش و نوش چون مگس انگبین مباش

سر ده سرشک چند کشی خاری از جهان
چون ابر اینقدر ز غم آب چمن مباش

از من بگیر عبرت اگر اهل روزگار
صد آفرین کنند سخن آفرین مباش

رسوای عالمی شدی از عشق گلرخان
صد بار گفته ام که سلیم اینچنین مباش

برپستی صوفی نگر و جوش و خروشش
در رقص ردا همچو علم بر سر دوشش

زاهد چه کند گر نکند روی مسجد
از میکده کرده است برون باده فروشش

برگرد لبان بت بد خو خط سبز است
یا زهر بموج آمده در چشمه نوشش

نقش من و آن سست وفا نیست موافق
دلگیر شدم چند زنم من یک و او شش

در خلوتی امشب دلم از یاری طالع
با او غم خود گفت که او بود و دو گوشش

چون شمع سلیم اشک فشان از ازل آمد
مشکل که بافسانه توان کرد خموشش

هر که سر گرم کند شوق تو چون خورشیدش
بی نیاز از همه است آینه تجریدش

در وجود تو تمنای گلی افتاده است
خار خاری که بناخن نتوان خاریدش

هر گرانیست درین عهد گره بر ابرو
می نمایند بهم خلق چو ماه عیدش

زین که یک خنده نداشته درین گلشن گل
گوش گل سرخ شد از بس که جهان مالیدش

من و رسوائی ازین بیش که بتن جامه چو گل
آنچنان پاره نکردم که توان پوشیدش

ناقبولست معارض همه در دم این است / ای خوش آن گربه که طاوس کند تقلیدش
پرده وقتست که از روی سخن برداریم / مصطفی نیست زبان چند توان خایدش
عمر کردیم درین باغ عبث صرف سلیم / حاصلی هیچ ندیدیم ز بسیر و بیدش

سر تا بپا چو شمع همه اشک و آه باش / بر راه عشق پا چو نهی سر براه باش
آسودگی ز گلشن فقر و فنا گلی است / نام گدا بخویش نه و پادشاه باش
بیهوده نیست چه چه بلبل درین چمن / مستانه جلوه چیست خبردار چاه باش
سرگرمی چراغ بود از کلاه گرم / چون آفتاب کوی سر ما بی کلاه باش
کردیم ترک این چمن از ننگ باغبان / ای عندلیب بشنو و ای گل گواه باش
کمتر مشو ز نقش قدم خضر اگر نه‌ای / گر شمع راه کس نشوی خاک راه باش
چند از قفای نعمت دنیا دوی چو آب / نفس آتشست طعمه او کو گیاه باش
در کار و بار خود مطلب یاری از کسی / هم خویش برق خرمن خود همچو ماه باش
تا چند چون علاقه دستار سرکشی / ای ماه نو شکسته چو طرف کلاه باش
در چشم من عزیز بیابان چو پر له اند / ای بخت من هلاک تو گردم سیاه باش
پرهیز نیستازی و شاهد ترا سلیم / آخر که گفته است چنین روسیاه باش

سرو شد باز با صبا رقاص / برگ گل گشت با هوا رقاص

سیل نالان و کف زنان از شوق / کوه چون سنگ آسیا رقاص
شده در کلبه‌ام ز باد بهار / هر طرف موج بوریا رقاص
گشت چون دود شمع بر سر من / از جنون سایه هما رقاص
بسکه عشقم بشور کش آورده است / سر جدا گشت و تن جدا رقاص
سر هر کس بعشق می جنبید / نشود با اصول پا رقاص
سرو من میرود سلیم بباغ / سایه چون گل کل از قفا رقاص

نیست همچون گل مرا از باده بیهوشی غرض / ناله مستانه باشد از قدح نوشی غرض
مقصدش از زلف رعنائی نمیدانی که چیست / سرو دارد با تو همچون سایه همدوشی غرض
میکند عمدا فراموش از من آن نامهربان / چیست او را یار باز خندن فراموشی غرض
دردمن گوید چه میداشت خاتم را نگاه / زین حکایت نیست غیر از مهر خاموشی غرض
گر ندارد ماتم فوت سکندر را سلیم / چیست آب زندگی را از سیه پوشی غرض

منم که ساخته‌ام سور با غزام مربوط / شده است بر کف من نیل با حنا مربوط
جدا کنند چو گل از تو پوست را بنفاق / بهم شدند چو پیراهن و قبا مربوط
باعتدال شود سعد و نحس را تاثیر / در آن دیار که با جغد شد هما مربوط
ز دیگران سخن و عیب او چه می پرسی / که هیچکس بسخن نیست همچو ما مربوط

نشاط میکند اظهار آشنائی من / بحیرتم که بمن بود در کجا مربوط
دلم ز فیض محبت هوس نمیداند / که نیست غنچهٔ این باغ با صبا مربوط
سری بصحبت اهل زمانه نیست مرا / بود چو دایرهٔ دایم بسپرم بپا مربوط
جهان کند ز عناصر همیشه فخر سلیم / بیک رباعی وان نیز نیست و با مربوط

بهار شد که کند شیخ جلوه گاه غلط / بسوی میکده آید ز خانقاه غلط
ز شمع لاله و از لاله شعله ظاهر شد / که کرده اند ز مستی همه کلاه غلط
که گفته است گدایان عشق محتاجند / غلط رسیده بخدام پادشاه غلط
ز جلوه تو از آن آب می شود که ترا / بآفتاب کند شمع صبحگاه غلط
دلم سلیم بحیرت ز کفر و دین افتاد / همیشه راه شود بر سر دو راه غلط

نمی بکام نه معشوق در کنار چه حظ / اگر چنین گذرد روز و روزگار چه حظ
نه سیر دشت نه گلگشت باغ حیرانم / که همچو مرغ قفس داری از بهار چه حظ
ترا که نیست نصیبی ز بیقراری شوق / چو نقش پا بسر راه انتظار چه حظ
بهوش باش و امیدوار رحمت باش / بحشر بی کسی از لطف کردگار چه حظ
بحیرتم که چگویم اگر کسی پرسد / سلیم کرده ای از دور روزگار چه حظ

زده گل دست بر دامان حافظ / خورد بلبل قسم بر جان حافظ
کند از شعلهٔ آواز خود گرم / دف خورشید را دستان حافظ
ز مستی چون کشد گلبانگ در باغ / شود مرغ چمن قربان حافظ
ز شور انگیزی رنگین غزلها / لب حافظ بود دیوان حافظ
زره را حلقهٔ دف کرد داود / چو بر گرد دید از میدان حافظ
چو گل در دف جلاجل گشته خاموش / سلیم از حیرت الحان حافظ

بقدر جرم برد هر کسی ز رحمت حظ / ز لطف حق کند ابلیس در قیامت حظ
بر آن سرم که بد و اگی زنم خود را / که بی جنون نتوان کرد از محبت حظ
برای پرسشم ای همنشین چه آمده / ببند لب که ندارم من از نصیحت حظ
بر آسمان بلاست چشم من دایم / ز بس که هیچ ندارم از قناعت حظ
نه از جنون و نه از عقل در جهان ما را / نشد چو آینه حاصل بهیچ صورت حظ
سلیم مصلحت خویش در جنون دیدم / بکوی عشق نبس دارم از ملامت حظ

زهی نهال خزان دیده ز باغ تو شمع / فکنده سیر بتاریکی از چراغ تو شمع
وسیله ایست مرا در جنون عشق تو گل / فتیله ایست مرا از برای داغ تو شمع
نفس فتیلهٔ عنبر بکویش میدزدد / بیان کند چو حدیث گل چراغ تو شمع

شراب و شاهد و گل عرض میکند بر تو
دماغ چند بسوزد پی دماغ تو شمع
نشد ز گریهٔ مستانه یک نفس خاموش
سلیم تا شده سرگرم از ایاغ تو شمع

ای شوق رخت سوخته معرکهٔ قلم شمع
نزدیک بردن زغمت دمبدم شمع
بریاد تو چون صورت فانوس خیالند
عالم همه مشغول طواف حرم شمع
در بزم تو عزت طلبی صرفه ندارد
اینجا سر شمع است نثار قدم شمع
بر اهل ستم خجل مکافات چو رو کرد
از خون صبا چرب شد اول علم شمع
اندیشه سلیم از عشق غم تو ندارد
پروانه بخود داده قرار ستم شمع

هر کرا پستی بود در فکر سامان طمع
تا کی پسندد کسی خواب پریشان طمع
قرص لیموی قناعت چارهٔ این علتست
نشکند صفرای اهل حرص از نان طمع
عافیت خواهی توقع را ز خاطر دور دار
در دهانت پنجهٔ مارست دندان طمع
چون یکی سیل [illegible] تا کی پشت سر خاریده کسی
زهر مار حرص باد اشکر خوان طمع
بی توقع نیست کس از زادگان را هم بود
چشم پوشیده چراغ زیر دامان طمع
سجدهٔ آدم نکرد ابلیس از فرمان حق
میکند آدم سجود او بفرمان طمع
مدح دونان گفتن از روی طمع باشد سلیم
چند همچون نوحه گر باشی ثناخوان طمع

رسی ز نور جبین تو در حجاب چراغ
بهشت روی تو گل چون در آفتاب چراغ
چنانکه گل ز چمن جوش کنند گل چنان
کند ببزم تو پروانه انتخاب چراغ
ز رشک نور رخت افتیله معکوست
که خورده است چه مقدار پیچ و تاب چراغ
کمند افکن بام فلک بود شبها
ز برق نور ز بزم تو چون شهاب چراغ
دلم ز دیدن تیغ به سینه میلرزد
چو صبح سر زند آید باضطراب چراغ
ز شوق بزم تو از آب چشم در فانوس
نهاده است گل خویش را در آب چراغ
چو آفتاب بوصف جمال دوست سلیم
نوشته از پر پروانه صد کتاب چراغ

از سرم کی میرود هرگز برون سودای داغ
همچو لاله در دلم گرمست دایم جای داغ
همچو او منعم که او زر بر سر زر می نهد
در محبت میگذارم داغ بر بالای داغ
سبزه سر بر نزد هرگز ز خاک عاشقان
مو نمیروید از آن عضوی که باشد جای داغ
بر سر هر کس گلی دیدم در ایام بهار
در سر شوریدهٔ من تازه شد سودای داغ
در کمال من ندارد هیچکس حرفی سلیم
معجز عشق است در دستم ید بیضای داغ

ز تاب گل رس افروخت آشیانهٔ مرغ
سمندر از پی آتش رود بخانهٔ مرغ
تو فکر روزی خود را به آسمان بگذار
بود بعهدهٔ صیاد آب و دانهٔ مرغ
کسی بغیر غم از دل نمیدهد خبری
سراغ گیر ز صیاد راه خانهٔ مرغ

امید حاصل دنیا نشاط انگیز است / ز ذوق بیضه بود هر نفس ترانهٔ مرغ
صبوری از دل عاشق طلب مکن ناصح / مجو ز بیضهٔ فولاد آشیانهٔ مرغ
سرود دل ز سر زلف او سلیم خوش است / که نیست بی اثری نالهٔ شبانهٔ مرغ

چون کند در انجمن تاب رخش روشن چراغ / پرتو خود را بدزدد از روزن چراغ
بس که بعد از سوختن هم گرم دارد تب مرا / میکند آیینه از خاکسترم روشن چراغ
گر گریبان واکشاید بر نسیم از عقل نیست / آنکه چون فانوس دارد در ته دامن چراغ
بر نیاید کامم از عقل و جنون در عاشقی / نی ز گلشن گل بکف دارم نه از گلخن چراغ
بی می ناب از دماغم دود میخیزد سلیم / اینچنین باشد چو خالی گردد از روغن چراغ

حرف گل و صحبت بهار و خزان دروغ / تا چند گویی اینقدر ای باغبان دروغ
گردد ز بحث شیخ و برهمن به پیش عشق / دعوای این خلاف شد و حرفشان دروغ
چون چشم احول آینه هم شد دروغگوی / از بس که عام گشت درین خاکدان دروغ
در ما جواب آینه نقش خلاف نیست / کفر است در شریعت ما راستان دروغ
هرگز کسی حریف نشد نقش خویش را / تا چند بشنوم ز تو ای پهلوان دروغ
کم گو خلاف در سخن من سلیم نیست / نگذشته غیر شعر مرا بر زبان دروغ

اهم اثر نیافت ز فریاد بی وقوف / شاگرد را چه بهره ز استاد بی وقوف
ناخن به پنجه دارد و در بند تیشه است / آه از نکرده کاری فرهاد بی وقوف
مشکل که این شکار درآید بدام تو / دل مرغ زیرک است و تو صیاد بی وقوف
آنکس که بد بگفته بترس از زبان او / پرهیز کن ز نشتر فصاد بی وقوف
بگذر سلیم چون فلکم زار میکشد / کافر مباد کشتهٔ جلاد بی وقوف

کنم بجام می اوقات عمر چون جم صرف / دماغ کو که کنم پس بکار عالم صرف
مرو بکعبه که می بایدت خمار کشید / شراب میشود آنجا چو آب زمزم صرف
ترا بگلشن و خانیان سپهر و کار است / درین چمن چه کنی آب رو چو شبنم صرف
زیاد دستی ما خضر را نصیبی نیست / که چون حباب کند عمر را بیکدم صرف
نسیم گل بمن آرد ز دوزخ ار گوید / که در بهشت مکن عمر همچو آدم صرف
علاج زخم دلم ای طبیب مفت نشد / که خونبهای ترا کرده‌ام بمرهم صرف
چو گل بخنده کسی عمر کرم ندیده سلیم / بگریه عمر مرا شد چو شمع ماتم صرف

دایم از بخت سیه بر خویش پیچانم چو زلف / گرچه از خورشید لبریز است دامانم چو زلف
باعث زیب و جمال خوبرویانم چو خال / مایهٔ آرایش حسن عروسانم چو زلف
در پریشانی بود جمعیت آشفتگان / من صلاح کار خود را خوب میدانم چو زلف

نیستم آزاد از قید محبت یک نفس / خانه زاد دودمان چین و تابم چو زلف
هیچکس هنگامه جمعیتم بر هم نزد / از پریشانی خود دایم پریشانم چو زلف
می‌رود سر عضوم از آشفتگی سوی دگر / در هوای او سلیم از بس پریشانم چو زلف

چو غنچه در گرهی بسته نقد خود در تلف / که پیش هر خس و خاری چو گل مداری کف
چه سود آب ز دریا چو ابر بخشیدن / کرم ز آبله دست خویش کن چو صدف
درست مطرب از اصلاح خاطر من شد / پر از غبار چو غربال خاک بیز از دف
بهار شد که ز میخانه باده نوشان را / بسوی باغ برد چون تذرو جام از کف
چه شد اگر طرف غیر را زمانه گرفت / برآمد دعوی عشقت بس است حق بطرف
سلیم ناله من تیغ چون برافرازد / سپر کشند بسر خویش آسمان چو کشف

آتش بباغ زد در خزان روزگار حیف / داغ چمن نه ایم ز بلبل هزار حیف
تاثیر نیست در دل ما فیض عشق را / بر گلشنست سایه ابر بهار حیف
از ورطه که مقصد ما جز خطر نبود / نشکسته رفت کشتی ما بر کنار حیف
از خار پا چو شعله برقصند رهروان / در راه او پیاده خورد بر سوار حیف
از موج اضطراب دلم آرمیده نیست / آیینه ام جواب ندارد قرار حیف
غافل مباش تا رود سر کس از جهان / مجنون این خرابه خورد بر غبار حیف

بیکار نیستیم ولی در جهان سلیم / کاری نمی‌کنیم که آید بکار حیف

شب چو وصف رخش کنم ترقیق / صبح از مهر می‌کند تصدیق
همه شب تا بصبح ای زاهد / می‌کشی جام می ز بی توفیق
آب لعلست و آتش یاقوت / جوهر عقل را می چو عقیق
بسکه گریان روم بوادی شوق / منزل از من ترست و راه طریق
عشق را شرط نیست رعنائی / همچو مصحف بخط نستعلیق
بی پیاله مرو سلیم بباغ / گفته اند الرفیق ثم الطریق

کدام سر که نشد خاک آستانه عشق / علاج باد غرور است تازیانه عشق
متاع صبر و خرد را بجای دیگر بر / که نیست غیر زر قلب در خزانه عشق
چو کاغذی که در آید زند مشق به موج / شبم سیاه شد از نقش تازیانه عشق
بموج فتنه چو سیلاب خانه ما را / خراب کرد که آباد باد خراب خانه عشق
چو فاسقی که بپوشد لباس اهل صلاح / برو نگار تو دارد هوس نشانه عشق
حدیث درد دل ما بگوش کس مرساد / که خواب می‌برد از دیدها فسانه عشق
پس از وفات دلم را سلیم از منیت / بخاک مور بود پاسبان دانه عشق

شد چو گلبن سبز در پیراهن من خار عشق — همچو قمری گشت طوق گردنم زنار عشق
بلبل از حیرت اگر در فصل گل نالد رواست — حسن را عمری بود کوته تر از دیوار عشق
مرد فرهاد و همان برجاست کوه بیستون — می توان دانست انجامی ندارد کار عشق
جلوه گاه سیل باشد هر کجا ویرانه ایست — میشود معلوم از احوال ما آثار عشق
درد بیدرمان که میگویند درد عاشقی است — معجز عیسی خجل میکرد از بیمار عشق
گاه در زیر زمین گاهی باوج آسمان — دل بجان آمد مرا از راه ناهموار عشق
در بغل پژمرده خواهد گشت میخواهم سلیم — غنچه دل را زنم بر گوشه دستار عشق

بس است اینهمه زاهد مکن ادای خنک — چو صبح چند بدوش افکنی ردای خنک
زخاک پای صبوری بعشق آن دیدم — که چشم موسم گرما زتوتیای خنک
زنم زخون هوس آب آتش دل را — که دست سوخته را خوش بود حنای خنک
دلم توقع گرمی ندارد از احباب — چو نخل موم که میبارد ش هوای خنک
شبی چو شمع در اکرام از درم تا چند — کند بگریه من صبح خنده های خنک
شدم فسرده ز سرمای زهد خشک سلیم — کنم بآتش می گرم دست و پای خنک

همچو آتش داده ام ایام در زندان سنگ — می توان کفن زجان سختی ترا کان سنگ
چون لب جو سخت گیرد کار بر هر کس جهان — از برای آب خوردن بایدش دندان سنگ

از نصیحت چند اصلاح دل سختش کنم — همچو موج آب باشم با کی سوهان سنگ
یاد قزوین درد لم بگذشت و از هندوستان — شیشه ام میدان کشید و جست تا میدان سنگ
افکند تا بر بساط شیشه دلها سلیم — آسمان همچون فلاخن میشود قربان سنگ

چند باشند زگلشن افلاک — همچو آتش نصیب ما خاشاک
میکنم در غبار خاطر خود — آرزوهای کشته را در خاک
چون خورد نان خلق دندان را — میکنم چوب کاری از مسواک
چیست دانی جوانی و پیری — اول تلخ و آخر تریاک
گر جهان زهر چشم تو بچشد — افکند هفت پوست از افلاک
سایه گل سلیم از بلبل — کم مباد از سر تو سایه تاک

رفتان شمع و زحسرت شد لب پیمانه خشک — برگ گل شد در چمن همچون پر پروانه خشک
از وصال او مرا آبی بروی کار بود — پنجه ام بی زلف او شد همچو دست شانه خشک
صد شکایت در دل ما لب ندارد زان خبر — در درون خانه سیل و آستان خانه خشک
گریه از جوش و خروش آسیا آمد مرا — حیرتی دارم که چون گردیده چشم دانه خشک
از تغافلهای ابر نوبهاری در چمن — غنچه شد همچون دماغ بلبل دیوانه خشک
کی توانم برگرفتن یک قدم از جای خویش — چون خم می پای من گردیده در میخانه خشک

یکدم از ادوارکی ایام بگذارد سلیم تا چو آیینه کنم آب و عرق در خانه خشک

لاله‌ام در باغ دل بسیار دارم من سرشک در سپیده تجلی است همچون سرمه دوزن سرشک
باغبان چون باغ گل چیدنم نگردد که هست شاخ گل را دست من بر خار پیراهن سرشک
در جنونم منفعل شد باده با سودای دوست آب شد در قوت این شعله با روغن سرشک
وای بر کشت امید دیگران چون کرده‌ام خضر و عیسی را در آب چشمه سوزن سرشک
باغبان از رشک چشمی چون دمم آبی دهد میکند صد خار را با گل درین گلشن سرشک
عشق دارد عقل را از دین و دنیا بی‌نصیب وای بر موری که بار قسمت در خرمن سرشک
دوستان را هم نصیبی هست از دردم سلیم در تب گرمم چو فانوس است پیراهن سرشک

می‌آیدم تحفه ز میخانه جام خشک دریا بمن همیشه فرستد سلام خشک
نی ابر در هوا نه می ناب در قدح چون تر کنم دماغی ازین صبح و شام خشک
کام دلم بگریه میسر نمی‌شود مژگان تر چه فایده دارد بکام خشک
آه از سرشک بی‌سبب من که کم نشد در خانه‌ام چکیدن باران ز بام خشک
کو جام باده که کنم تر دماغ را این زاهد گسسته مرا چون زکام خشک
ماهی بدام خشک ندیده کسی و من از جوهرم چو ماهی خنجر بدام خشک
منعم مکن ز قافیه این غزل سلیم از کام خشک سر نزند جز کلام خشک

از سخن آن به که کس خاموش گردد همچو گل صد زبان چون جمع شد یک گوش گردد همچو گل
قسمت دل از وصال او بجز خمیازه نیست پای تا سر گر همه آغوش گردد همچو گل
چشم زخمی چیدن او در کار دارد دور نیست با خس و خاشاک اگر همدوش گردد همچو گل
غیر مشکل گر تواند از منت پوشیده داشت آتش چیدن تو کی خس‌پوش گردد همچو گل
رشک می‌آید مرا بر آنکه در گلشن سلیم ساغری بر سر کشد بیهوش گردد همچو گل

دارم دلی همچون جرس مو بسته نالان در بغل از داغ بر احوال خود صد چشم گریان در بغل
کی از چمن یاد آورم من کز خیال روی او چون حلقه زلف بتان دارم گلستان در بغل
صد چاک افتد همچو گل بر جیب من از آن نسیم زان همچو غنچه از صبا دزدم گریبان در بغل
جز زلف و روی او کسی هرگز ندیده در جهان شامی که چون صبحش بود خورشید تابان در بغل
دایم دل سوزنده را در سینه چون داری سلیم آتش نکرده هیچکس غیر از تو پنهان در بغل

ز باغ رفتی و گشتم کباب خنده گل بیا که بی تو مرا نیست تاب خنده گل
مکن تبسم رنگین بسوی من هر دم که هست خانه بلبل خراب خنده گل
ادای ناز و نیاز است سر بسر که شوم اسیر گریه بلبل خراب خنده گل
بباغ سرو دو باد صبح میگوید رسیده بر لب بام آفتاب خنده گل
قدح کشان چمن را خمار نیست سلیم کنم برای لبش انتخاب خنده گل

هر قطره شبنم رخ گل
عمر همه در خیال او رفت
مغرور به حسن خویشتن بود
از شرم رخ تو گل گریزد
از بهر دلم سلیم دایم

سیلی است نگاه و ما بلبل
چون آب روان به پایهٔ گل
زلف تو شکست شاخ سنبل
هر لحظه بزیر بال بلبل
خم در خم زلف کرده کاکل

در محبت بس که خواری دیدم از پهلوی دل
هر کجا گردی بود افشانده داما[ن] هاست
خوابگاه آهوان شد همچو صحرا دامنش
همچو من صاحب دلی امروز در عالم کجاست
کار آتش سوختن گر باشد از دو زخ چه غم
خاک شد دل از تمنای سیر کویش سلیم

از کسی هرگز نمیخواهم به پیش روی دل
میرسد از هر غباری بر مشامم بوی دل
یک سر مو رام با مجنون نشد آهوی دل
ریخته بر سینه‌ام چون غنچه دل بر روی دل
گر برای سوختن میمیرد این سپند وی دل
هرگز از آنجا نمی‌آید غباری سوی دل

پروانه را چو مرغ چمن مست آب گل
هرگز چنان نشد که زبی برگی چمن
در گلشنی که چهره برافروخت شمع ما
شد پاره تا بگوش رخ خمیازه آتش دهن

جان سوزتر ز آتش سمعت آب گل
از بس میفروشش براید کباب گل
مستان نمیخورند بغیر از کباب گل
ای دل مگو خمار ندارد شراب گل

هر که بسوی باغ تو ای سرو بگذری
آمد بهار و شور جنون فتنه ساز شد
خیل بهار میرود و جام در وداع
ما را بکار حسن سلیم امتیاز نیست

مرغ چمن خجل شود از اضطراب گل
دارم دلی چو خانهٔ بلبل خراب گل
همچون گل پیاده دود در رکاب گل
بلبل نمیکند به چمن انتخاب گل

مگر افتد گذارش سوی آن گل
ترا هر گاه بیند در گلستان
نگه پیکان تیر کینه جویی
چو آید در چمن آن سرو خیزد
چو زلفای دل کناری گیرد تا کی
سلیم او را چو استغنا بلند است

به بندم نامه بر بال بلبل
پریشانی رود از یاد سنبل
تبسم چو سر تیغ تغافل
پی تعظیم او رنگ از رخ گل
کی سیر در پی خوبان چو کاکل
تو هم او را چو می پیش تعامل

شب ز مستی شور در بزم شراب انداختیم
گفتگوی خط و رخسار دگر در خاطر است
حسن میخواند گلستان را بشمع و گل چکار
در حقیقت همت ما بر گرفت او را ز خاک
لرزه بر اندام مل افتاده از دست جو موج

باده نوشان گل در آب و ما کباب انداختیم
خامه پر کردیم و مشکی در گلاب انداختیم
هر که روشن کرد آتش ما کباب انداختیم
هر گرا بر خاک چون جام شراب انداختیم
بس که بیباکانه با خود در آب انداختیم

همچو پروانه ز فکر انتقام آسوده ایم
نیست غیر از نرم گفتاری درشتی را علاج
شب ز مستی حرف‌ان لب بر زبان ما گذشت
آنچه ما میخواستیم از جام می معلوم شد
ترک شهرت کن که ما را داد کم نامی بباد
شد چو طرف دامن لاله سیاه و سوخته
با هدف هرگز ندانستیم شست ما چه کرد
گشت پر آشوب دوران مصلحت در مرگ بود
از اجل داریم رحم خنجر او را هوس
چون سلیم آخر سوار توسن گردون شدیم

ما که کار شمع را با آفتاب انداخته ایم
کوه را از آینه گویی از جواب انداخته ایم
موج می را در کمند پیچ و تاب انداخته ایم
چون پر پروانه آتش در کتاب انداخته ایم
تا نقاب از روی خود همچون حباب انداخته ایم
دامن تر را ز بس بر آفتاب انداخته ایم
تیر بر تاریکی از بس چون شهاب انداخته ایم
فتنه شد در انجمن خود را بخواب انداخته ایم
دام بهر صید ماهی در سراب انداخته ایم
اختران را چون مه نو در رکاب انداخته ایم

بر راه وعده ای گل رعنا نشسته ام
از بس ز سبزه چمن آزار می کشم
از موج فتنه گر ز شبنم بروی سنگ
تیر هوا نیم که ز بس بی تعلقی
از بهر هوای گوشهٔ عزلت نمیرود
چون شیشه روی صحبت احباب با منست

تنها بیا تو نیز که تنها نشسته ام
گویی بروی ریزه مینا نشسته ام
دارم گمان اینکه بدریا نشسته ام
هر جا نشسته ام بسر پا نشسته ام
گویی بپایهٔ پر عنقا نشسته ام
هر جا کسی دو نشسته من آنجا نشسته ام

دایم چو آفتاب در این انجمن ز شرم
درمان درد خویش طلب کن ز من سلیم

بینم از آن ز بر که بالا نشسته ام
امروز من بجای مسیحا نشسته ام

جام می در کف ز کوی او جدایی میکنم
گر لبا مان جهان وصلش بمن سودا کند
ارغوان گل میکند در باغ ما از زعفران
چشم براداب رسمی تا بکی دارد کسی
عشق طاعت بر نمی تابد سلیم از بیم خلق

بر سر خود خاک با دست حنایی میکنم
آنچه دارم میدهم دیگر گدایی میکنم
چهره لعلی از شراب کهربایی میکنم
شکوه از همشهریان روستایی میکنم
گر نمازی میکنم گاهی ریایی میکنم

خم می هست چه اندیشه ز محشر دارم
چون سبو حیرت این میکده ام بر دار کار
مایهٔ مردم درویش توکل باشد
میرسد فصل خزان غم خود نیست مرا
دوست پندار داز دست مرا صبر و شکیب
دانم آزرده جدا می شوی از من باری
غافل از تیغ زبان من دیوانه مشو
نیست مقراض بدستم ز برای مکتوب

پشت چون آینه بر سد سکندر دارم
دست بر داشته از عالم و بر سر دارم
خاطر جمع تر از دست توانگر دارم
نوحه بر اهل چمن همچو صنوبر دارم
کافرم آنچه گمان برده بمن کردارم
بنشین یک دو سه حرفی بتو دیگر دارم
با خبر باش ز من بسته و خنجر دارم
نکته این راز پی بال کبوتر دارم

چون کشم بار گران غم دوری کز ضعف / بلکه خود نتوانم از رخت بر دارم
شیوهٔ صبر کجا و من دیوانه کجا / از من این جنس محو شد که کمتر دارم
بر دل از هیچ کسم گرد غمی نیست سلیم / خاطری صاف تر از سینهٔ کوثر دارم

ز بس چو تیغ شهادت سر زمان غلطم / بروی سبزه چو موج آب جوی غلطه چنان غلطم
درین وادی که هر نقش قدم سرچشمهٔ خضر است / بخاک از تشنگی تا چند چون ریگ روان غلطم
غریبی آنچنان دارد مهیا برگ عیشم را / که می افتم بروی گل اگر از آشیان غلطم
شکسته رنگی اصل درد را سامان عشرت / چو سنبل گر خود آرائی کنم بر زعفران غلطم
به تیغ کوه چون ابر بهاری سینه می مالم / نیم شبنم که گل بستر کنم بر روی آن غلطم
بروی یکدیگر پستان چو موج آب می غلطند / بده پیمانه ای ساقی که من هم آنچنان غلطم
سلیم از پیکرم جز داغ دل ظاهر نمیگردد / بهر جانب که همچون قرعه زار و ناتوان غلطم

منم که غیر سفر نیست پیشهٔ دگرم / همیشه خضر با و ار کیست راهبرم
ز مهد نقل مکان کرده ام بخانهٔ زین / زمانه کرده چو یوسف بزرگ در سفرم
چو مور خسته از آن می کشم قدم در راه / که توشه بجز از ضعف نیست در کمرم
چو گل همیشه پریشان بود مراد بستار / زبسکه بی سر خ او نیز همچون بی سرم
غم زمانه خورم تا بچند پنداری / که این خزانه بمیراث مانده از پدرم

سلیم هر نفس از ضعف بسکه میمیرم / زیاده برده ز میراث خوار نوحه گرم

روم چو از پی سر کوی نمیرود پایم / جواب میروم همچو رنگ بر جایم
براه شوق نشان تا ز نوک خاری نیست / ز برگ لاله و گل پا نمی خورد پایم
ز عشق بس که پریشانم اهل عالم را / تمام موعظه همچون حدیث دانایم
چو قطره خاطر جمعی نداده اند مرا / براه عشق پریشان چو سیل صحرایم
زبان طعنه مبادا که بر تو بگشایند / مباش همره من جان من که رسوایم
کشید از قدمم خار راه او ایام / چو شمع رفت برون جانم از کف پایم
سلیم بخیهٔ مژگان ز بس مرا افشرد / چو خار خشک نمانده است نم در اعضایم

بدل آشفتگی از زلف خوبان بیشتر دارم / پریشانی چو دود مجمر از صد زلف بر دارم
ببین عمر سبکرو را مپرس ای همنشین حالم / که حسرت بر بقای شبنم و عمر شرر دارم
فریب غمزه سر در پی من آنچنان دارد / که نتوانم چو داغ از دل زمانی چشم بر دارم
ز طفلی تا بچال ایام آدم خوانده ام ارثی / پس از مرگ پدر پیدا شدم نام پدر دارم
امیدی نیست از آسودگی در هر کجا باشد / که آدم از بهشت آمد از آنجا هم خبر دارم
ز گفتگوی یاران بسته ام آگاه در محفل / بیادت خلوتی در انجمن چون گوش کر دارم
سلیم افزایدم قیمت شوم چندانکه روشن تر / اگر چه آتشم خاصیت آب گهر دارم

کهی با وصل و که با حسرت دیدار بسیارم / چو آینه بهر صورت که افتد کار بسیارم
چو سیل اندیشه از پست و بلند روزگارم نیست / به پیشم هر چه می‌آید بخود هموار بسیارم
بکف سر رشته از کفر و یا اسلام می‌باید / اگر تسبیح رفت از دست با زنار بسیارم
درین گلزار از تاب انتقام روزگارم نیست / چو آتش گل نمی‌باید مرا با خار بسیارم
میدانم که چون می‌بایدم اصلاح خود کردن / سرم آشفته گردیده است و من دستار بسیارم
سلیم از کس نیم ممنون یاری در سر کویش / نمیخواهم تما با سایهٔ دیوار بسپارم

سوی خم می این دل مخمور فرستیم / پروانهٔ خود را بسوی طور فرستیم
از صحبت هم ذوق نبود تنگدلان را / بر خیر سلیمان که بی مور فرستیم
ساقی ز سفال سر خم باده بما ده / تا ساغر چینی سوی فغفور فرستیم
سروی چو تو در گلشن فردوس ندیده است / در جلوه در آتا به پی حور فرستیم
مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است / جان خود چه بود تا ز ره دور فرستیم
دل را بسر کوی تو چون طفل دبستان / از بس ز تو رنجیده بصد زور فرستیم
از پیش حریفان نهان تا شود آزاد / فیروزهٔ خود را به نشابور فرستیم
ما را الجبر از روح نظیری نشناسد / دل را به نهان خانهٔ زنبور فرستیم
خواندیم سلیم این غزل تازه کجا بسد / تا مرهم الماس بناسور فرستیم

چو عندلیب از بادهٔ کهن مستم / فریب نکهت گل کرده در چمن مستم
نسیم کوی تو در باغ می‌برد هوشم / خیال روی تو دارد در انجمن مستم
ترا ندیده بوصف تو عشق می‌بازم / چو بلبل قفس از نکهت چمن مستم
مکن کرشمه که کارم نگاه تو ساخت / بجام باده چه ریزی دگر که من مستم
سلیم بخود دم از نغمهٔ صریر قلم / ز بانگ تیشهٔ خود همچو کوهکن مستم

بدل شکست تمنای یاری چمنم / نماند در قفس امیدواری چمنم
بگریه چند دهم آب خار و خس چون ابر / ملول گشت دل از سبزه کاری چمنم
برای سوختن من چو شعله تند مشو / اگرچه خار و خسم یادگاری چمنم
حدیث عهد گل و دور لاله از من پرس / که همچو آب روان پا چناری چمنم
سلیم سوی گلستان مرا مخوان دیگر / که در درون قفس من حصاری چمنم

بس که دارد شوق سروی پیشه این گلشنم / همچو قمری طوق گردن شد زه پیراهنم
از سر راه تو ممکن نیست جنبیدن مرا / مانده زیر کوه پنداری چو صحرا دامنم
از تب عشقت ز بس افروختم چون تار شمع / شاهراه شعله شد سر رشتهٔ پیراهنم
تا شنیدم در قفس از باد پیغام بهار / همچو غنچه بال و پر گردید اجزای تنم
کار من باریک و من باریک تر از کار خود / عشق در معنی چو سوزن من چو [illegible]

بی گرفتاری نشاید بود یارب کم مباد
چون گریبان طوق زنجیر بتان از گردنم

هرچه پیش آید کسی را آن صلاح کار اوست
رهنمون گردیده در راه تجرد رهزنم

ساده لوحی بین که میخواهم بیاد آرد مرا
آنچه در خاطر نمی آید سلیم او را منم

در چمن چون گفتگوئی زلب او وا کنم
میشود می آب اگر چون غنچه در مینا کنم

صبر میگویند پیدا کن مرا در عاشقی
چون ندارم صبر یاران از کجا پیدا کنم

میکند سوز دل من آب سنگ خاره را
گر برآرم آه گرمی کوه را دریا کنم

راستی را کرده ام سرمایه بازار خود
کار آتش میکند آبی که در کالا کنم

سرکشی در هند با من کرد نفس از بس سلیم
سوی کابل می برم تا با سگش سودا کنم

تکلیف شرابست نمک ریزی داغم
برگردن پیمانه می خون دماغم

پیغام جنون می شنوم از لب ساغر
بوی عرق فتنه دهد می بدماغم

هم صحبتی من بکسی سود ندارد
پر زهر بود چون دهن مار ایاغم

رشکی بگل و سرو درین باغ ندارم
ای لاله دل سوخته از داغ تو داغم

دست من و آن لعل گره گیر که دارد
ویرانه من وحشتی از دود چراغم

یک غنچه سلیم از چمن وصل نخندیده است
خوشدل بهمین است که من بلبل باغم

ز لاله و گل این باغ کی خبر داریم
گل همیشه بهار جنون بسر داریم

براه شوق همین کار با کف پا نیست
تهی پیاله چون رشته گهر داریم

فضای سینه چنان زین چمن تنگ است
که همچو بیضه دل خود بزیر پر داریم

هوای لعل تو دارد سبک عنان ما را
چو کودکان همه مرکب ز نیشکر داریم

ز بعد کشته شدن دست بر مدار از ما
که مطلب تو اگر جان بود دگر داریم

شراب عشق ترا نیست قید خمار از چیست
که سر بکوی تو شد خاک و درد سر داریم

بهند چند توان بود کاشکی چون مور
برون رویم ازین ملک تا کمر داریم

ز تیغ غمزه خوبان سلیم سر نکشیم
چه شد اگر چه نداریم دل جگر داریم

بیا که چتر سعادت ز برگ تاک کنیم
چو صبح جیب فلک را ز غصه چاک کنیم

بیار باده که در دل اگر غباری هست
جواب و آینه با روزگار پاک کنیم

سپهر را ز لباس عزا برون آریم
سر بریده خورشید را بخاک کنیم

نمی خوریم غم روزگار تا می هست
چه لازمست که خود را ز غم هلاک کنیم

زمانه می کند آن فتنه که میخواهد
چه سود از آنکه چو گل جیب خویش چاک کنیم

سلیم فرصتی از روزگار تا داریم
حساب خویش با ایام به که پاک کنیم

صوفیان را شده زنار شکم
تار تسبیح ز رشته چنگم

از گل و لاله فیض نتوان برد / غیر می نیست از کسی رنگم
شد بهار و چو سبزهٔ صحرا / کوه تا کوه میرسد تنگم
در بیابان شوق چون مجنون / گردباد است میل فرسنگم
بر من و کار من جهان خندد / رهبر کور و شاطر لنگم
عشق تا منع خودفروشی کرد / شد ترازو فلاخن سنگم
فرصت رزم دشمنانم نیست / روز تا شب بخویش در جنگم
از پیکر وحیم شرر داغست / همچو یاقوت اگر گران سنگم
بر بساط زمانه چون پسته / میزند خنده حقهٔ تنگم
پادشاهم بملک فقر سلیم / پوست تخت منست اورنگم

داغ نتواند گرفتن در دل ما جای زخم / وقت خندیدن نمک میریزد از لبهای زخم
جای یک زخم دگر چون گل در اعضایم نماند / تیغ بگشاید مگر در سینهٔ من جای زخم
میبرد از یکدگر ذوق جراحت هر نفس / کامرانی میکند هر زخم از بالای زخم
خون اگر گرید کسی بر حال زار من کمست / داغها دارد دلم از خندهٔ بیجای زخم
درد ما را آشنائی نیست با درمان سلیم / از خجالت آب شد مرهم ز استغنای زخم

ما در چمن بساط تمنا فکنده‌ایم / بر برگ لاله طرح تماشا فکنده‌ایم

چون آینه ز دیدن او چشم ما پرست / یوسف بطرح پیش زلیخا فکنده‌ایم
از بهر صید کردن مرغابیان اشک / مانند موج دام بدریا فکنده‌ایم
در عشق لاله را سبب اعتبار شد / داغی که ما بسینه بصحرا فکنده‌ایم
نبود سلیم توبه شکستن گناه ما / این عذر را بگردن مینا فکنده‌ایم

اثر در عالم از دارا و اسکندر نمی‌بینم / سری همچون کلاه لاله در افسر نمی‌بینم
درین مجلس چراغی را که خواهد خواست روا / که غیر از شمع یک سر زنده دیگر نمی‌بینم
مرا ذوقی ز دانش نیست لوح ساده در کار / که بر آینه دارم چشم من جوهر نمی‌بینم
ز کویش میتوان رفتن قرار و صبر اگر باشد / درین پرواز اسبابی بال و پر نمی‌بینم
میان یوسف و معشوق ما نسبت نمیسنجد / من اندر راست گوئی روی پیغمبر نمی‌بینم
عجب جمعیتی از بوی زلف او بدست آمد / پریشانی دگر زین گنج بادآور نمی‌بینم
جهان را تیره کرد آه و نشان گریه ظاهر نیست / غبار فتنه پیدا شد ولی لشکر نمی‌بینم
نهان از پرده هر برگ گلی مشاطه دارد / همین آینه پیداست روشنگر نمی‌بینم
درین دریا چنان هم سنگ آشفته‌ام دارد / که چون ماهی بزیر پای خود گوهر نمی‌بینم
نشد برگ کلاهم باعث آسایشی اول / صلاح کار خود را جز بترک سر نمی‌بینم
خوش آن محتاج کز روی کریمان چشم بردارد / ازین دریا حبابی به ز نیلوفر نمی‌بینم
جنون از انقلاب روزگار آسوده‌ام دارد / شهید کربلای عشقم و محشر نمی‌بینم

مکن منعم اگر چشم از جمالت بر نمیدارم
نمی‌بینم ترا عمریست ای کافر نمی‌بینم

گرسنه نیستم ای اهل همت تشنه‌ام تشنه
من آن گرداب رز دیدم ز آب رز نمی پینم

سکون و جنبش اشیا سلیم از خویش می‌باشد
همین کشتی بدریا داده‌ام لنگر نمی‌بینم

نیم بلبل که فصل گل به گلشن آشیان گیرم
دهم صد گل که همچون شمع یک برگ خزان گیرم

خوش آن مستی که چون گل در گلستان چهره بگشایم
درآیم غافل از دنبال و چشم باغبان گیرم

مرا خود آسمان نگرفت دست از کوتهی هرگز
تو توفیقم دهی یارب که دست آسمان گیرم

گلی در آب دارم از غبار دیده گریان
که میخواهم در دل را بروی دوستان گیرم

سلیم آن شهسوار از ره بیابان گرم نمی‌آید
که همچون برق بتوانم سمندش را عنان گیرم

قطره خونابه تا سوی مژگان می‌کشم
از دل مجروح پنداری که پیکان میکشم

دامن صحرا ز موج گریه‌ام شد لاله‌زار
رنگ میریزم بهر سو طرح طوفان میکشم

همچو مرغ بیضه شد بر من قفس پیراهنم
از جنون خود را بروی تیغ عریان میکشم

می‌برد از زلف خوبان یاد بر روی هوا
همچو مجمر بس که آه از دل پریشان میکشم

شهر بر دیوانه زندانست همچون کودکی
بر مراد دل نفس من در بیابان میکشم

مسکینم چون غنچه هرگه یاد اوضاع چمن
پای در دامان خود سر در گریبان میکشم

بس که دارم ذوق جستن از قضای روزگار
در میان خانه همچون تیر میدان میکشم

پا بمقدار گلیم خود کشند هر کس دراز
زان سبب من پا بقدر طرف دامان میکشم

تیره شد چشم از غبار کشور هندم سلیم
سرمه در چشم از خاک صفاهان میکشم

خوش آنکه بینم روی او وز اضطراب از خود روم
بر پای آن سرو روان افتم چو آب از خود روم

با او شبی می خورده‌ام نبود عجب گر یاد آن
چشمم چو بر ساغر فتد همچون حباب از خود روم

در خواب او را دیده‌ام صد بار در هر ساعتی
از شوق گر پا افکنم افتم چو خواب از خود روم

تا کی درین نخجیرگاه از شوق صید آرزو
هرگاه تیری افکنم همچون شهاب از خود روم

در آتش عشق بتان دل را بحسرت سوختم
اکنون بهر جا بشنوم بوی کباب از خود روم

از شوق مشکین کاکلی در باغ و بستان چون سلیم
بینم چو شاخ سنبلی در پیچ و تاب از خود روم

آنم که می بنغمه زنجیر می‌خورم
ساغر بطاق ابروی شمشیر می‌خورم

از فیض ماهتاب شرابم حلال شد
می در پیاله میکنم و شیر می‌خورم

پهلوشیم ز جلوه سپران کیلک است
در لاابالیم دمی کشمنیر می‌خورم

مورم ولی ز خرمن عشق است دانه‌ام
چون موریانه جوهر شمشیر می‌خورم

تا کی سلیم جور جهان را توان کشید
چندین شکنجه من بچه تقصیر می‌خورم

نقش ابروش بدل روز فراقی بستم
بر سر خانه ویران شده طاقی بستم

عشق مجنون اثری در دل لیلی کرده است
سر زنجیر چو خلخال بساقی بستیم

با فراموشی بسیار دگر با شوخی
بر سر مرغ دل خویش حنایی بستیم

سپر سینه و شمشیر فغان بکار است
خصم ما کیست چه بیهوده برایی بستیم

شب سرود دل ما بود با سنگ وطن
در نشابور عجب صوت عراقی بستیم

دل چه بر شاهد ایام گذاریم سلیم
ما که این عقد بامید طلاقی بستیم

بکوی عشق خوبان تا گذشتیم
ز رفتن همچو نقش پا گذشتیم

نه گل بر سر نه خاری در کف پا
چو باد از باغ بی پروا گذشتیم

دلی بی آتش عشقت ندیدم
با فسون در رگ خارا گذشتیم

بامید وصال بی وفایی
چو خورشید از سر دنیا گذشتیم

سلیم از عشق خوبان حاصلی نیست
زیان دارد ازین سودا گذشتیم

مگذار ز دستم که گل باغ وفاییم
بر دست تو شایسته‌تر از رنگ حناییم

از بس بره عشق درو خار خلیده است
همچون دم ماهی شده سرپنجهٔ پاییم

از فیض سبکروحی خود اوج گرفتم
محتاج پر و بال نیم مرغ دعاییم

مشکل بود از نقش قدم نیز جدایی
در راه چو خورشید ازان رو بقفاییم

بی خار قدم قوت برخاستنم نیست
چون شعله ز خار کف پا بر سر پاییم

فتنه در بزم ز سرگوشی جام و میناست
تا توانی حذر از صحبت سرگوشی کن

نالهٔ مطرب و نی سر دو یکی کرده زبان
میکنندم همه تکلیف که بیهوشی کن

نقل می پسته شورست ازان کنج دهان
ساقی با مزه دارد و تو قدح نوشی کن

هر چه پیشی زند و نیک درین بزم سلیم
خون دل نوش چو پیمانه و خاموشی کن

دهد بذره چو خورشید آب و تاب سخن
مباد آنکه کسی را کند خراب سخن

طلسم غم که شکستی اگر ز حلقهٔ گوش
نمیگذاشت سر پای در رکاب سخن

براو باغ حدیث بهشت و دوزخ نیست
که از شراب کنم گاهی از کباب سخن

سر بریده نگوید سخن چه غفلت این
زر از چرخ پیر پرسید از آفتاب سخن

اگر زبان خموشان این چمن دانی
بود تبسم هر غنچه یک کتاب سخن

حدیث لعل تو کوته نمیشود چه عجب
اگر دراز شود در سر شراب سخن

ز وصف آن گره زلف بر زبان سلیم
چو حرف لال در آید به پیچ و تاب سخن

تا کی بر من شکست آید چو مینا از زمین
می گریزم بر فلک همچون مسیحا از زمین

از غبار غم خلاصی نیست هر جا میرویم
گرد باشد بیشتر بر روی دریا از زمین

دارد از جایی که سر رشته در کف اسلام
آب و رنگم نیست چون گلهای دیبا از زمین

در گلستانی که چون گلها در او پر زده‌ام
همچو بلبل بر نیاید آسمانها از زمین

آنکه در قید خود است از راز عشق آگاه نیست / آسمان را میکند دایم تماشا از زمین

ما بدین دون همتی چون پا به سجاده نهیم / او سخن از آسمان میگوید و ما از زمین

گر نداری می بگلشن رو که آنجا چون زدی / ساغر می میشود چون لاله پیدا از زمین

چون نشستیم از پی آسودگی گر شوق او / همچو افلاکم رمیده سخت اعضا از زمین

گفتگوئی سر کنیم از عالم دیگر سلیم / تا بکی گوید کسی از آسمان یا از زمین

مطرب از دستت گر آید ناخنی بر چنگ زن / سر بر آتش میزنم خود را تو بر آهنگ زن

نسبتی با مشرب پروانه چون داری نیست / گر نداری آتشی بر آب آتش رنگ زن

بلبلان با هم نمیدانند غیر از دوستی / گل تمام عمر گو ناخن برای جنگ زن

شکوهٔ احباب را پوشیده نتوان داشتن / گر بدست شیشه گردد راستی بر سنگ زن

زین گلستان برگ سبزی خود بکف نامد سلیم / همچو اوراق چمن آینه را بر زنگ زن

ترک من گر بزم می گلرنگ می آید برون / همچو شمشیر از برای جنگ می آید برون

رسم خون ریزی بدست و تیغ او زیبنده است / این حنا در دست او خوش رنگ می آید برون

هیچکس از صحبت اشکستگان خوشدل نرفت / مور از ویرانه‌ام دلتنگ می آید برون

نیست آسان جام عشرت گرفتن از فلک / باده ما همچو لعل از سنگ می آید برون

بس که گشتم ناتوان هرگاه مینالم سلیم / ناله گوئی ز تار چنگ می آید برون

آینه بردست گیر و یاد حیرانی بکن / طره خود را ببین فکر پریشانی بکن

ما بحال خویش چشم از دشمنی پوشیده‌ایم / گر تو سر را دوست میداری فکر سامانی بکن

این زمانی خود راحتی داری ز عریانی بسال / چون شوی گلچین باغی فکر دامانی بکن

چون غزال وحشی از معموره مجنون میر / گر تو هم دیوانهٔ سیر بیابانی بکن

فصل گل بگذشت بگذر جانب گلشن سلیم / گر نچینی گل تماشای گلستانی بکن

عجب مدار ز زاهد شراب ناخوردن / که نیست سنگ گدا روزی گدا خوردن

چو هست باده غم نان مخور که مستان را / چو گل زیان ندهد آب ناشتا خوردن

چنان قناعت فقر است ساز کار مرا / که چون حباب شوم فربه از هوا خوردن

براه شوق مرا نیست توشه همراه / بود چو شعله مدارم بخار با خوردن

صلای باده عیشم زمانه داده سلیم / روم بخانهٔ دشمن به خونبها خوردن

ساقی ز کار من گره توبه باز کن / دست مرا بگردن مینا دراز کن

صوفی ترا چه کار بجام شراب ناب / کاری که کرده همهٔ عمر باز کن

شد صرف باده سیم و زر ما همه کنون / مطرب ز لطف دست تو بر سیم ساز کن

ان روی از نگاه و تو ای آینه بیا / با دم نمیزنم تو خود امتیاز کن

۵

هرچند عندلیب ز نازت در آتش است — نازت رواست ناز کن ای غنچه ناز کن
طرف کله شکسته آشوب خلق شو — دامان فتنه بر زده برکتاز کن
از کار مختصر نکند در طریق فقر — در زبان سپاه دانهٔ زنجم بیاز کن
راحت طلب سلیم بمقصد نمی رسد — چون ناقه پای خویش برفتن دراز کن

زهی حدیث لبت چون می طرب شیرین — زبان ز حرف تو در کام چون رطب شیرین
مرا ز عشق تو وارستگی نصیب مباد — که نیست جان من بیمار را چو تب شیرین
حدیث مهر و وفا زان نگار لیلی وش — بود چو فارسی مردم عرب شیرین
شراب با تو چه لطفی دهد که از لب تو — چه جای باده که گردد پیاله لب شیرین

رسیده‌ایم ببزم تو مهربانی کن — شکفته شو ز می از چهره گلفشانی کن
بحرف خضر مکن اعتبار در ره عشق — سخن بپرس ولی خود هر انچه دانی کن
باب و رنگ چو گل منت بهار مکش — چو شمع چهره از سوز دل خزانی کن
غم زمانه ترا پیر کرده ای غافل — بگیر ساغر و چون شاخ گل جوانی کن
بجوش کم شدی از فکر وصل او ای دل — ترا که گفت بعنقا هم آشیانی کن
سلیم روح نظیری ترا مددکارست — برآر تیغ زبان را جهانستانی کن

به پیش زاهد و می خواره انفعالی نیست — مرا که داد خزان توبه و بهار شکست
حریف نیست دلم اضطراب عشق ترا — ز تاب زلزله افتد بکوهسار شکست
سلیم حیف ز آیینه دلی کز مهر — بدوست دادم و گفتم نگاه دار شکست

باوجود صد هنر لافم بشعر دلکش است — خامه در دست هنرور تیر روی ترکش است
روزی کس کی خورد هرگز کسی زان چوب را — آب نتواند فرو بردن که رزق آتش است
در چمن ترسم رود آخر بتاراج خزان — انچه اسباب تعلق غنچه را در مفرش است
نفس را تحریص نتوان کرد در لهو و لعب — تازیانه آفتی باشد چو توسن سرکش است
قسمت ما نیست آبی در جهان ورنه سلیم — انچه بسیارست در غمخانهٔ ما آتش است

معنی رنگین بهر اندیشه نیست — نقش شیرین جو هر تیشه نیست
غیر او در دل نمی گنجد مرا — ای پری جای تو در این شیشه نیست
نیست پاکان را تعلق بر جهان — عقدهٔ دندان گهر را ریشه نیست
در جنون از سنگ طفلانم چه باک — این حصار امن استوار شیشه نیست
از گرفتاری چرا نالم سلیم — فکر آزادی چو در اندیشه نیست

شبم این روشنی کز راه دیده است — کجا از شمع مهر و ماه دیده است

خزان رو بر در باغ که آرد
که دیوار مرا کوتاه دیده است

غم از ویرانی عالم ندارد
گدا این شیوه را از شاه دیده است

نشد بر تخت شیرین کام یوسف
ز بس تلخی ز آب چاه دیده است

ز شادی نیست بر منزل قرارم
که قاصد یار را در راه دیده است

سلیم از آن چراغش گشت روشن
که آیینه‌بان رو ماه دیده است

هما طالع من بال و پر ز بوم گرفت
نسیم گل بر رسم عادت سموم گرفت

برو رخشر ترا داد خواه چندان نیست
که دامن تو توانم دران هجوم گرفت

چو عزم غارت من کرد اول از دو پستم
جنون عشق تو سر رشته رسوم گرفت

فروغ حسن تو هر جا که زور پنجه نمود
ز رنگ آینه آب را بموم گرفت

سلیم مانع آه دلم نشد ناصح
چگونه روزن مجمر توان بموم گرفت

در دشت جز غم تو مرا غمگسار نیست
در کوه جز خیال تو ام یار غار نیست

هر ریشه رشته‌ایست که از پا بر آمده است
آب و هوای این چمنم سازگار نیست

با تشنگی بساز که چون مے درین چمن
یک جرعه آب نیست که او را خمار نیست

واقف کسی ز راز جهان نیست گر محیط
خاشاک ظاهر است و گهر آشکار نیست

راز برهنگان جنون بی نهایت است
دریا کنار دارد و ما را کنار نیست

شاهان برو سلیم چه از رشک می برند
ملک سخن چو پیش زنگ گوشوار نیست

کوی عشقست و سعادت را درینجا کارهاست
سایه بال هما با طره دستارهاست

پرتو صبح جبین او شود هر جا بلند
شام همچون سایه آنجا در پس دیوارهاست

با نیازی رو بکساقی کن اگر دل خسته‌ای
کاب دست او شفا بخش دل بیمارهاست

در بیابان جنون چون آشیان عنکبوت
تارهای دامنم پیدا ز نوک خارهاست

عمر صرف آشنا نها شد و با ما سلیم
یار با بیگانه همچون ابتدای کارهاست

شور عجبی در چمن از بلبل صبح است
از دست منه جام که فصل گل صبح است

در زلف شبم تخته مژگان چه گشاید
این شانه سزاوار خم کاکل صبح است

از بس که طراوت چکد از حسن تو گویی
رخسار تو شبنم زده همچون گل صبح است

نومیدی من می کشد آخر بامیدی
زلف شبم از سلسله سنبل صبح است

درمان دماغ و دل مخمور سلیم است
آن نشئه فیضی که بجام مل صبح است

آفت باد خزان را نتوان معذور داشت
در گلستانی که هر باد ام چشم شور داشت

صفحه رنگین خوان خود سلیمان جلوه داد
از سر سنگ عاجزان افشان چشم مور داشت

دوش پستی پرده اسرار جهان افکنده بود
هر سر مویم بکف پیمانه منصور داشت

از توانائی می رطل گران را در شباب	می کشیدم کر کمان موج صد من زور داشت
چون حباب اکنون به پیش جامی اندازم سپر	موسم پیریست ساقی میتوان معذور داشت
از پر پروانه زن دامان همت بر میان	دست بر آتش توان پاکی سلیم از دور داشت

مقیم کوی عشق از قید سر تکلیف آزادست	بدست طفل فرمان سلیمان کاغذ بادست
بدولت چون غلامان اهل صورت را لقب دادند	وگرنه نام او در عالم معنی خدادادست
برای دل خراشی در محبت ناخنی داریم	ز اسباب دو عالم تیشه در دست فرهادست
پس از مردن مگر بر خاک ما افتد گذار او	مرا صد مصلحت در مرگ همچون خواب صیادست
چنانم خاک این گلزار دامن گیر گردیده	که موج سبزه بر پای دلم زنجیر فولادست
سلیم از دوری او آنچنان در باغ دلگیرم	که برگ بید پنداری بفرقم تیغ جلادست

بسینه‌ام ز غمت داغ بر سر داغست	وجود من چو پلنگ از تو محشر داغست
زری که سره خود بعد مرگ از عالم	بزیر خاک برد نرگس همین زر داغست
جنون عشق تجلو ریز تاخت بر سر من	سواد موی سیاهی لشکر داغست
کدام جنس محبت ز من برونق ماند	که از غبار دلم خاک بر سر داغست
سلیم هیچکس از عشق نیست در آزار	منم که گل بسر من برابر داغست

نتوان ز دو دیدن بهوای دوست رسیدن	بر روی زمین سایهٔ مرغان هوایم
فرزند خودم می‌شمرد مادر ایام	ای کاش بپرسند که فرزند کجایم
هم چشم سلیم از اثر جهل بود غیر	باور نکنی خضر اگر گفت همایم

خوش آن روزی که می در سر چمن بی‌باک میخوردم	به پستم بود اگر جامی بپای تاک میخوردم
ز ساقی جام می بگرفتن زاهد هلاکم کرد	بدست من اگر میداد از آب پاک میخوردم
محبت کرد بر من تلخ از بس زندگانی را	اگر زهرم نمیداد آسمان تریاک میخوردم
بی روزی عجب گر ترک استغنا کنم اکنون	که در ایام طفلی از قناعت خاک میخوردم
سلیم از بی‌شرابی مبتلای صد غم و دردم	اگر میداشتمی کی غم افلاک میخوردم

کی بود در چمن که سرودی نداشتیم	با عندلیب گفت و شنودی نداشتیم
ای عشق تو ختیم بساط طرب که تو	هرچه بما نمونه نمودی نداشتیم
گردون کدام فتنه که با عاشقان نکرد	اینها گمان به خال کبودی نداشتیم
مردیم و آهی از دل بی‌کینه بر نخاست	همچون چراغ آینه دودی نداشتیم
دایم سلیم بود قناعت طریق ما	هرگز نظر بصاحب جودی نداشتیم

سر از کجاست که چون لاله فکر تاج کنیم	دماغ کو که ببوی گلش علاج کنیم

بدفع پیر کشتی آتش آب میباید | کجابست باده که اصلاح این مزاج کنیم
کریم را نظری با گدای خاموشست | به پیش دوست چه اظهار احتیاج کنیم
نهیم تهمت خندیدنش درین مجلس | فوان شیشهٔ می را چنین علاج کنیم
سلیم فکر دگر کن که شعر بیقدرست | چه لازمست که این کار پر رواج کنیم

زتنهائی چو مینا راز با پیمانه میگویم | گهی با شمع محفل گاه با پروانه میگویم
حریف نکته سنجی در همه عالم نمی بینم | سخن از بیکسی با خویش چون دیوانه میگویم
ادیب این دبستانم سرو کارم بطفلانست | بزرگی را چه نقصان گر سخن طفلانه میگویم
زتنهائی شب هجران او خوابم نمی آید | نشسته بر سر بالین خود افسانه میگویم
بقدر خود زهر کس طاقتی در عشق می باید | مرا کاری به بلبل نیست با پروانه میگویم
پس از مقصد رسیدن مدعا معلوم میگردد | سخن با رهروان در راه و من در خانه میگویم
سلیم از اعتقاد خویش هر کس میزند حرفی | تو دل را کعبه میخوانی و من بتخانه میگویم

خویش را بر محرمان آن بت حسن بسته‌ایم | بلبلیم و بال بر دامان گلچین بسته‌ایم
محفل روشندلان را با چراغان کار نیست | خانه را از خویش چون آیینه آیین بسته‌ایم
خاتم جمشید گر دست جهان گم گشته بود | ما گدایان بند از آن بر کاسهٔ چوبین بسته‌ایم
پای شوانیم ازین وحدت سرا بیرون نهاد | ما حنا بر پای خود در خانهٔ زین بسته‌ایم

مطلب ما زین غزل گو نیست ذوق خود سلیم | ورنه زین ناقص حریفان چشم تحسین بسته‌ایم

در سخن سنجی هر کس تیر از غمازیم | وای بر ما که درین بزم سخن پردازیم
سفر اول شوقست بکوییت ما را | صید ما زود توان کرد که نو پروازیم
کیست کز مطرب این بزم در آتش ننشست | ما همه سوختهٔ شعلهٔ یک آوازیم
حیف باشد که زبی مهری او شکوه کنیم | ما که معشوقه پران همچو کبوتربازیم
چشم خونابه فشان بی خبری نیست سلیم | راز پنهان مکن از ما که زاهل رازیم

هلال عیدم و ترک کلاه خورشیدم | ستارهٔ سحرم شمع راه خورشیدم
زبرق چون خس و خاشاک شکوه نیست مرا | که شبنم گلم و دادخواه خورشیدم
خبر ز کشتن شمع و چراغ او را نیست | به پیش داور محشر گواه خورشیدم
تنی ز بستر بیمار کرم تر دارم | که از خیال کسی جلوه گاه خورشیدم
سلیم نیست سراسیمگی عجب از من | چو ذره در طلب بارگاه خورشیدم

ما چو مرغان قفس زمزمه در دل داریم | در پر و بال زدن عادت بسمل داریم
چون جرس سینه فولاد بفریاد آمد | گر ز لب سر زندان ناله که در دل داریم
عذر ما کرم روان سستی توفیق بست | در بیابان طلب سره کاهل داریم

دانه خرمن ما پیضهٔ مور است تمام
دل ما خوش که درین مزرعه حاصل داریم

مادرین بحر نه موجیم حبابیم سلیم
چشم بر و رطه همیشه نه بساحل داریم

لب مبند از ناله میدانم جفا داری سلیم
گریه سر کن که یار بی وفا داری سلیم

با جفای او بغیر از آنکه سازی چاره نیست
گر ز کوی او روی دیگر کجا داری سلیم

از حقیقت نیست تا خوش شود رفتن ز من چمن
گر نداری گل بکف خاری بپا داری سلیم

در طلسم حیرت از سرگشتگی افتاده
بند بر دل همچو سنگ آسیا داری سلیم

بخیه بر چاکهای سینهٔ مجروح زن
دست پنداری که چون گل در حنا داری سلیم

از برای عافیت بار گرانجانی مکش
این زره تا چند در زیر قبا داری سلیم

عشق تکلف تهی دستان بمستی میکند
از حرارت مثل آب آشنا داری سلیم

سر بزیر بال خود بر همچو مرغان قفس
چند سر در سایهٔ بال هما داری سلیم

کی بطوف کعبه و بتخانه قانع میشود
در طلب پائی تو چون دست گدا داری سلیم

خوش دلی بر صحبت عمر سبکرو بسته
آشیان در سایهٔ مرغ هوا داری سلیم

عشق را با فقر در یک پیرهن جا داده
آتشی پنهان بزیر بوریا داری سلیم

نیست بیم از فتنهٔ روباه باز آن جهان
جای در سایهٔ شیر خدا داری سلیم

هزار خانهٔ خرابی ز شهر وده دارم
هوای وادی مجنون بدل گره دارم

زهی ز نرگس تو آهوی ختن مجنون
ز شوق سرو قدت بید در چمن مجنون

بنامه ام نتوان یافت جز پریشانی
قلم ز شوق تو شوریده و سخن مجنون

بهر حدیث صد آشفتگی نهان داریم
که مست لیلی ما را به پیرهن مجنون

باو ز دور همه عمر عشق می بازم
سیاه خانهٔ لیلیست مشهد من مجنون

سلیم مانع هند و ستانم افلاکست
کرامت بستهٔ زنجیر در وطن مجنون

خاطر من شگفت از وصل یار خویشتن
این چمن رنگی ندارد از بهار خویشتن

عشق از بس غافلم کرده است از خود میکنم
همچو طفلان خاکبازی با غبار خویشتن

آخر کار محبت جان بحسرت دادنست
می تراشند کوهکن سنگ مزار خویشتن

در تمام عمر میسوزم برای دیگران
آتشم آتش نمی آیم بکار خویشتن

سهل باشد گر سوار توسن گردون شوی
جهد کن تا چون صبا گردی سوار خویشتن

هر کسی سر در کنار یار من دارد سلیم
می نهم چون غنچه شب سر در کنار خویشتن

صفای گلشن کشمیر را تماشا کن
درین چمن من دلگیر را تماشا کن

ز شوق گلشن ایران بهند در قفسم
اجازتم ده و شبگیر را تماشا کن

بجرم یک نگه از آتش فراقم سوخت
قصاص عاشق و تقصیر را تماشا کن

فلک چو شعله گرفتار دود آه منست
کمند بکر و نخجیر را تماشا کن

قد خمیده چه نقصان بطبع راست دهد / مبین بسوی کمان تیر را تماشا کن
چو آب و آینه در دیر ساده لوحانند / برو بصومعه تزویر را تماشا کن
جنون رواج دگر یافت در زمانهٔ ما / صفای کوچهٔ زنجیر را تماشا کن
کمان ابروی او را کشیدن آسان نیست / خیال خانهٔ تصویر را تماشا کن
بود دلیل شهادت خیال وصل بتان / بخواب بنگر و تعبیر را تماشا کن
جهان بجنگ فکنده است تا جدا از ما / خروس بازی این پیر را تماشا کن
سلیم خواهی اگر سرنوشت ما دانی / سواد جوهر شمشیر را تماشا کن

بهار شد که رود هر کسی براه چمن / شکوفه رفت ز خلوت ببارگاه چمن
بهار شد که ز شوخی دگر سوار شود / باسب چوب چو اطفال پادشاه چمن
بهار شد که ز خلوت صراحی و مینا / روند از پی طاعت بعیدگاه چمن
حریف لشکر خونریز غم نه‌ایم از آن / چو خیل سبزه گریزیم در پناه چمن
ز باغ رفت و فتاد از قفای او چو قفس / هزار رخنه بدیوار از نگاه چمن
بعزم کوی بتان احتیاج سامان نیست / شراب توشهٔ این ره بود چو راه چمن
سلیم آفت غم را بدل علاجی نیست / خزان نمی‌گذرد از سر گناه چمن

مطلع

ز دست ساقی تا کی پیاله نوشیدن / خوشست گل ز گلستان بدست خود چیدن

لطیفه‌ایست که در کار ما صحان از ماست / چو گل شدن همه تن گوش و حرف نشنیدن
کجاست ساقی بستان در انجمن تا چند / عبث نشستن و بر روی یکدگر دیدن
گناه بنده خوش آید کریم مفلس را / که هیچ چیز ندارد برای بخشیدن
نگاه دار خدایا ز خست دزدی / که ننگ مرد بود سر ز تیغ دزدیدن
سلیم رنجش اغیار را مضایقه نیست / ولی کسی نتواند ز دوست رنجیدن

دعوت ناله ز مرغ چمن آید بیرون / گر لب غنچه گشائی سخن آید بیرون
طرفه حالیست که دیگر نکند رو بقفا / هر که چون آب روان زین چمن آید بیرون
کس ندانست که عنقا بکجا کرد سفر / مرد باید که چنین از وطن آید بیرون
از وجودم اثری بس که ضعیفی نگذاشت / چون حبابم نفس از پیرهن آید بیرون
دوستان هوش ندارد ز می وصل سلیم / نگذارید که از انجمن آید بیرون

من راز جهانم بود افسانه به از من / معموره‌ام و گوشهٔ ویرانه به از من
هرگز نتوانم که سر از خاک برآرم / آن مور ضعیفم که بود دانه به از من
در خانه ز اسباب جهان هیچ ندارم / کس ور نه ندارد چو کمان خانه به از من
در صحبت ما و تو چه گنجایش اینهاست / نه شمع به از تست و نه پروانه به از من
در زمزمه هر مرغ چمن نیست چو بلبل / گوید همه کس مصرع مستانه به از من

واقف چو سلیم از همه اسرار جهانم — کس نیست خبردار ازین خانه برازن

ای جرس پس سوی سفر سر خط آوازم مکن — بی پر و بالم عبث تکلیف پروازم مکن
چون گره سر رشتهٔ عمرم به دست بستگی است — دشمن من گر نه‌ای از دوستی بازم مکن
کرد رسوا این می مرد از ما منصور را — راز خود با من مگو ای عشق غمازم مکن
در قفای رهروان فریاد کردن شرط نیست — در بیابان جنون ای خضر آوازم مکن
صیقل دل صحبت آزادگان باشد سلیم — جز به چوب بید چون آیینه پردازم مکن

ز عمر رفته چه نقصان کامرانی من — بود شکوفهٔ پیری گل جوانی من
چو تب مفارقت از من گزند میپرم — که آتشی است چو شمع آب زندگانی من
چمن به باد خزان داده‌ام نمانده گلی — بغیر آبله در دست باغبانی من
مرا که گلشن وصلت رساند نیست عبث — ببال خویش چو طاوس گلفشانی من
ز عمر تلخ پشیمان شدم ز آب حیات — نصیب خضر رسم باد زندگانی من
سلیم خون مرا میخورد به جواب آن گل — نتیجه عجبی داد باغبانی من

از پی اسرار خود کم با کسی پرخاش کن — راز پنهانی که داری همچو گل خود فاش کن
در گره تا چند داری همچو گوهر آب را — پنجهٔ مژگانی از دریا دلی در پاش کن

زشت اگر گفتم مرا از من چرا رنجیده‌ای — صورت خود را ببین و جنگ با نقاش کن
زاهد آمد ساقی آن می که ما دانیم و تو — جرعه در ساغرش ریز و چو ما رسواش کن
هیچکس چون دشمن از حال کسی آگاه نیست — جستجوی آفتاب ای ذره از خفاش کن
درد یار هند از دیدی چها دیدی سلیم — نفس خود را سوی کابل بر به سنگ سوداش کن

بگذر ز عقل و فیض محبت نگاه کن — بردار شمع را و تماشای ماه کن
نزدیک این خرابه شدن از برای چیست — از دور چون ستاره به دنیا نگاه کن
در آسیا لذیذ بود نان آسیا — بر آسمان نظارهٔ خورشید و ماه کن
خواهی اگر گزند نبینی ز روزگار — درویش هرچه هست برانداز شاه کن
بی ترک سر چو عشق میسر نمی‌شود — کنجی نشین و شورتی با کلاه کن
هرگاه برهمن بگذارد روی آورد — بت گویدار عتاب که بر من نگاه کن
رحمت کرم بقدر گنه می‌کند سلیم — تا مکنت باده بنوش و گناه کن

گل و لاله در گلستان نخورند آب بی تو — بگلوی شیشه می نرود شراب بی تو
چو دو یار مهربانی که ز هم جدا نگردند — بچمن نمی‌گذارد قدم آفتاب بی تو
چو پیاله جلوه کن بساط بزم مستان — که ز موج باده دارد قدح اضطراب بی تو
نتوان کباب کردن اگر آتشی نباشد — همه حیرتم که من چون شده‌ام کباب بی تو

زکجا سلیم خواند شب دوری تو هیهات / که چو شمع تا نمیرد نرود بخواب بی تو

ای سرو همچو سایه دوان در قفای تو / حسرت بهار را به خزان خنای تو
خوبان ندیده بستر راحت فکنده اند / از مخمل دو خوابهٔ مژگان برای تو
ماند بسبحه لشکر بی وعدهٔ وصال / خوبان گره زدند به بند قبای تو
عمرت دراز باد که خاک مزار ما / دارد گلی به خلد ز نقش پای تو
هموار طعنه می شنوی از برای من / ای دوست چون سلیم بمیرم برای تو

بیا و وصف زلف یار بشنو / دمی بنشین حدیث مار بشنو
حدیث زلف او را از دلم پرس / درازی شب از بیمار بشنو
ندارم طاقت تکرار یک شب / مرنج گویم ای دیوار بشنو
سخن بهر تو تا کی بشنوم من / تو هم درد دلم یکبار بشنو
سلیم این پند را از من نگهدار / سخن کم گو ولی بسیار بشنو

بسکه چین دارد چشم ابروی او / زلف دلگیر است در پهلوی او
باد در راه نیست پیش او مگر / گل بها گاهی رساند بوی او
آسمان جز از ره افتادگی / سبز نتواند شدن در کوی او

می توان گفتنش غزال شیرگیر / خون شیران میخورد آهوی او
از خیال طرهٔ او چشم من / نافهٔ مشکست و مژگان موی او
با کدامین رو نمیدانم سلیم / می شود آیینه رو با روی او

بباغ داد چنان جلوه آن سهی سرو / که سبزه لب جو گشت در خیابان دود
ز شوق قد تو آزاده قمریان چمن / سیاه و سوخته شد همچو نخل [illegible]
براه شوق تو آزادگان ز سایهٔ خویش / نشانده اند بهر گام در بیابان سرو
تو چون خرام کنی از چمن بجلوه گهت / چو گرد باد بیکباد و دشتابان سرو
سلیم همت آزادگان چه گل چیند / درین چمن که بچیده است غیر دامان سرو

ببسته کمر کینم از قبضه کمان او / در کشتن من تیغش افتاده بیک پهلو
چون سرو سوی مسجد آمد بنماز اما / می خورده و چون غنچه آید ز دهانش بو
بیماری چشمش را تعویذ چو بنویسند / از پردهٔ چشم آرند خوبان ورق آهو
پایم بطلب فرسود تا زانوی و کار من / صورت ز جهان بگرفت چون آینه زانو
نزدیک شده نسبت با آن کمرم از ضعف / در پوست نمی گنجد از شوق همین چون مو
چون شام سلیم آید ایام قدحنوشی است / فیضی نبود در روز ساغر چو گل شب بو

نتوان یافت دل خویش بجان ای کاکو
طرفه عهدیست که انگشت تحیر شده است
ای که از لطف بکنده‌ای همه دلهائی
بسفر میروم و بسته بدل مهر وطن
نعمت هند فراوان بود اما بز و د
باغم آن که بپا زیم درین دور سلیم

چه روی گاه سوی کعبه گهی از بالا کو
اشنای همه لب چو نی تیسا کو
دل یاران همه بر جای خود دست از ما کو
رشته از پی باز آمدنم چون ما کو
یاد کیلان ز دل و حسرت نان لا کو
بوده زین پیش نشاطی بجهان حالا کو

ما و دل دیگر بگوی تند خوی تازه
نی بمهر ماه ماند نی به گلهای چمن
تا به چشم پاک بینم بر رخ او دیده را
از مقیمان حریم وصلم اما از دلم
که بیاد زلف میگریم گهی از شوق خط
هر قدم ضعفم بیاد وصل افزون میشود
از سر سبز خود ای خضر این همه خرم مباش
بس که عریانیم چون آینه از شرمندگی
راه عشق است آنکه باشد رهروانش را سلیم

هر زمان داریم با هم گفتگوی تازه
هست با شاخ گل ما رنگ و بوی تازه
میدهم از گریه هر دم شست و شوی تازه
می تراود شکوه چون آب از سبوی تازه
هر زمان دارم چو طفلان آرزوی تازه
آب باریکم که می‌آیم بجوی تازه
آنقدر قدری نمیدارد کدوی تازه
هر کرا دیدیم میسازیم روی تازه
هر نفس باید مرا آرزوی تازه

وعده‌اش با دیگران در انتظار او مرا
لذت زخم کهن را مرهم ای دل از تو برد
در سر کوی مغان طفلی که امید در وجود
بی شکستی نیست یکمو در سر اپایم سلیم

خشک شد چون صراحی گردن افراخته
فکر تیر تازه کن چون حریف باخته
خاتم جم آورد با خود چو طوق فاخته
عشق پنداری مرا از آسمان انداخته

گل شود گر پنجه من زر نمیدارد نگاه
باده پستی را شراب از صلب تاک آورده است
شرم باد خضر را گر نهد عمر جاودان
رخصتش ده تا در آید کیقباد ای پیر دیر
کینه تا بود در دل فوج اهی داشتیم
چون گدایان کی نهد بر خاک سر در که سلیم

گر صدف گردد کفم گوهر نمیدارد نگاه
تیغ از این آب ار خورد جوهر نمیدارد نگاه
زیر تیغ او چو طفلان سر نمیدارد نگاه
اینقدر کس را کسی بر در نمیدارد نگاه
شه چو صلح کل کند لشکر نمیدارد نگاه
آنکه سر خود از پی افسر نمیدارد نگاه

فغان که موی سفیدم نمود آینه
خوش آن زمان که ترحم رهی نهاد اشت
برای چوب پرستش ایام گر شکنجه کند
حساب کار بگشند در گرفتن آسانست
چه شد که نیست اثر در دل تو آه مرا

غبار غم بدل من فزود آینه
ز شیشه بود ز آهن نبود آینه
برای چیست همه تن کبود آینه
چو دفتر بندین را گشود آینه
بدیده آب نیارد ز دود آینه

سلیم چشم ز آینه بر نمیدارد   بحیرتم که چه او را نمود آینه

ساقی خمار دارم یک ساغر درکرده   ابی بر آتشم زن پیمانه پر ز درد ده
با نالهای مستان سامان گریه پیشست   در ماتم عزیزان جامی بنوحه کرده
در مذهب محبت عاجز کشی حرامست   مرغی که پر ندارد از دام خویش سرده
از خاری وطن به او آرسکی غربت   یا رحم کن بحالم یا رخصت سفر ده
ازدندا ده پیچش سامان خودنمائی   از زلف خویش مستان موئی بابن کمرده
چون کل سلیم ما را اینه بر نفس دار   از خویش رفتگانیم ما را از ما خبر ده

در چمن ای بلبل از برگ و نوا افتاده   از کلی کویا تو هم چون من جدا افتاده
ترک خون خوردن کن ای دل رحم کن بر حال خود   چون سبوی می یک پهلو چرا افتاده
سالها ای رهزن دین در طلب بودم ترا   کاشتم بر دست چون دزد حنا افتاده
دستگیری رهروان را بهتر از توفیق مست   نیستی موسی چه در فکر عصا افتاده
از غم افتم همچو نقش پا بخاک رهگذار   هر کجا چون خویشتن بینم ز پا افتاده
همچو عنقا به که سر در زیر بال خود بری   از هوس تا کی بدنبال هما افتاده
در تلاش وصل او داری عجب حالی سلیم   از پریشانی بفکر کیمیا افتاده

کل از بستان کشیده سوی او رخت   شقایق را از او تریاک بر بخت
ز کیفیت بگلزار فرح بخش   بود هر لاله مستان را قدح بخش
فضایش همچو طبع نیک خویان   گشاده چون جبین خنده رویان
ز کل هر گوشه اش فردوس محسوس   درختان صف زده چون چتر طاوس
شکوفه کرده هر نخلش ز پروین   درو خورشید همچون مرغ زرین
ز لاله روز و شب روشن چراغش   فلک یک نخل زرد آلوی باغش
درو می بازد از نشو مندی رو   ترنج غبغب از نارنج و لیمو
چمن چون جیب شفتالو ادب تاب   دهان غنچه کرده چشمهٔ آب
در او از بس حلاوت می شود فاش   بود پر شهد چون انجیر خشخاش
پر از بس لذت انجیر نغزش   ز بادام دو مغز و چار مغزش
به پیشه میوهٔ اشجار خود رو   رعیت زادهای شاه الو
ز رعنائی چنار او بشمشاد   اگر سیلی زند دستش مریزاد
چناری خورده آب از جوی همت   قوی تر ساقش از بازوی همت
فلک را رفعت او کرده پامال   ز ماه نو بساق افکنده خلخال
پریشان شاخها بر چرخ اخضر   چو موج رود کور ریزد بدریا
برون رفته ز سر حد زمانه   بشاخش بسته عنقا آشیانه
مسیحا از نسیمش چشمه یاری   خضر در سایهٔ او با چناری

بساقش باغبان از ذوق ناظر — چو بازرگان بصندوق جواهر
به پیش اوست سرو عشق آلود — ایازی بر سر پاپش محمود
چه سرو از حسن او طوبی در افسوس — ستاده بر سر یک پای طاوس
زبارش عقل در حیرت فتاده — که یک طاوس چندین بیضه داده
چو خضرش جا بطرف جویباران — ستون خیمهٔ ابر بهاران
ز هر طوبی به طوبی دوش بر دوش — خیابان را از آن معمور آغوش
چو خضرش پرورد از مهربانی — چو فرزندان بآب زندگانی
ندانم از برای چیست دلگیر — که قدش همچو پیمان میکشد دیر
گهی خم میشود که راست از باد — چو سایه در کمین زنذار صیاد
کشیده قمری از شوقش فغان را — نهاده بر سر او خوان جان را
نشان از قامت بلقیس داده — ولی کی داشت او این ساق ساده
بتکلیفش چو در رقص آورد باد — کند قمری درون بیضه فریاد
زبرگش دام در راه نظاره — صنوبر را ازو دل پاره پاره
زده بر کاکل او شانه خورشید — دل او را بدست آورده ناهید
ز بس بارش فلک را کرده مایل — برو پیچیده همچون پرده دل
ندارد حاصلی جز دل ز ایام — چو من سشتی گره را کرده دل نام
روایت میکنند ارباب معنی — که از این دیر نتوانست عیسی

زیک سوزن بسوی آسمان رفت — بچندین سوزن او یارب چسان رفت
خزان گرمی کشد بر باغ لشکر — چنار او را جوان است و دلاور
چو اهل دل درین باغ پرآشوب — ز دل روبد غبار غم بجاروب
شنیدم باغبان از وی شگفته — که گفته این حدیث و راست گفته
نگو نتوان براه آسمان رفت — عصا گر راستی باشد توان رفت
به پیمان جهان دل سخت بسته — از آن باشد همیشه دل شکسته
پریشان روزگار دل برپایان — نوا پرداز بزم بینوایان
بود هر برگ گل چون رشته ساز — پی رقصیدن او نغمه پرداز
بوقت رقصش آید از بر و دوش — صدای خوش چو خوبان قصب پوش
صدای دلکش او میدهد یاد — از آن سازی که باشد بر ره باد
غلط گفتم درین دیرینه دوحه — کند بر اهل دل همواره نوحه
چو مجنون پیکر او خشک و عریان — کلاهش بر سر از موی پریشان
چو لیلی عشوه پردازی پرافسون — یکی از عاشقانش بید مجنون
بگویم بید مجنون زمانه — گرفته بر سرش مرغ آشیانه
ز شورش جامه چاک و مو فتیله — درختان کرد او اهل قبیله
بوقت رقص او را در بر و دوش — ز بیهوشی بود زنجیر خاموش
ز بندی خانهٔ چشم که جسته — که زنجیرش سراپا زنگ بسته

شده از شاخسارش آشیانه
مرغان چمن زنجیر خانه

ز پستی کرده کج آهنگ خود را
بریده تارهای چنگ خود را

فتاده شاخها بر پا ز بالا
چو چین دامن سبزان رعنا

بگل انگس که داد دلبری داد
گلستان را از و بال پری داد

ز بس پستانه رقصد در چمن زر
جهد از جای خود از شوق کرکز

چه زر سر برگ چتری بر سر او
مهین بانوی و شیرین دختر او

بپیشش خوشه از خرم سرشتی
چو سبحه در کف حور بهشتی

ببوسد پشت دستش تاک چو خورشید
برو خنجر کشد چون عاشقان بید

ندارد تاب دوری از بر او
برانداشش از آن چسپیده گیسو

زده خرمن چو بر صحن گلستان
هوای خوشه چینی کرده رضوان

برآید تا چو برگ او ز گوره
ز خاکستر کشد آیینه نوره

روان چون کارهای نیک بختان
دوان چون مار بر شاخ درختان

رود از چشم خورشید آب چون جو
ز شوق توتیای غوره او

ز برگش جوا بسته آینه خورشید
ببستاو ست چشم جام جمشید

چه شد شاخش اگر پر پیچ و تابست
کمند پنجه عیار شرابست

دهد شاخش نشان از مار ضحاک
که بیرون کرده سر از دوش افلاک

کند چون خیره بر بستان نظاره
فشارد غوره در چشم ستاره

سلیم از کف زمانی خامه بگذار
که سازم نکته پیش تو اظهار

چنار و سرو و بید آزاد کانند
تهی دستان باغ و بوستانند

صنوبر نیز از صاحب دلان است
علمدار صف بیحاصلان است

چو دارم نسبتی من هم بایشان
نمودم یاد آن جمع پریشان

چه شد در وصفشان گوهر چو سفتم
اگر اوصاف زر را نیز گفتم

که دارد دختری در پرده پنهان
که باشد آن بر اشیرین تر از جان

سزد گر عارفان گر اهل کارند
درین معنی مرا معذور دارند

زلال خضر لای آب لارست
گل فردوس خار شاله مارست

ز نام شاله مارم رفت آرام
بهشتی شاله ما را و را شده نام

تعالی الله ازین باغ خدائی
که گرد دستار خاکش حنائی

بهار از سبزهای دلگشایش
چو طوطی ریخته پر در فضایش

بروی گل درین گلزار خرم
خوی پیشانی خورشید شبنم

نسیمش خوشتر از انفاس معشوق
تماشا خوشتر از چون باس معشوق

در و قمری نوا آموز بلبل
چراغ لاله دارد روغن گل

تذروان را ز مستی چشم رنگین
شراب لاله گون در جام زرین

بجوش از جوش گل بلبل دماغان
چو پروانه بشبهای چراغان

بسر به چشم خوبان شکر خند
بخاک پای نرگس خورده سوگند

زشوخی کرده در اطراف بستان / بنفشه ریشخند خط خوبان
گلش از بس زشادابست رنگین / شود گلبند از و دامان گلچین
خزان را تا نباشد دست بر گل / شده نی بست گلشن بال بلبل
بیاض برگ نسرین گلشن راز / ز سطر موج عنبر سینه باز
چراغ غنچه چون چشم غزاله / فروزان گشته ز آتش برگ لاله
چمن آشفتگی بسیار دیده / ز رقص آهوان دم بر بریده
شده از باد سنبل‌های کوبان / چو سایه پایمالش زلف خوبان
فراوان دیده ابر نوبهاری / درین گلشن نسیم پای چناری
هوای خود گلش را در دماغست / ز عشق خویش لاله بی سنگ داغست
درو یک شاخ سنبل هر که چیده / بمعنی زلف حوری را بریده
درو نهری روان چون بحر سیماب / خوش آوازان ز شرم آب او آب
گهر سنجا هد از لطف الهی / پی آوازش گوش ماهی
صدای آب او از دور و نزدیک / برد چون موجه از دل زنگ تاریک
حبابش را سفینه پر لالی / سواد موجش ابیات از لالی
بروی لاله و گل بسکه غلطید / چو می ز آب او گل میتوان چید
زلالش همچو خوبان سیمین بو / پریشان چون کند از موج گیسو
کند آب حوق از سستی پای / ز فواره عصا تا خیزد از جای

درو با یکدگر گشته موافق / دو حوض آب چون چشمان عاشق
چه حوض از پرتوش در باغ مهتاب / لطافت شسته آبش را بصد آب
چه حوض آیینه خورشید پر دار / چو نی فواره آبش خوش آواز
در آبش های ننهد سایه بید / درو لرزد ز سردی عکس خورشید
مگر ذوق سخن دارد به سینه / که دارد در میان خود سفینه
زلالش روشنی بخش نظاره / چکیده گویی از چشم ستاره
ز رنگش آب حیوان در سیاهی / زده کوثر بجود خنجر زناهی
شده فواره مار گنج خورشید / برقص از جوش او نارنج خورشید
شب افروزی کند چشمی چو مهتاب / از و یکبار اگر چشمی دهی آب
بقرب کوه این باغ همایون / بسر لیلی است بر دامان مجنون
چه کوهی طور کرده قبله گاهش / نوشته آسمان رفعت پناهش
کشیده از زمین دامن چو افلاک / بود خوشش از زر کان دامن پاک
نه کوهست و چمن این را که بینی / که همت سبز کرده سرزمینی
گلش از نازکی در دامن تل / بسبزه خفته چون گلهای مخمل
ز سبزه سنگ را تاب زمرد / ز هر چشمه روان آب زمرد
ز لاله سنگها و چون لعل خشان / بکشمیر آمده کوه بدخشان
ز خوبی پیش سنگ او همیشه / کند چون بت پرستان سجده شیشه

ز رنگ هر گهر در دور زنگی — کمرهای بتان را رنج باریک
بود از بسکه هر سنگش مصفا — در او آتش بود چون می بمینا
زند قهقه درین کهسار کلرنگ — بط می همچو کبک از خوردن سنگ
بود از سبزه ابدالی نمدپوش — ز ماه نو کشیده حلقه بر گوش
بسر از لاله داغش در سیاهی — سحاب او را کلاه کاه کاهی
کشیده پای خود در دامن خاک — کمند وحدت او دور افلاک
بسی گردد کسی در هر دیاری — که بیند چشمه در کوهساری
بود هر پاره سنگی را در اینجا — هزاران چشمه همچون سنگ سودا
ز هر چشمه روان نهری خروشان — باین پیری که دیده اج شان
یکی تالاب در دامان کوهش — که لرزد بحر چون بیند شکوهش
بهر سو موج زن چون بحر سیماب — سراسر فیض همچون عالم آب
حبابش از شفق چون چشم مخمور — سواد موج او چون طرهٔ حور
چنان شکی در او از جوش ماهی — که نبود جای در در گوش ماهی
حبابش از زر ماهی خزینه — چو خوبان در کف موجش سفینه
چراغان روی آبش دایم از گل — در او هر بط بمستی همچو بلبل
در و عیش کول صورت پرست — همه ایام او عید عذراست
بعکس خلق این صوفی پرجوش — شود هر که بهار آید کول پوش

شتابان سوی ویرانه و خویش — ولی دیوار آمد بر سرش پیش
پریشان خاطران وقتی رسیدند — که آن گنج گهر در خاک دیدند
من از دنبال ایشان میدویدم — چو گرد کاروان از پی رسیدم
بخاک آن پسر را دیدم چو خفته — قضا می گفت در گوشم نهفته
که از آتش چو دادی رستگاری — روا نبود که در خاکش سپاری
شود چون شعلهٔ آتش جهانتاب — ز خاکش میتوان شستن چو از آب
چو ظاهر شد بر مردم آن علامت — شد آن صحرا چو صحرای قیامت
ز بس برخاست از هر گوشه غوغا — بجوش آمد چو دریا خاک صحرا
ز ناخن چهرهٔ خوبان چو گل — خراشیده تر از اوراق سنبل
بیاض سینهٔ خوبان ز سیلی — شده چون سینهٔ طاوس نیلی
ز هر سو زلف و گیسوی معنبر — شدی بر باد همچون دود مجمر
ز گریه هر کسی طوفان نمودی — بحال او ولی کی داشت سودی
پدر را گر بستم شد کان پسر رفت — بدو اما ستم پیش از پدر رفت
ز هر کس بیقراری داشت مادر — ولی چون او نکردی خاک بر سر
غلامانش اگر ناشاد گشتند — ولی از بندگی آزاد گشتند
کسی کی بعد از و خواهد غمش خورد — ولی بیچاره آنکس شد که او مرد
سخن کوتاه او را با صد افسون — ز زیر خاک آوردند بیرون

درآب دیده کانش غسل دادند / روان بردند بر حالش نهادند
غرض تا من بسر وقتش رسیدم / دو بار او را در آب و خاک دیدم
بلی ما را همیشه دور افلاک / چو آتش می‌کشد از آب یا خاک
سحرگاهی شنیدم در گلستان / که بلبل این نوا خواندی به بستان
که عیش این چمن ناپایدارست / خزانی با جفای هر بهارست
بقای عمر گل چون خواب صبح است / شکوفه پرتو مهتاب صبح است
مکن ریشه بخاک این گلستان / چو نخل موم باش از خوش‌نشینان
مدارا کن که عالم مدارا است / بناسازان جهان ناسازگارست
مکن کوشش که کار دور ایام / بسعی ما نمیگردد سرانجام
کجا بحر محیط و خار و خاشاک / بجاروب دم ماهی شود پاک
چه حاصل از جهان جز اشک افسوس / بود ماتم‌سرای شمع فانوس
غنیمت دان دو روزی زندگانی / که چون ابر بهار است از روانی
چو شاخ گل منه پیمانه از کف / که نقد عمر را افتد بصرف
شبی رندی در ایام زمستان / ببر می‌برد تابوتی شتابان
یکی پرسید ازو کای یار دلکش / که مرده از عزیزان گفت آتش
سلیم از غافلی می بینمت مست / ندانی قضائی در کمین هست
جهان ویرانه پس خوفناکست / چه آفتها که در این آب و خاکست

چرا ای انچنین غافل نشسته / برا از زیر دیوار شکسته
درین دریای خونخوار آشنا کیست / خدا دست تو گیرد ناخدا کیست

مثنوی در تعریف کشمیر

سخن هر جا ز صنع کردگار است / گواه پای هر جا کوهسار است
خصوصا کی گردون قدر کشمیر / که تیغش میزند بر ابر شمشیر
بکوهم کوه ابدالی شکوهمند / هزاران کوچکا بدالش چو الوند
سپهری سرفرازش کرده تقدیر / درو تابان نجوم از چشم نخجیر
زمین طفلی بدامن دایه وارش / فلک نیلوفری از چشمه سارش
عجب گر آفتاب از سرفرازی / تواند کرد با او تیغ بازی
ز رفعت سبزه او چرخ اخضر / درو بادام کوهی چشم اختر
سر تیغش بناف اسمان است / شکم دزدیدن افلاک از آن است
به تیغ او نهد گر برق انگشت / ز انگشتش چو غنچه پر شود مشت
بود بختی مست کوه کوهان / شده پر ابر از سر کوهه اوشان
بفرقش بهر وسمه در چشم انصاف / ز آب زر و نقطه بر سر قاف
هلال او را نمایان نیست بر فرق / در او افتاده نعل ابرش ازرق
شکسته شیشه افلاک سنگش / ستاره سینه داغ پلنگش
شهید او چه پرویز و چه فرهاد / بخونریزی است تیغش تیغ جلاد

در او از گرم رفتاری است نومید
سوار شیر برفین است خورشید

پی خدمت به پیشش چرخ دوار
بیک پا ایستاده همچو پرکار

زعشقش قاف دایم میزند لاف
بساط عشق پهن از قاف تا قاف

در او گردیده از سنگ آشکارا
رهی باریک همچون تار خارا

تماشا کافر است این کوه خونخوار
که دارد بر کمر زین راه زنار

بتی لوح سرین از لحک پسنکش
شده موی کمر این راه سنکش

چو روئین تن کمندی کرده پرچین
وزان سر کام خالی کرده صد زین

رهی بر این چنین کوه درشتی
بهم پیچیده مار و سنگ پشتی

رهی پیچیده همچون فعل وسواس
شفق خیز چون ایام افلاس

رهی بر پای دل زنجیر اندوه
رهی همچون صدا پیچیده در کوه

رهی از زلف خوبان پیچش افزون
ازین ره گشته کج رفتار گردون

رهی در سنگ همچون موج خارا
درو رهرو چو مرغ رشته بر پا

زبس رهرو در او سنگین خرامد
ز پایش رشته پیدا ازپی برآمد

زپیچ و تاب ماری گشته ظاهر
بقصد آشیان لشکرچه طایر

بود در قید پیچ و خم گرفتار
درو خورشید همچون مهره مار

براق برق در معراج اولنگ
ز باریکی و سختی چون رگ سنگ

وقوفی دارم از باریک بینی
رگ سنگش بگویم موی چینی

چنان معلوم میگردد که این راه
ره موران بود در خرمن ماه

زپیچ و تاب این راه کج آهنگ
طلسمی چون نگین بینی بهر سنگ

صدای کوه شد زین ره بدل تار
که بی آهنگ باشد ساز بی تار

فلک از قید این ره نیست آزاد
که بی رشته نباشد کاغذ باد

چه آید از شهاب سست آهنگ
در او آمد چو تیر برق بر سنگ

کشد زحمت چو آید در تکاپو
درین ره سنگ دارد کفش آهو

زپیچ و تاب کرد در رشته کوتاه
دراز از پیچ و خم کرده این راه

بسی کس را جهان زین سنگ جاده
ز راه کوه رفتن توبه داده

درین ره چون تواند کس دویدن
که باشد مرغ را بیم از پریدن

بر آن منت دیگر عقل محتاج
ازین ره رفته پیغمبر بمعراج

دریغ از همدم افسانه خوانی
که می باید درین ره نردبانی

درین ره میکند هر کس تک و تاز
خطرها باشدش چون ریسمان باز

مغلطان سنگ از آن نامی توانی
که بد باشد بلای آسمانی

اگر مرغی بآن تنگی رسیده
ز جاده تا برون رفته پریده

درین ره خوش بود معشوق دلخواه
که نتواند کس او را برد از راه

درین ره گر کند صنعت نمائی
هوا گر نیکند تیر هوائی

درو هر جا که فصل این گلستان
بود چون کوچه زاهد زمستان

شهید پر دیش گرمی دوزخ
ز برفش در نند آیینه یخ

یخ دریا بهر چشمه اش صرف
درختانش درخت پنبه ز برف

سوا از برف نسرینش سرشته
برات لاله را بر یخ نوشته

شد از لغزیدنش خورشید خسته
ز برف و یخ نینگیز دلکدر و

سوی کشمیر در این سنگ جاده
رود باران تراکت گل بپاده

بسامان رهروانش را چه کار است
مژه بر او همه در این راه بار است

در این ره ابر گوهرهای شهوار
ز دامن ریخت تا گردد سبکبار

عجب دارم که نخوت پیشه اینجا
دماغش را تواند برد بالا

خضر خواهد برد گر جان از این ره
برو از دور خندد کبک قهقه

در این ره از جفا افتاده بر خاک
زحل چون نافه از آهوی افلاک

کشیده ایم جفا عاشق تماشا
از این ره میرود عمرش ببالا

در این ره بار مردم پیش پا کم
چو بار غم رود بر دوش آدم

منال ای دل ز راه و رنج بسیار
تو بلبل مشربی این راه گلزار

بسامان رفتن این راه رشت است
مجو دشوار که این راه بهشت است

جمال سنده گلزار تجلی است
در او کشمیر خال سبز لیلی است

تعالی الله ز خاک پاک کشمیر
که گل را کرد صاحب زر چو اکسیر

چنان زین خاک شد شرمنده یونان
که در آب از عرق گردید پنهان

دم عیسی غبار خاک پاکش
هنر چون گرد می خیزد ز خاکش

دو دلها همیشه فارغ از غم
گل سوری بغیر از اهل ماتم

ز بس خاکش بر مردم مهربان است
گلش گلهای بوی مادران است

بود در فصل چون زمستان
بزم می کشان این گلستان

میان برف و یخ در غوطه خواری
بطی می همچو کبک کوهساری

هوالیش معتدل چون باد شبگیر
برنگ آب او چون آب شمشیر

شب او را بصبحش نیست تاثیر
چو مویی در میان کاسه شیر

سواد شب به صبحش گشته پنهان
چو سرمه در بیاض چشم خوبان

به صبحش صبح دیگر هم پیاله
درو تاریکی شب داغ لاله

چنان شد دلنشین این روضه پاک
که نخل موم دارد ریشه در خاک

فضایش چون بساط نیکبختان
پر طوطی در و برگ درختان

بپای گل ز موج سبزه زنجیر
نگوییم سبزه خواب شال کشمیر

ز شبنم بسکه سر سبز است و شاداب
ز موج سبزه باشد همچو سیلاب

چو بیزی خاک او را آب در حال
روان گردد ز چشمه سار غربال

نهد هر که قدم بر سبزه او
ز پای خود برآرد کفش آهو

بصحرایش گل و لاله هم آغوش
بباغش سرو و سبزه دوش بر دوش

نزاکت نخل بند هر گلستان
رطوبت آبیار باغ و بستان

کند تا لاله زارش را نظاره — فلک شد سر بسر چشم از ستاره
بهر یک از ریاحینش ست صد نور — چراغان مینماید چون شرر از دور
فلک افکند چوگان تحکم — که شد گوی زمین در سبزه اش گم
قدم تا خضر با این خاک پیوست — چو نرگس شد عصایش سبز در دست
چو گلچین دامن صحراش پر گل — بجای جغد در ویرانه بلبل
ز لاله هر چمن در جان فزائی — چراغ روز و چندین روشنائی
شقایق غنچه گر باشد کم و هیچ — که ثریا کی کند در صبح سرپیچ
خروشان هر طرف رودی ز کهسار — بود بسیار زنده در کشمیر بسیار
ز موج سبزه زاهد در غدیر است — گمان میبرد این موج حصیر است
نهان در موج سنبل کوهساران — چو در گیسوی پرچین گلعذاران
چه گوئی کدخدای شهر کشمیر — نکرده در بزرگی هیچ تقصیر
بتی از حسن سر آشوب دهری — بگردش حلقه در نظاره شهری
فلک را کرده تیغش زینهاری — چرا در شهر شد یارب حصاری
بود کشمیر پای تخت شاهان — گواه این سخن تخت سلیمان
چه تخت کرسی او عرش پایه — فلک افتاده بر پایش چو سایه
سلیمان را ثمان گل بر درخت — سپهرش پهلوان پای تخت است
گل و لاله ز رخ افکنده برقع — که دیده اینچنین تخت مرصع

سپهرش خوانده دریای بهشتی — ازان سویش کشیده تیر کشتی
چه کشتی بادهای خوش عنانی — نمانده در ره از پایش نشانی
سوار او نهد چون رو بمیدان — حباب و موج باشد گوی چوگان
دو و چون کرده آهنگ مکانی — که دیده اینچنین تخت روانی
بهر کشتی است با حسن صریحی — نمک پرورده ملاح ملیحی
ز هر یک کشتی صد دل بگرداب — اسیران فراوان اند در آب
تماشا دارد این دریای جوشان — خصوص اکنون که کردندش چراغان
شده کشمیر را این جشن پر جوش — چراغان گل و لاله فراموش
شده دریا ازین جشن نظر تاب — نشاط انگیز همچون عالم آب
صف مرغابیان در آب رقاص — صدفها کف زنان گرداب رقاص
برای رقص عیش زهره در اوج — دف خود را بر آتش داشته موج
بخاک از رشک گوید باد بیتاب — که آتش خوب بیرون آمد از آب
ز بس عکس چراغ کوکبافروز — شده دریا پر از در شب افروز
در آب آتش ز بس شد عکس گستر — بدریا گشت مرغابی سمندر
ز بس افروخت دریا از تب و تاب — برای ماهیان شد تابه گرداب
گشاید هر دم از تاثیر گرما — گریبان بر نسیم از موج دریا
شد از آتش زره ماهی زر سرخ — گهر افروخت همچون اخگر سرخ

حباب افروخت همچون جام جمشید / فروزان شد صدف چون عکس خورشید
ازین گرداب چشم پر زر افشان / شده منظور عالم این چراغان
ز رشک او بسی دل خود خورد اختر / نماید در نظر چون حلقهٔ زر
ز بس آمیخت با هم آتش و آب / طناب سیم و زر شد موج گرداب
شد از عکس چراغ عالم آرا / چو عقد گهر با هر موج دریا
در آب از شمع انجم فوج در موج / وزان چون کهکشان هر کوچهٔ موج
بی تعداد آن انجم بگرداب / صدف شد موج را در کف سطرلاب
چراغ و عکس او گلدسته پر نور / ز دلها معنی نور علی نور
ز بس عکس چراغ مجلس آرا / به چشم مردمان وقت تماشا
بدریا عکس انجم شد شبیه تاب / برنگ اخگری کافتاده در آب
تماشا کن به نور او بدریا / که با عکس چراغان است پیدا
که گوئی زن عروس سبز مقنع / در آب افتاده خلخال مرصع
شده شمع و چراغ از موج در آب / پریشان همچو بر آئینه سیماب
غلط کردم که دریا را بدامان / گسسته رشتهٔ تسبیح مرجان
چراغان نیست کشتی را بمعنی / بکوه طور از برق تجلی
گرفته آتش شمع خود را مشوش / در آب انداخته از تاب آتش
فلک کشتی چنین رملمن مزمع / کس استخانه چو من نزمع

چراغ و شمع از اطراف و گوشه / عیان زان خرمن آتش چو خوشه
چو ماه نو ز تاب شعله رخشان / ز لعل آتشین کوه بدخشان
خرامان هر طرف ناز روی نگین / مرصع پوشش چون بهرام چو من
نهاده پیش پستان نظاره / فلک خوانی پر از نقل ستاره
درین مجلس فلک از بهر خورشید / گرفته کاسه در دست از نه عید
بدریوزه ز بهر زرین ایاغی / بعشق شاه میخواهد چراغی
شنیدم شاه روشن دل جهانگیر / ز عشرت شیشه چو رونق بخش کشمیر
چنان معشوق او شد این ارم زاد / که آخر جان خود در راه او داد

صباحی دلکشا چون روی احباب / گل صبح از سحاب فیض سیراب

ز تاثیر فروغ او به گلشن / شود هر برگ چون آئینه روشن
شفق ابر بهاری را هم آهنگ / فلک چون کاغذ ابری بصد رنگ
هوا روشن چو نور صبح فانوس / زمین پر گل برنگ بال طاوس
میان لاله و گل در ره و دشت / غزال شیر مست صبح در گشت
جهان خرم تر از طبع خردمند / غم از عالم نهان چون عیب فرزند
برون آورد شوخ جلوه گستاخ / ز خلوت شاه را همچون گل از شاخ
شگفته خاطرش همچون گل صبح / ز شادی در فغان چون بلبل صبح

سرش خوش همچو جام باده نوشان   دماغش چون دکان گلفروشان
فروغ صبح گشته روح پرور   دلش را همچو طفل از شیر مادر
چو شد امان دریا جلوه گاهش   بسوی شاله مار افتاد راهش
فضائی دید چون روی عروسان   بپرداز او عمارات و گلستان
بگفتا این بهشت رنگین بوی خوش است   زمام سروری بحاضر راست
دران ایام شاه هفت اقلیم   که بر سر داشت از خورشید دیهیم
سر و سرگروه شهزادگان بود   دران شهزادگی شاه جهان بود
پی اتمام این منزل قد افراخت   برای خویش کاری پیش انداخت
کنون آمد ز لطف خاک و آبش   فرح بخش از شه عالم خطابش
شهاب الدین محمد شاه غازی   گهر افروز تاج سرفرازی
چراغ دودمان گورکانی   که بروی ختم شد صاحبقرانی
مهین آرای هفت اورنگ عالم   گزین مسندنشین صلب آدم
ز شاهان کرده ایزد انتخابش   ازان شاه جهان آمد خطابش
دلش آیینه سیمای شاهی   جبینش مشرق نور الهی
وجودش باعث ایجاد عالم   غبار آستانش خاک آدم
بشاهی تا بلند آوازه گردید   شکست طاق کسری تازه گردید
سلیمان را نگین از دست افتاد   خط فرمان او شد کاغذ باد

فرستد سوی او قیصر چو نامه   کند از پرده دل موم جامه
ز چین فغفور همچون بندگانش   فرستد تحفه چون بر آستانش
ز شوق بزم او از مشک چینی   کند مژگان خود را موی چینی
خرد کم دیده با چشم جهان بین   چنین شاهی بدو لیخانه زین
ز نقش پای او تا سر فراز است   زمین افلاک را مهر نماز است
دمی از یاد حق نگسسته پیوند   خدا را بنده عالم را خداوند
دلش سبحه شمار از ریگ صحرا   حصیر طاعت او موج دریا
بهار عهد او تا در میان است   حنای دست خوبان پنجه زان است
نگردد ظلم را کس بر حوالی   تخلص گشته شیران را غزالی
بشوخی برهای رغبت انگیز   نگردد گرگ چون اطفال ببر ز
ضعیفان را قوی گشت آنچنان چنگ   که شیشه زنده شد بر تخته سنگ
بی صفرای خس میرزد ایام   ز خون شعله آب نار در جام
بدشت از عدل او بر گردن شیر   پی پای غزالان است زنجیر
بزور پنجه حکم او ز کو سر   فشار داب را چون پنبه تر
شود از برق شمشیرش زمین گیر   بسان ریشه نی پنجه شیر
بود از جوهر ذاتی که خویش   امور سلطنت را می برد پیش
نمی افتد خلل در کار ناموس   که باشد چتردار خویش طاوس

زفیضش کرده ذره آفتابی — زخوان او به نوعی رکابی
گشوده در جهانگیری چو بازو — سکندر ساخته چون آینه رو
زدانش رفته هر که در تکلم — فلاطون چون صدا پیچیده در خم
خرد را او چو در گفت و شنید است — زبان در زیر دندان چون کلید است
بعهدش آن بهار هوشمندی — بدید آمد سخن را پر بلندی
نهاد از گوشهٔ لبهای خاموش — سخن پا بر رکاب حلقهٔ گوش
سخن در عهدش از بس یافت معراج — چو هدهد گشت بلبل صاحب تاج
تراز و طفل میپازد ز نارنج — که در ایام او کرد دهر پیچ
زعدلش رونقی در روزگار است — که نخل موم را آتش بهار است
عروس سر گشاده جبین است — گره در زلف و چین در آستین است
ز زلف موج تا بیرون برد تاب — دم ماهی نهاده شانه در آب
جهان از بس گرفتار فتنه آرام — بعهد او کبوتر خانه شد دام
چنان عالم از او شد امن آباد — که ظرف توتیا شد کاغذ باد
بدورش بره در صحرا ز برگست — دو مشعل هر شبش از چشم گرگ است
زوندی رهزنان ره گاه و بیگاه — بعهدش رهزنان را میزند راه
نهیب او بکوه ار داگر ر و — چو دریا آب گردد زهرهٔ او
بدریا باد قهرش گر ستیزد — غبار از کوچهای موج خیزد

کشد شمشیر چون بر خصم خودکام — زره ریزد عرق وارش ز اندام
زباد حمله اش گرد و به صحرا — روان گهسار همچون موج دریا
بکوه ار دنهیب او گرانسنگ — بپاشد سنگ آنجا بر سر سنگ
عدو شد خاکسار گرز گرانش — همان باقیست درد استخوانش
نهنگ از تیغ او در بحر جسته — پلنگ از بیم او بر کوه جسته
زبیم تیغ او زرد دیده شیر — بهم چسپیده مژگان چون پر تیر
بگرز انتقام از خاک شاهان — دهد پرسه بگور دادخواهان
چو او بهرام نبود در صف کین — چه خواهد بود کار تیغ چوبین
چو بیند عکس تیغش موج در آب — رود از بیم پس پس چون پس تاب
بعهد او ز منع کینه خواهی — خورد در رم توسن برق از سیاهی
برای جستجوی خون بلبل — فرستد گر صبا را از پی گل
چو خون گرم آید گل دو دیده — چو شمع کشته رنگ از رو پریده
در آن کشور که حفظ او پاس است — بخرمن برق آب زیر کاه است
چو نقش پای آهو شد دل شیر — دو نیم آنجا که او افراخت شمشیر
بر افتاد از جهان در عهدش آزار — چو پیچه پای تا سر مهره شد مار
چو خواهد کبک را پنجه به تیهو — کند منقاشی زبال خود ترازو
علم سازد بهر جا پنجه چون شیر — بنخل موم ماند شاخ نخجیر

چو شعله تیغ او تا گشت عریان / برفع فتنه بی اعتدالان
بود در خاکساری عکس مغرور / جنون از چوب گل بردار منصور
چراغ دولتش را دل ز خود جمع / بود چون لاله هم فانوس و هم شمع
نما را ز آستانش نیست پرواز / که در اینجا کشوده چشم چون باز
بدست لطف تا از روی تمکین / اشارت کرد طوفان را که بنشین
نشد دریا همین پر در و گوهر / ازان ماهی برد با پشت خود زر
کف جودش که باشد ابر احسان / درو لعل و گهر رقصست و باران
به پیشش آشنا گشت گوهر / جهان شد زیر دستش چون شناور
گشادی در کف خود چون پسندید / جهان شد زیر دستش همچو خورشید
و گر پنجه را غنچه هوس کرد / چو طوطی آسمان را در قفس کرد
بران گل کز عتابش در خزان است / جواب ناشتا شبنم زبان است
بعهدش ظلم شد بحری خطرناک / گران یکموج باشد بار ضحاک
محاسب کج نهد گر نوک خامه / برد گوشش او را همچو نامه
بدورانش گدا فارغ ز اندوه / که نشنیده جواب خشک از کوه
بعهدش گشته زینت عالم افروز / گدایان را ز جودش خرقه زردوز
چو طفلان وصف جودش درس خانه است / برات بخششش او گنج نامه است
برانگیزد چو دستش در سخا گرد / رود بر باد گنج بادآورد

ز پاسش گرگ در کوه و بیابان / گرفته ناخن خود را بدندان
ز نقش پا براه گله گرگ / شبان بر خاک دارد تله گرگ
خورد بدخواه او از شاخ گل تیر / برویش میکشد آیینه شمشیر
دمی گر بزم عیش عالم آرا / بعزم کینه خواهی خیزد از جا
زمین از بیم زیر پاش لرزد / ز هفت اقلیم هفت اعضاش لرزد
گریزان میرود خصمش ز میدان / سر از پا پیشتر چون گو ز چوگان
بساط مجلسش را کی کسی دید / که مژگانش نشد زرین چو خورشید
بوصف مجلس او گر نهد پی / نوا پرداز گردد خامه چون نی
چه مجلس دل ازو محو تجلی / چو مجنون در تماشاگاه لیلی
زمین آیینه از روشن بیانی / درو عکس بساط کبریایی
بهم دوشی در او انجام و آغاز / ز روز و شب بساطش سینه باز
قوی پایه ز عشرت روزگارش / بود نوروز رنگ تحویلدارش
ز گلریزی شمع پرتو افکن / چراغ بلبل و پروانه روشن
ز شرم نکهت گلهای دیبا / فکنده نافه را آهوی صحرا
ز باد چشمها چون لاله رنگین / ز نغمه گوشها دامان گلچین
بکلک نغمه پرداز آتش از دور / کند چینی نوازی روح فغفور
پی شمعش بهند اسکندر از روم / فرستاده بپشتی آیینه موم

فروزان شمعش از اعوزش فانوس — ز زیر بال پیدا چشم طاووس
زبس شمع و چراغ مجلس افروز — در و پروانه را شب روز نوروز
گدایش تا شده از نعمت سور — بود پر کاسهٔ چوبین طنبور
نوای چنگ و عود آوازه دارد — کمانچه فکر تیر تازه دارد
مشام از بوی تنباکو معطر — چو زلف گلرخان دودش معنبر
بساغر قهوه مشک ناب کرده — شب قدریست گوئی آب کرده
نشسته شاد و خرم می پرستان — فلک چون دردی از زیر دستان
چو سرو استاده ساقی بر سر پا — ز شمع چهره گشته مجلس آرا
بهاری آب و رنگ صد گلستان — رخش در زلف شمعی در شبستان
ببالای دو چشم از ناز ابرو — گره اندر گره چون شاخ آهو
ز بیم فتنهٔ آن خال بر دل — بهندستان زره پوشیده فلفل
ز شوق کاکل آن سرو آزاد — بجای برگ آرد شانه شمشاد
از و پیمانهٔ می تاب دارد — گل از عکس رخش در آب دارد
چه گویم من از آن آیینه خانه — که روشن شد از آن چشم زمانه
ز حسن این نشیمن چشم بد دور — که چون مشرق بود پر چشمهٔ نور
نمونه نیست این گر عالم خاک — رسیده موج نور او با فلاک
ز آیینه درو نقاش تقدیر — نموده شبنم گلهای تصویر

ز نقاشان معجز کار او گل — نمی آساید از فریاد بلبل
طراوت بسکه افشاند در او آب — شود پیدا ز نقش قالی از خواب
نکرد آیینه چندین از جهان کسب — که اندامش چو خوبانست دلچسب
ز شوقش داد صبح آیینه را تاب — بر ویش گشت خاکستر سفیداب
فروغ آیینهایش را چنان است — که گوئی خرقهٔ روشندلان است
گر آنجا جسم نخوردن نشیند — در و دیوار را پر جام بیند
وگر شهاد راو آید بسکندر — ز عکس خویش بیند عرض لشکر
تماشایش گشاید در چو بر چشم — چو نرگس دان شود دل سر بسر چشم
ز هر سویش به تکلیف نظاره — ز دندانهٔ چشمک چون ستاره
سلیم این رشته را از دست بگذار — ملال انگیز باشد طول گفتار
زبان را گرم چون شمع از دعا کن — دو کف را چون پر پروانه وا کن
خداوندا بشام زلف خوبان — که افشاند به صبح عید دامان
بشمع حسن یعنی برق محفل — که فانوس خیال او بود دل
به طاؤسی که بزمش جلوه گاه است — باهوئی که نام او نگاه است
بان مطرب که شد از دلگشائی — چو شمع انگشتش از آتش حنائی
بان صوتی گران در سینها دل — بود در رقص چون مرغ بسمل
باهنگی که چون بر لب کشد صف — فغان برخیزد از هر گوشه چون دف

بان آهی که از دلهای پرتاب | کشد شهپر هر نفس چون دود سیماب
بزم افروزی رنگین چراغی | که از گل انجمن را کرد باغی
بفانوسی که دادش بخت فیروز | بستون دولت از شمع شب افروز
که بر او رنگ شاهی جاودانی | دهی شاه جهان را کامرانی
درین مجلس فروزان باد جاوید | چراغ عمر او چون ماه و خورشید
بود تا پایهٔ ابر بهاری | خرام آموز کبک کوهساری
درین باغش ثناخوان باد بلبل | مباد آسایه‌اش کم از سر گل
بپرورش باد در کف جام جمشید | شبش خوش باد همچون سایهٔ بید

بیا بلبل که ایام بهارست | گلستان جوشتر از آغوش یارست
صف آرا شد چمن را بید و شمشاد | علمدار سپاهش سرو آزاد
بهار از جنگ دی برگشت فیروز | نوید فتح آورد دست نوروز
شد از فتحش در اطراف زمانه | صدای رعد کوس شادیانه
بخوشخوانی در آمد مرغ گستاخ | موذن وار بر گلدستهٔ شاخ
جهان چون روی خوبان گشت بر گل | بسر از بسیاریش چتر کاکل
بباغ از باد بوی می شنیدند | کدوها سر طرف کردن کشیدند
چمن شد بسکه تنگ از گل پیاله | ستاده بر سر یک پا چو لاله

چو آهوی ختن در باغ گردید | ز سایه نافه افکن گربهٔ بید
ز لوح ابر شد بر روی گرداب | نمایان جوهر آیینهٔ آب
زده خیمه بطرف جویباران | کدو همچون سپه سرداران
چمن میخواهد از شوخی کند ساز | چو گلزار پر طاوس پرواز
چنان پر سبزی از دود دشت مست | که گویی شعله شاخ سرخ بید است
برون آورده دست از آب عریان | ز شوق آستین لاله مرجان
زد از ذوق عروسی زمانه | دم ماهی بزلف موج شانه
فضای دشت چون دامان گلچین | ز بس کز لاله و گل گشت رنگین
چنان آهو شد از حیرت زمین گیر | که گویی پایش از سم رفته در قیر
کشیده چادر از ابر بهاران | گلستان از برای آب باران
ز بس گل بست آیین زمانه | بطوطی شد قفس آیینه خانه
چمن از آتش گل در گرفتست | کدو گردن کشی از سر گرفتست
اگر داری سر و برگ تماشا | نگاه خویش را بسپرده بصحرا
غزالان را سم از شوخی شکسته | نذارد تاب جستن کفش خسته
گلستان را همه شب پاسبانست | بخواب روز نیلوفر از آنست
ز کیفیت جهان لبریز چون جام | چمن از ابر چون طاوس در دام
نموده پنجه خود غنچه لاله | که می باید درین موسم پیاله

چو مجنون لیلی از شوق تماشا   بجای پا نهاده سر بصحرا
بخاک از موج گل هر گوشه صد دام   ز روی خفته پنداری بهر گام
چنان گلبن ز گل رنگین بهارست   که گوئی چتر طاوس بهارست
چراغان گلست و در گلستان   بود ابر سیه دود چراغان
بگو خورشید در ابر سیاهست   که فیل نور تخت پادشاهست
شهنشاهی که در صاحبقرانی   بود ثانی و او را نیست ثانی
جهان زیر نگین چون آفتابش   ازان شاه جهان آمد خطابش
فروغ جبههاش در چشم بینش   چراغ بارگاه آفرینش
شکست هر دلی را مومیائی   چراغ نیک و بد را روشنائی
[illegible] پیچ ارکان چون مربع   بود مهر فلک تخت مرصع
کند در انجمن چون چهره تابان   شود روشن دل نیکان و پاکان
بلی آید چو شمعی در میانه   چراغان میشود آیینه خانه
دلش نوشیروانی کز سعادت   نفس را کرده زنجیر عدالت
بزرجمهر آن ذات همایون   بود چون در درون جسم فلاطون
ز حکمت میتواند لطف او کرد   علاج [illegible] از تب سرد
ظفر را گشته تعلیم تیغش   کلید فتح هفت اقلیم تیغش
فکنده قدرتش شیر افکنان را   شکسته گردن گردنکشان را

برآرد آتش از رو زد باد کین   چنار آسا ز خود بهرام چوبین
زد از کینش اگر خاقان چین دم   ز دستش رفت چین آستین هم
ز عدلش تا بدار نوشیروان رو   سپر زنجیر او در گردن او
ز عدلش جوهر شمشیر خونخوار   شده از بیم همچون کاه دیوار
ز جودش مفلسان گشته توانگر   گدایان را چو ماهی خرقه از زر
فلک بر آستانش کرده تسلیم   ز ماه نو کلید هفت اقلیم
ز روی قهر هر جا ماجرا کرد   نیارد کوه از بیمش صدا کرد
نویسم وصف جودش چون بنامه   رود آب طلا از جوی خامه
بعهدش رفته از روی تنعم   ز بانگ آسیا در خواب گندم
زند هر جا ز عاجز پروری دم   گریزد آفتاب از موج شبنم
بود تا در کف دستش همیشه   در و گوهر چو دندان کرده ریشه
شهان را چشم بر دست گدایش   ستون دولت ایشان عصایش
ز لطف او دل آزادگان شاد   بود در سایه او سرو آزاد
چنان کوه شکوهش را گرانیست   که رنگ خاک راهش آسمانیست
ز خونریزی تیغش چون زنم حرف   سیاهی میشود بر خامه شنجرف
ز تیغش یاد اگر آرد پیاله   بسوزد می درو چون داغ لاله
بود سجاده دین تکیهگاهش   طریق شرع باشد شاهراهش

درآید چون بطاعت در صف دین　فلک تسبیح می آرد ز پروین
چو ابر افکند گر سجاده بر آب　شده قبله‌نما ماهی بگرداب
سر اسلام ازو بر آسمان است　گواه این سخن اسلام خان است
جوان بختی که از تاثیر اقبال　خدا و خلق ازو باشند خوشحال
خلایق را حریم پرده راز　چو سو پیکار در وصفش هم آواز
بباغ لطف عامش از تجمل　چراغ خار دارد روغن گل
بود کلکش کلید رزق مردم　محتاجان صریرش در تکلم
کفش دریا و ابر فیض خامه است　برات بخشش او کج ناله است
بدست او قلم چون نی بوریاست　جهان را ذات او چون می بمیناست
خورد گر آب جوی خانه او　شود همچون زبان ماهی سخن گو
غلط در جمع و خرج باغ کم دید　که شست غنچه زنبق نبرید
ز بس دزدی بعهد او برافتاد　نمیوزد دهنر شاگرد از استاد
شده خورشید فرش درگه او　کند چون خشت خواب چار پهلو
سر خصمش نمی خواهد مددکار　رود همچون کدو خود بر سر دار
ز بس شد عجب خوار از مشرب او　سبک شد از می سنگ ترازو
زبون دست خصم تیره کوکب　که باشد روز را یا بر سر شب
بهر سینه که سازد راست انگشت　جهد همچون کمانش تیر از پشت

فلک قدری که چون مهر درخشیدبابان
بکار دین ساز فیض بیکران

نگهبان خفته است و پاسبان مست　که عالم را چو حفظش شحنه هست
رسیده کار عدل او بجائی　که در هنگام مستی از بنائی
کند خشتی چو فیل شورش اندیش　کند خاک و فشاند بر سر خویش
همیشه گرچه دزد غارت اندیش　بریدی خانه مردم ازین پیش
کنون آن رسم از بس برفتاده　کمان را کس نیارد زد کباده
بهر کشور که صاحب صوبه گردید　در و سر ده بشهر مصر خندید
چو در بنگاله عدل او علم شد　ستم را دست از تیغش قلم شد
بعهدش همچو صبح صدق اندیش　بیک جا آب خوردی گرگ با میش
ز روی عدل داد خلق میداد　ولی دریا ز دستش داشت فریاد
نشسته بود روزی عدل گستر　بمسند همچو در آیینه جوهر
که پیدا قاصدی با این خبر گشت　که روی اهل کوچ از قبله برگشت
شدند آن فرقه شورنده ایام　طلبکار مدد از اهل آشام
سپاهی آمد از آنجا سوی کوچ　که شد مغز سپهر از شورشان پوچ
بیابان شد ز فوج فیل کهسار　نشان پایشان بر سر طرف غار
بساط دهر از فیل و پیاده　نشان از عرصه شطرنج داده
برآمد فوجی از دریا کم ایام　ازان تردامنان شد همچو حمام
گروهی سر بسر مجنون و مجهول　بیابانی و صحرا گرد چون غول

برای رونمای شهر و منزل / همه مرغ سیاه اوروه از دل
گران پیدارشان بر دل چو زنجیر / خنک تر روشان از روی شمشیر
بود سوراخ گوش از گوشتش / غلط گفتم که از بدخوئی خویش
زبس بر گوشتشان سیلی رسیده / شده همچو زفستان دریده
ز خونخواری بایشان خون ازمی / کمان و تیر ایشان هر دو ازنی
زره پوشی چو ایشان را براندام / بدانی چیست معنی دو و دام
چو بشنید این خبران کوه تمکین / وقارش کرد رسم صبر ایمن
نشد طبعش ازین اندیشه در تاب / چه غم دارد ز سنگ آیینهٔ آب
پس از یکماه فرمان داد تا فوج / شود دریانشین چون لشکر موج
صف دریا لشکر چون رقم کرد / برادر را سپهداری علم کرد
بود بر سر سپه را فرض سردار / چو بسم الله در آغاز سر کار
برادر را چو کار افتاد بر سر / گراسو زد برود آن برادر
بهر کاری برادر باشد انباز / کسی نشنیده از یکدست آواز
فروغ جبهه بخت و سعادت / گل اقبال و زین و زین و دولت
سوار اسب شد از روی تعجیل / نهنگ آری کجا و حوضهٔ فیل
ازو زین خانهٔ اقبال گردید / سپر دشمن بره پامال گردید
فلک در خدمتش از جای برجست / بسان شیشهٔ ساعت کمر بست

روان شد با سپاه نصرت ایمن / دعا میرفت و ازلی فوج ایمن
سوی آن ملک لشکر گشت راهی / ز خشکی و تری چون مرغ و ماهی
روان گردید در دریا نواره / چو در بحر فلک موج ستاره
ز دریا خاست آشوبی که طوفان / ز حیرت خشک شد چون موج سوهان
صف امواج آن دریا ز تنگی / بهم پیچید همچون موی زنگی
ز موج از بیم آن خیل خجسته / طناب لنگر دریا گسسته
نهان شد ابر چون پیران سپاهی / بزیر آب همچون دام ماهی
شد از دریا صدف بر روی هامون / پریشان همچو نقش پای مجنون
گریزان شد صف امواج دریا / چو خیل آهوان بر روی صحرا
صدف میگفت گر تاراج لشکر / یتیم سن کجا بیرون برد سر
بساحل کردی از بیم سپاهی / زر خود را نهان بر خاک ماهی
ز تنگی سوده گشتا زبس گرداب / گهر شد در صدف همچون سفیداب
ز خشکی نیز فوجی شد روانه / گران آمد بجنبیدن زمانه
علم در صف پوششهای زرین / زمین گشت چون بهرام چوبین
مرصع شد بجو سرهای خوش لون / قطاس فیل همچون ریش فرعون
ز هر سو خود زرین می درخشید / بفرق تیغ سیدان همچو خورشید •
گمان میشد ز زرپوشان لشکر / که شد کان طلا سد سکندر

ز فوج فیل و اسب دشت پیما   پر از کوه و کتل شد روی صحرا
ز جولان سمند باد رفتار   ره خوابیده شد چون موج بیدار
علم بودان سپه را از چپ و راست   الفهائی که در انافستجاست
شدند از کر و رفتار بس تاراج   زمین واران لبستی خاک محتاج
بسوی آسمان از شهر و پوره   بسان دیو زد آتش تنوره
پس از چندی که منزل می‌بریدند   بنزدیکی آن سپه در رسیدند
چو آن جمع پریشان را خبر شد   که از لشکر جهان زیر و زبر شد
هزیمت دادشان بر باد چون خاک   از آن پاک چندان عرصه شد پاک
سراسیمه قلعه‌های آن حوالی   دل خود را از ایشان کرد خالی
چه دید اما اجل زان خیل کافر   که مهلت دادشان تا سال دیگر
سپاه نصرت آیین چون رسیدند   ز مقهوران اثر بر جا ندیدند
چو از بهر امور ملک کمچند   نشست آنجا سپهدار خردمند
بر آمد ابرهای پر شکالی   جهان را همچو کهسار از حوالی
شد ابر تیره از اطراف آفاق   فلک پیما چو دود آه عشاق
برای دست طوفان شد ز کرد آب   گشاده آستین دریا چو اعراب
جهان از جوش باران گشت پنهان   بزیر آب همچون ملک نونان
چنان ابر از پی هم قطره می‌ریخت   که گویی زاهدی را سبحه بگسیخت

ز بس سیلی روان از هر طرف شد   زمین در آب پنهان چون صدف شد
ز جوش ابر نیسانی بگرداب   نهان شد در تهٔ آیینهٔ آب
ز گل گفتی که موج دجله و رود   بود چین جبین صندل آلود
خلایق را در آن طوفان پر جوش   رسیدی از لب هر موج بر گوش
که دور آدم خاکی سر آمد   زمان آدم آبی در آمد
بر آن سر بود ابر پر شکالی   که دریا را کند از آب خالی
جهان شد سبز از آن طوفان پر قهر   که گردد رنگ سبز از خوردن زهر
درین طوفان سپاه نصرت آثار   تهی گردید از آلات پیکار
ز نم افتاد دیگ توپ از جوش   تفنگ شد همچو شمع کشته خاموش
یلان را خنجر بنیاد افکن   شد از زنگار همچون برگ سوسن
نهان آیینهٔ تیغ گهرتاب   بزیر سبزهٔ زنگار چون آب
ز سبزی شد دلیران را بجرگه   چهار آیینه همچون چار برگه
ز نم آمد کمان خشک اعضا   به پیچ و تاب همچون موج دریا
عقاب تیر را شد آشیان تر   چو شاهین زار و گشت بی پر
تفنگ را از نم ابر جهان تاب   خزینه گشت چون حمام پر آب
ز برق اندازی ابر پر آشوب   نفس از بیم دزدید کجو د توب
ولی از جانب خان فلک شان   چنان شد همه اسباب سامان

که شد یکسال منزلگاه آنجا | نخوردند آن سپه آبی ز دریا
روان میکرد اسباب و خزینه | شده مجموعهٔ آنها سفینه
سخن کوتاه چون آن ابر پرشور | پس از نه ماه گشت از آسمان دور
ز دریا داد بیرون تاب خشکی | پدید آمد بروی آب خشکی
بساط سبزه دید و گفت گردون | که خوب آمد زمین از آب بیرون
زمین زد غوطه همچون بط بگرداب | برون آمد برنگ طوطی ز آب
بجنبیدن درآمد باز لشکر | زمین و آسمان زارق لشکر
روان گشتند از دنبال دشمن | همه فولادپوش از خود و جوشن
بخیل کافران هم بهر پیکار | کمرها بسته شد اما ز زنار
چنان آمد صف کفار در جوش | که بت چون سنگ سودا شد زره‌پوش
بیکدیگر چو گردیدند نزدیک | جهان از گرد لشکر گشت تاریک
بدریا جنگ را شد جمع اسباب | چو جنگ ماهیان در عالم آب
کمانداران چو مهرویان دلکش | زدند از هر طرف دستی بترکش
درآغوش آمدن شد بی‌بهانه | کمان چون شاهدان نرم شانه
بسوی دستها تیر جگردوز | پریدی همچو مرغ دست‌آموز
یلان را خنجر فولاد می‌جست | بقصد خصم همچون ماهی از دست
ز دو جانب دو فوج شورش‌انگیز | بهم چون موج دریا شد جلوریز

دو لشکر یعنی آن خلق دو عالم | چو ابر و دود پیچیدند برهم
ترحم گشته شد اول در آن حرب | ز خون او علم چون شمع شد چرب
مروت همچو عنقا گشت مستور | حیا چون خضر شد از دیده‌ها دور
چنان برخاست شور از هر کناره | که از آشفتگی مرغ نظاره
پر خود را ز بس رم کرد از جوش | ز مژگان کرد در خانه فراموش
ز یکجانب برآمد نالهٔ کوس | ز یکسوی دگر افغان ناقوس
فلک را از دم خود کرنا داد | برنگ لاجورد سوده بر باد
نهنگ از بیم آن گردید بیهوش | صدف را گشت گوهر پنبهٔ گوش
نفیر از تنگی جا داد میکرد | ز راه آستین فریاد میکرد
برآمد از تفنگ و توپ جانکاه | زمین و آسمان در ناله و آه
بخیل فتنه‌جویان توپ و دین | همی کرد از ته دل آه و نفرین
بچرخ افراشت دود تیره خرگاه | فلک را شعله شد شمع نظرگاه
شد آن دریا ز دود کینه‌خواهی | نهان چون آب حیوان در سیاهی
ز تاریکی بکار خود شده مات | سپه چون خیل اسکندر ز ظلمات
نشد ظلمت بنوعی سایه‌افکن | که نشناسد کسی از دوست دشمن
متاع نیک و بد میرفت در کار | بیک قیمت در آن تاریک بازار
ز دود تیره شد خورشید نایاب | چو مژگان گشت تیغ او سیه‌تاب

زبس می تاخت کشتی از چپ و راست
غبار از کوچهای موج برخاست

عقاب تیر پران پر بهم زد
خروس عرش بانگی بر قدم زد

کمان بردی بدریازان دو کیسه
شتر مرغیست سر موج از پر تیر

تفک را کشت آتش دزد خانه
تهی کرد آنچه بودش در خزانه

صدای توپ ماهی را در آن جوش
حباب آسا دریده پرده گوش

گهر شد بسکه آب از تاب شمشیر
صدف را گشت از آن پستان پر از شیر

زعکس خنجر اندیشه فرسا
بدریا شکل شد بر ماهیان جا

زبس تشنگی بدریا دید طوفان
پناه آورد سوی آب پیکان

صف امواج دریازان ز دوگیر
چو موج بوریا شد از نی تیر

به پشتش عکس گرز از بسکه زد مشت
صدف را شد شکم پر مهره پشت

زبس مرگ نهنگان دید میتاب
گریبان میدرید از موج گرداب

صدف گردید از آمد شد تیر
بدیگ شوربای بحر کفگیر

چنان افراخت تیغ فتنه قامت
بخونریزی که تا روز قیامت

عجب گر دامن دریا رود خون
ز دندان را صدف سرخید صابون

ز هر سو رنجتا ز بس کشته در آب
چو چشم ماهی پر از خون گشت گرداب

نهنگان در میان خون شناور
همه خون الوده ماهی همچو خنجر

ز خون پر پیچه مرغان آبی
نشان میداد از دست کبابی

صدف را شد ز زخم تیغ آیینه
چو پشت گوشها بر روی سینه

صف امواج از خون دلیران
قطار اشتران سرخ کوهان

تن ماهی ز زخم تیر چون دام
صدف با دام و گوهر مغز بادام

از آن سرها که از شمشیر بیداد
حباب آسا بروی آب افتاد

برد با موج از آن ورطه برون بیر
کدوها بسته بر خود چون شناور

فکنده صحا تیغ گران سنگ
و زان گردیده دریا پر ز خرچنگ

ز بس انگشت گرز دریا پدیدست
صدف کفی که طاس چل کلیدست

ز ساق و ساعد آن کینه خواهی
شده گرداب طشتی پر ز ماهی

شد آخر از نسیم لطف یزدان
چو آتش خیل دشمن روی گردان

صف جمعیت ایشان در آن آب
پریشان شد چو بر آیینه سیماب

هزیمت بودشان از بس عنان کش
بزیر پایشان شد آب آتش

روان گشتند بهر کینه خواهی
نهنگان از قفای فوج ماهی

بساحل بیشه پر خار و خس بود
که باد از شاخسارش در قفس بود

درختانش چو خیل دیو گستاخ
فکنده از خصومت شاخ بر شاخ

بهم پیچیده بر شاخ درختان
ز تنگی برگها چون پیره بان

در وار سبزه فرش خاک مخمل
ستون خیمه افلاک صندل

درخت عود او انگونه سرکش
که گردیدی زمیش آب آتش

نهال آبنوس آن زنگی مست / که بر کش داشت ساق عرش در دست
ز بس دیده فشار از تنگی جا / سپه گردید اندامش سراپا
فتاده از درختان سایه بر خاک / که میگوید ندارد سایه افلاک
بتسخیر فلک بر خیل اشجار / درخت جوز هندی گشته سردار
زده چون نوجوانان قبیله / ز برگ خود آتاقه نخل کیله
درخت بر بریشه داده آغوش / کشد زنجیر خود چون فیل بر دوش
ز نخل انبه آن گنه بیشه / زمین چون انبه گشته پر ز ریشه
ز نخل کدهلش آن سفله آیین / چه گویم من که بر وی باد نفرین
که اوضاعش چو اهل روزگارست / شکم پروردن او را کار و بارست
بعزم بیشه آن خیل جگرتاب / برون جستند همچون ماهی از آب
صف ایشان بروی دشت و هامون / پریشان گشت همچون موی مجنون
دلیران دست خونریزی کشادند / چو آتش اندر آن بیشه فتادند
چو در آن جشنگاه شورش آباد / نفیر و کرنا آمد به فریاد
بصحرا شد پراکنده بیک بار / چو خیل اشتر رم کرده کهسار
زمین چون آسمان از جای برجست / فلک را سپر از آن گردید و بنشست
چنان شد زرد رنگ اهل پیکار / کز تیغ از جوهر خود گشت زنگار
ز ضرب چوب رفته پوست از کوس / وز آن در ناله اندامش چو ناقوس

ز برق تیغ رخشان شد زمین گیر / بسان رشته نی بچه شیر
بر آمد ز آتش تیغ درخشان / چو موسیقار فریاد از نیستان
پلنگ از بیم گشته موش سالوس / ز طعنه در صدای گربه طاووس
ز بس سوراخ اندامش از تیر / پلنگی بود سایه همره شیر
گریزان فیل از پیش سواره / گنه بود و بدنبالش کفاره
شتابان کرگدن از سر گرانه / دم خود کرده بر خود تازیانه
همی انگیخت ضرب گرز سرکش / ز پشت شیر همچون گربه آتش
ز حیرت مانده آهو از رمیدن / فرامش گشته مرغان را پریدن
گراز از بیم جان گردیده حیران / ز لرزیدن زدی دندان بدندان
دو دیده بسکه هر سو مضطرب وار / گسسته کرگدن را بند شلوار
گریزان فوج فیل از برق شمشیر / شده خرطومشان قندیل پر تیر
اجل شد بر سپر خاش هر کس / بدیک توپ بخشی اش هر کس
یلان را رفت در اندیشه خون / عنان اختیار از دست بیرون
سخن نشنیدن او را بود مطلب / که گوش خویش را خواباند مرکب
ز بس آواز کوس و نای رویین / شده صحرای محشر عرصه کین
فلک چون صید وحشی در رمیدن / زمین چون مرغ بسمل در طپیدن
تفنگ را نفس از بعد کینه / تهی میگشت و بر شد خزینه

یلان را که نامی کرد آواز / نفیر از پیش رو شد نغمه پرداز
ز جوشن کرد در اطراف میدان / شده زنبور خاک آلوده پیکان
زره دام اجل زان شور گشته / ز پیکان خانهٔ زنبور گشته
بهر کس روی کردی تیغ فولاد / زره چون موج دریا کوچه میداد
چو دیوانه ز بس جستی ز کمان تیر / کمانچه تیر خود را کرد زنجیر
نشسته تیر از بس بر سپرها / نمودی خارپشت اندر نظرها
ز ناوک سینها گردیده مجمر / درو از تاب کینه دل چو اخگر
ز خمیازه کمان یک دم نیاسود / که مخمور شراب عافیت بود
تفنگ کو در جهانسوزی بنام است / ز جوشش عطسه گفتی در زکام است
ز مغز سر عدو را کرد خود کام / شکسته در کلاهش بیضهٔ خام
دلیران هر یکی در آن زد و گیر / نمودی جوهر خود را چو شمشیر
ز ضرب گرز کین از سر گرانه / شده بالابلندان چار شانه
تفنگ در هر طرف افتاده بر خاک / جدا از دوش گشته مار ضحاک
ز دست لشکر فیروزی آهنگ / نجیل دشمن از بس عرصه شد تنگ
گذر میکرد از شست کمانگیر / ز صد دل همچو مار پیچه یک تیر
بخوان رزق مردان سپاهی / نهاده تیر و خنجر مرغ و ماهی
جدا گردیده از تیغ سرمند / چو خانه نیشکر نی را بند از بند

شکست از ضرب گرز آهنین پشت / کمان از قبضه یعنی مهرهٔ پشت
بدست پردلان از تیر فرسود / چو نارنج هدف گرز زر اندود
خدنگ از جوشن هر دل شکسته / پریدی همچو مرغ دام جسته
چنان زد نیش پیکان سیکدست / که خون مرده یک نیزه ز جا جست
زره بر تن چنان واجب آن حال / که آب از بیم بگذشتی ز غربال
ز برق خویشتن تیغ پر اعراض / دو تیغه بازگشته همچو مقراض
ترازو تیر در سنجیدن جان / ز رپای ترازو بود پیکان
سراپا گشته رخنه از زد و گیر / دم شمشیر همچون نیش شمشیر
تفنگ میخواست هر دم مرد میدان / کمان را بود روز عید قربان
زدی بر پشت چون گرز گران مشت / برون از ناف جستی مهرهٔ پشت
از آن آتش که تیغ کین برافروخت / به بیشه عود و صندل را بهم سوخت
شدند افتاده بر خاک آن سپاهان / فزون از سایهٔ برگ درختان
درخت آبنوس پیش هندوی بود / که دوران سوختش با صندل و عود
ز خون گردیده سبزه مخمل سرخ / درخت عود او شد صندل سرخ
کمان از ماندگی شد سست بازو / تفنگ چون خستگان میخورد دارو
از آن پرخاش چوبان دلاور / که افتادند بر خاک از دو لشکر
شده پر دامن صحرا و پشته / ز خون مرده و سیماب گشته

صف دشمن ز کوشش گشت دلگیر
سپر انداختند از بیم شمشیر

یکی از مغز پیش قاتل از تن
برون میکرد همچون مار جوشن

نهاده دستان یک بر سر دست
شکوه شحنه دست مست می بست

یکی دیده چو خصم بی امان را
بجای تیر افکنده کمان را

به پیش خصم خود آن یک بزنهار
گرفته کاه بر لب کهربا وار

یکی رفته ز پا تاب و توانش
گرفته خصم بر پشت کمانش

گریزان دیگری رفتی ز میدان
سر از پا پیشتر چون گوی ز چوگان

به چشم هر یکی از بیم شمشیر
بهم پیچیده مژگان چون پر تیر

کمان افتاد از بس زان روا رو
زمین شد آسمانی پر ه نو

ز تیر ریخته صحرا نیستان
ز گلهای سپر عالم گلستان

چنان افتاد تیغ از سر کرانه
که تیغ کوه شد گم در میانه

ز بس خنجر فشانیج دندراهی
شدان صحرا چو دریا پر ز ماهی

کمند تابدار افتاده بر خاک
تماشا کن چه دامی ساخت افلاک

تفنگ افتاده بر سر سو فرده
مهیب اما همان چون مار مرده

به پیش هر کمان برق تعجیل
سپر انداخته از نقش پا فیل

حصاری داشتند آن قوم مکروه
چو پیچ آسمان در قلهٔ کوه

حصاری بر فلک آوازهٔ او
ه نو حلقهٔ دروازهٔ او

اساسش چون اساس عشق یعقوب
بنایش چون بنای صبر ایوب

سپهر از عرصهٔ او یک سر دوار
ه نور فعتش را کاه دیوار

به پهلو مون او چرخ پر افسوس
بود پروانه بیرون فانوس

بود کهپار برج پیشمارش
خروس عرش کبک کوهسارش

به پیش رفعت او چرخ دوار
کمان حلقه بر روی دیوار

جهانش آنچنان سنگین برافراشت
که کوه از سایه اش درد کمر داشت

پرنده بر فرازش کس ندیده
مگر گاهی کز وحشتی پریده

با اینگونه حصاری آهنین پی
که بردی هوش از پیر دین وی

شد از زور عقابان ناموس
ز جا برداشته چون تخت کاوس

ز سنگ تفرقه آن شیشه بشکست
هزاران دیو از و بر هر طرف جست

بر اسب دیو پیکر دو بند آن
شتابان از پی آن خوج دپسندان

یلان را تا در پس کرد آن تیز
دمیده چون خروس از ساق مهمیز

توانائی ز پای دشمنان رفت
گریزان تا یکی هم میتوان رفت

کمند پر دلان از پی گلوگیر
ز نقش پای خود پاها بزنجیر

سوار باد پا را چون غبار است
پیاده گر همه سام سوار است

بخون ریزی دلیران کف گشاده
مروت را عنان از دست داده

قضا گردید از آن شورش معطل
اجل خود گشته شد در جنگ اول

زبس گرگشته پر شد روی صحرا ‌ ‌ ‌ زمین سید اشتی پوشیده دیبا
بدست آنکه زنده اوفتادند ‌ ‌ ‌ بطوق بندگی گردن نهادند
زننگ گردن آن فرقه شمشیر ‌ ‌ ‌ زپیچ و تاب خوردن گشت زنجیر
زهر بتخانهٔ فوجی از آن خیل ‌ ‌ ‌ بویرانی روان گشتند چون سیل
زبس بت پایمال یک بیک شد ‌ ‌ ‌ سپاه اندام چون سنگ محک شد
ز رسوائی نماندش نام و ناموس ‌ ‌ ‌ زبام افتاد بت را طشت ناقوس
ز بس بتخانها ویرانه گردید ‌ ‌ ‌ دل عشاق از آن بر خویش رنجید
بتان را چهرهای ارغوانی ‌ ‌ ‌ شده چون بت پرستان زعفرانی
برهمن شد زکار خود معطل ‌ ‌ ‌ رخ او ضعف دین را قرص صندل
ز شرم گردهای خویش زنار ‌ ‌ ‌ کشیده سر بخود چون حلقه مار
به بتخانه مؤذن رفته بر بام ‌ ‌ ‌ رسانده بر فلک گلبانگ اسلام
ز فیل و کشتی و توپ جهانگیر ‌ ‌ ‌ بدست آمد فزون از حد تقریر
تفنگ خود بر سر هم تل هزاران ‌ ‌ ‌ جهان گشته ز وان تل کوه ماران
شد از سرهای آن قوم تبه رای ‌ ‌ ‌ مناری بر سر هر راه برپای
صفاهان مشغل شد گر چپ و راست ‌ ‌ ‌ منار کله را سر کوب برخاست
شد از ایشان آسوده عالم ‌ ‌ ‌ نهادند ایزمان سر بر سپهر هم
بنودی شکلی از هر عضو او رو ‌ ‌ ‌ منار کله را چون دیو جادو

فرستادی بسوی ملک اشام ‌ ‌ ‌ [illegible] ده سر باد پیغام
که چون من گر سرا پا سر شدی گوش ‌ ‌ ‌ بیاوردی ازین کشور یکی پیس
بلی از زندگانی چون شود سیر ‌ ‌ ‌ زند صیاد خود را شاخ نخچیر
نهند هر کس برون از حد خود پا ‌ ‌ ‌ عجب دانم که ماند پای بر جا
خم شمشیر شاهانست محراب ‌ ‌ ‌ اطاعت طاعتان را همه باب
اطاعت جوهر شمشیر عقلست ‌ ‌ ‌ اطاعت بهترین تدبیر عقلست
بود معزور را کارش همه شوم ‌ ‌ ‌ که دارد در دماغش آشیان بوم
جزای کار هر کس در کنارست ‌ ‌ ‌ جهان در کار مستان هوشیارست
خورد بد مست همچون پیل پرجوش ‌ ‌ ‌ زگوش خویش سیلی بر بنا گوش
ستوده سرورا گردون جنابا ‌ ‌ ‌ فلک توسن خدیوانه رکابا
بحمدالله که از الطاف بیچون ‌ ‌ ‌ ترا رو داد این فتح همایون
شدی آرایش شکانهٔ فتح ‌ ‌ ‌ مبارک باد بر تو جامهٔ فتح
جهان را سایهٔ تیغ تو آراست ‌ ‌ ‌ هما از بیضهٔ فولاد برخاست
زبیم آتش قهر تو از تیر ‌ ‌ ‌ نیستان میگریزد همره شیر
نخواهد در سفر خصم تو اسباب ‌ ‌ ‌ که زادش خاک ره باشد چو سیلاب
اگر گستاخ پیچد سوی نخجیر ‌ ‌ ‌ کند عدل تو نی در ناخن شیر
بود کلک تو تیغ مشک آلود ‌ ‌ ‌ که زخم آن ندارد روی بهبود

هما با طایر قدر تو در اوج / شکسته بال چون مرغابی موج
ندارد ز آسمان تو جدائی / هما باشد ترا مرغ سرائی
گران مایه گریبا سپر فراز / محبان پرور او دشمن گداز
خموشی گرچه از مدح تو ننگ است / ولیکن چون دل من وقت تنگ است
اگر یابم امان از عمر چندی / ز آزادی نهم بر خویش بندی
ز مدحت چون کنم اوراق افلاک / گذارم نسخه در عالم خاک
که صد طوفان اگر از جای خیزد / ز هم شیرازه آن را نریزد
سلیم این رشته را از کف رها کن / ثنا گفتی کنون فکر دعا کن
دعا گر سینه وا از دل برکرده است / که تا بر لب رسد تأثیر کرده است
همیشه تا بهار فتح و نصرت / بود مشاطه گلزار دولت
ترا هر روز صبحی انجمن باد / سپر دشمن به پشت بر زمین باد

بود در زیر زینم بادپائی / نه اسپی بلکه شوخ دلربائی
اسیر کاکلش خوبان دلجو / گرفتار خم فتراکش آهو
برنگ نیلگون خود را نموده است / که خوبان عرب را تن کبود است
نماید در نظر زان گوش و گردن / دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن
تماشا کن چو میگیرد دوش اوج / که رود نیل گوئی میزند موج

گلی کان را جنبش جلوه گاه است / نشان نوبه خورشید و ماه است
غلط کردم بیان کان ماه پاره / بود صبح جبینش را ستاره
عنان از گردنش باشد نمودار / چو دست عاشقان از گردن یار
ز پرکاری بود غارتگر جان / رکاب زین او چون چشم خوبان
سمش را ایم بود از دلربائی / برنگ ناخن خوبان حنائی
خوش آید نعل بر دستش بدانسان / چو آیینه بدست خوبرویان
برای من زمانه جهد پر کرد / که مرغی انجمن را دانه خور کرد
پری پیکر ولیکن دیوزادی / بود سر دست و پایش گردبادی
چو برق از گرم رفتن آتش انگیز / ندیده آتش او خار مهمیز
بوصف شدی آن پی خجسته / رسد معنی بخاطر چسته چسته
روم هر که بفکر جستن او / نماید معنی برجسته رو
شدم هر که بوصفش صفحه آرا / روان شد سطرها چون موج دریا
شود وقف طبیعت از ما سوی / ز وصف زین او کاغذ حنائی
ز شوخی همچو شعله آن پریزاد / ز جای خود جهد از جنبش باد
شود هر که که میگردد روانه / به پهلو موج بادش تازیانه
دونده چون خیال نکته سازان / پرد همچو رنگ عشقبازی
برقاصی ز شوخی همعنان است / جوشش پا گشت رقص او از آنست

زکرمی افکند آتش در آفاق اگر از نعل او سازند چقماق
دود تا در عنانش آب گستاخ کند بالا دوی در سر رگ شاخ
سوار او بجز عزم شاد است که هم کشتی و هم باد مراد است
زشوخی نیست او را گر زمان تاب بجای آب گوئی خورده سیماب
از آن او را بیک جا نیست تمکین که دایم خانه بر دوش است از زین
چو سوی آب خوردن ارد آهنگ زشوخی میکند با عکس خود جنگ
بود از تندی این طرفه توسن چراغ دودمان برق روشن
اگر زنجیر نبود در طویله نمی ایستد چو مجنون در قبیله
چو مرغان میپرد این قائین که دارد بال و پر از دامن زین
مراعقد دمش ار دهر آسان که نتوان زد گره بر باد آسان
زشوخیهای او در تاب فتراک گریبان کرده نعل از دست او چاک
زمانی نیست آرامش بیک جا همیشه گرچه دارد در حنا پا
بجولانگاه او در پاس ناموس بجو دزدیده دم چون کبک طاوس
زند از چابکی صد چرخ هموار بروی خشت نقطه همچو پرگار
شده شبدیز ازو در جلوه استاد ازو ناموس گلگون رفته بر باد
بنیرنگش چنان پیچم بحیله که نبود باشه در هم طویله
زبس نرمی که او را در شتابست بصد رزین او محمل بخوابست

ز چشم عیب جو او را چه باک است که چون آب روان از عیب پاک است
پی دعوی تندی آن خوش آهنگ بود با برق دایم بر سر جنگ
کمر را تنگ از آن از کینه بسته بجو داز نعل چار آیینه بسته
زشوخی داده بر تاراج تمکین ازو بر باد رفته خانهٔ زین
ز نعل آهن نگشته پای بستش که شد از سختی سم زیر دستش
شود وصفش بدل هر که شمرده روان گردد در اعضا خون مرده
بوقت پویه تیری بر کشاده است کند چون جمع خود را گرد باد است
زبس در پویه دارد بیقراری اگر بر صفحه وصف او نگاری
شود هر حرف گر نوک قلم دور روان گردد بروی صفحه چون مور
برو چشم بد اختر زیان شد زبیماری در آخر ناتوان شد
شکست امد زبیماری سمش را گره شد آرزو در دل دمش را
ز ضعف لاغری ماند از دویدن چو نبض مرده افتاد از جهیدن
سمش از ناتوانی گشت پر گرد عجب خاکی فلک در کاسه اش کرد
ز ضعف تن ترقی کرد حالش ز گردن شد فزون بکموی یالش
ز خارش گشته اندامش خطائی ازو هر موی او جسته جدا اعنی
نمانده بر سر از کاکل نشانه ز بی موئی دمش چون تازیانه
قتاله میکند هر سال و ماهی برنگ کهربا با برگ کاهی

کند عمری ز ضعف و ناتوانی … یکی چون هیچ نرگس زندگانی
ز ضعف و لاغری ترسم که ناگاه … کشد همچون پر مرغش پر کاه
بود پایش ز سستی گاه رفتار … زمین فرسا چو چوب دست بیمار
پی دریوزه رفتار پوست … گرفته از سم خود کاسه در دست
بنوعی کاملی بروی سوار است … که گوئی جاده بر پایش جدا است
ز جای خود نمیگردد روانه … شود در کن برشش گر تازیانه
سمش افکنده از سستی اندام … بجای نقش پا نعلی بهر گام
کسی چون او مبادا در ستمندی … سوارش گر ز ذاند نعلبندی
ز رنگ او کبود است از زمانه … که شد نیلی تنش از تازیانه
سوارش گر بکعبه رو نهاده … نصیبا و شده حج پیاده
لکد می افکند چون ره کند سیر … هم از دست و هم از پا چون شناور
همیشه میکند از زین کناره … چو طفل تشنه خواز کاسواره
ز نعلینی همیشه بیم دارد … ندانم از که این تعلیم دارد
کشد چون آتش جوعش زبانه … خورد فولاد را چون مور دانه
دنبان سایه اش افتد بدنبال … بروی هر که بیند دانه خال
بهر سرچشمه کو یکره نهد گام … تهی گردانده اش چون چشمه دلم
ره دورش به پیش آید ز مردن … از آن نعلین خود را گرد از آهن

بر واخنه ز بیداد زمانه … کفن جل شد طویله گورخانه
بچشم گرد او را مرگ نایاب … ز شوخی رفت از دستم چو سیماب
شده در ماتم او ابر گریان … ز مرگش رفته رنگ از روی میدان
ز بیتابی کند هر لحظه صرصر … برای ماتم او خاک بر سر
ز دلسوزی بمرگش آتش از غم … بجا کسر نشسته بهر ماتم
بپای او زدی دایم تکاپو … شکست از مردن او شاخ آهو
برای ماتم آن برق آیین … شده ماتم سرائی خانهٔ زین
مبادا از آن لنگ خلد بیرون … بود محشور با شبرنگ و گلگون
شفاعت خواه بادا پیش داور … براق و دلدل او را روز محشر

در مذمت اهل تذویر و حیله فرماید

به نیم خوش زمین و آسمان را … بخیر ارد خداکار جهان را
جهان آن روز راحت را تلف کرد … که رسم دوستی را بر طرف کرد
نه شاد دوست با دشمن بسازد … که تن با جان و جان با تن نسازد
بهر تن استخوانهای بلا سنج … بجنگ افتاده چون اجزای شطرنج
بد گوئی نفس در حرف سازی است … زبان از طعنه در شمشیربازیست
بسوراخ دهنهای دل آزار … زبانها مار و دندان چشم مار
بشهد دوستی نبود حلاوت … اثر در نیک و بد کرده عداوت

بهمن دجال خود اندر چه کارست / که عیسی بر خر شیطان سوارست
نه تنها طبع مردم منحرف شد / مزاج هر چه هستی مختلف شد
چنان شد عام رسم کینه خویی / که آب آتش زند در خار ماهی
چنان برق خصومت شد جهانتاب / که اردک میپراند موج از آب
قدح دارد ز مینا خویش را دور / گسسته نغمه تار عهد طنبور
کی می چنگ می خواهد کی عود / بلی انگور هم دوشاب دل بود
ز خصمی گشت و کرد این چرخ غدار / محبت را بگور از فرج گفتار
حقیقت پا کشیده است از میانه / محبت بر طرف شد از زمانه
ز بس کردند مردم روسیاهی / بدل شد با غضب لطف الهی
بمیخانه چنان روی نیاز است / که خشت خمش و مهر نماز است
ز مسجد نعره مستان علم زد / مؤذن بانگ از انجا بر قدم زد
چنان بی رونقی در کعبه افزود / که رنگ از جانمازش بر خاست چون دود
بهم مستوفیان اسمانی / نشستند و ز روی کاردانی
برزق هر کسی دفتر گشادند / برات از زمانه اعمال دادند
چو دهقان ناصحی دانا ندارد / که بر دارد ز هر الخیزی که کارد
یکی با عارفی گفتا ای یگانه / چه مذهب کرده خوش در زمانه
بگفتا مذهب و ائین دهقان / که دارد کشته خود را بد امان

شنیدم حیله پردازی ز احشام / که در تزویر بودش چون فلک نام
چو خیل اخترانش گله بود / گران خوردی چو طفلان شیر مقصود
خجسته گله کز خوردن گل / شدی حاصل از ایشان روغن گل
چو اهو شوخ چشمان نکو رو / ولی شهری نه صحرایی چو اهو
مبارک رویشان چون روی ابر / گوارا شیرشان چون شیر مادر
ز رفته در گلوی تیغشان آب / ز خون گرمی همه قربان قصاب
بجز ایشان ندیده عالم پیر / که در پستان عروسان را بود شیر
ز هر یک گشته از حسن نظر تاب / چو چشم گرگ روشن چشم قصاب
تن پر مو نباشد خوش ز خوبان / ولی با مو خوش است اندام ایشان
ز موی ساقشان افکنده تدلیس / سلیمان را بیاد ساق بلقیس
زبار دنبه سنگین تلاطم / سراسر را شکاف افتاده در سم
چو خیل لشکر شاهان جهانگیر / نموده قلعهای کوه تسخیر
ز جست و خیز در صحرا با هو / نموده جو سر خود را ز سر مو
ز تسلیم و رضا بر تیغ قصاب / نهاده سر همه چون جدول آب
شبانی داشت همچون عقل هشیار / ز خیل گوسفندانش خبردار
تهمتنی کز او بی رنج و تشویش / بیک جا آب خوردی گرگ با میش
حصاری گله را حفظش ز ایمن / که سنگ اندازان بودی فلاخن

چو فایرش بود رمهٔ گرگ   فتاده بر سپه هم گلهٔ گرگ
ز صوتش دامن صحرا پر از گل   که نی بودش لب منقار بلبل
بهامون نغمه اش افکنده آتش   صدای سپاز او را کوه دلکش
بوقت نغمه پردازیش در شت   چو موسیقار نی بودی سر انگشت
ز شیران گله او را گشته عمخوار   چو طفلان عزیزش دایه بسیار
سگان گله نفس صاحبش بود   که از روباه بازی بود خشنود
شدی شیری که ازان گله حاصل   درو کردی دو چندان آب داخل
بسوی شهر کردی رو ز صحرا   بدوشش مشک آبی همچو سقا
دکان حیله بگشودی ببازار   جهان چون صبح شیرش را خریدار
گرامی شیر او در کاسه چوبین   نگشتی قدر دار دا ب شیرین
ز حیله داشتی با تیز هوشان   تباعش آب چون کوثر فروشان
ازو آموخت صبح این تزویر   که سر زد ز شبنم آب در شیر
درین تزویرش از بس دید تاب   ز خجلت شیر در پیمانه شد آب
تمام عمر کار او همین بود   ازان غافل که گردون در کمین بود
قضا را آن شبان سوی اتار   که بودی طور او دامان کهسار
خرامان گله سوی کوه میراند   که ابری ناگهان دامن بر افشاند
چو غوغا دید از طوفان در با   بجنبیدش رگ غیرت ز اعضا

بنوعی دجله افشان شد که طوفان   ز حیرت خشک شد چون موج سوهان
شد از تاثیر بارانش کهسار   روان سیلی بهر سو اژدها وار
ز هر سو آنچنان موجی عیان شد   که گفتی کوه در صحرا روان شد
ز بس طوفان موجش شد برجست   پل قوس قزح را طاق بشکست
گمان بردی که در دامان صحرا   ز نخجیر کوه برگشته است دریا
دران امواج موجی بود خونخوار   که آمد آسپرخ رواز فیح کهسار
به پیش آن سپاه کینه آلود   دوان از هر طرف کوهی گشتن بود
چو رود در ترکتاز آورد بیباک   ازان صحرا ابر بردان گله را پاک
شبان آمد دوان سوی قبیله   بگفتا آن را که کارش بود حیله
هران آبی که میکردی تو در شیر   که بفروختی بخلق آن راز تزویر
جهان با در مکافاتش چو افشرد   شد آن سیلاب و آمد گله را برد
سلیم از کف چرا اینکی گذاری   که پاداش عمل در پیش داری
ز بس شد فعل مه غماز چون سنگ   جهان را شد دماغ از آن خوشی تنگ
بسوزد تا جهان را چرخ سرکش   نهاده گنبد دوزخ در آتش
دماغ چشمه از خشکی چنان شد   که جای آب خون از وی روان شد
ز خشکی نهر وا آمد بر لب جو   ز پیچ و تاب همچون شاخ آهو
تفاوت نیست از خشکی ایام   میان استخوان و مغز بادام

خضر را از دم آبی نشان نیست / ز مرگ خود خبر هست و از آن نیست
اگرچه بحر در هر کوچه موج / ز مرغابی و ماهی داشت صد فوج
کنون بر سر همین او را حبابست / ولی آن هم هوادار سرابست
برآید بال بط از قحطی آب / کبوتروار خشک از چاه گرداب
زخشکی دود برخیزد ز روزن / دماغ شمع را از موم روغن
هجوم تشنگان هر گاه و بیگاه / که گوئی یوسفی افتاده در چاه
طلبکاری نبوده خلق بیتاب / بجای آتش از همسایگان آب
بهر دل تشنگی افکنده تابی / که یخ بندد بهر جا هست آبی
ز بس خشکی درو کرده است تاثیر / گلو را تر نسازد آب شمشیر
نیارد خوردنش مرد سپاهی / که خنجر تشنگی دارد چو ماهی
خضر از تشنگی در وادی غم / عقیق اندر دهن دارد چو خاتم
نیاید از پیش او بسوی آ[ب] / برآید خشک از بس سنگ دریا
شود گر کاغذ ابری نمایان / ازو دارد مردم چشم باران
بلند از خاک نبود کاغذ باد / بسوی ابر مکتوبی فرستاد
برای جستجوی آب تیشه / بهر سو میدواند نخل ریشه
چو لاله باغبان دارد بدل داغ / که بید بستان شد از بیحاصلی باغ
نهال از خشکی افتاده است بیچ / ز بی برگی ندارد چون الف هیچ

بود سرو چمن بی آبرو تکیه / ازان همچون یتیمان قد کشد دیر
خراج میوه عمری شد از تاک / نمی آید بپای تخت تریاک
بنازان گربه کو را بید پرورد / بپوش آسیایی ماند از گرد
دو تا در بی آبی بناکام / بجود مالیده روغن چشم بادام
زخشکی رونق گلها شکسته / دل هر میوه در سینه چه خسته
نشد کار چمن از بید آسان / سنی از دعای گریه باران
درین خشکی بمرگ دجله و نیل / فشانده ابر بر سر خاک چون پیل
زبان از تشنگی در این بر و بوم / عیان کرده ز هر فیلی دو خرطوم
بزیر گرد خشکی بسکه شد گم / باب جو کند زاهد تیمم
ز بس در آب صرفه دلپذیر است / چو میر تشنه عید غدیر است
بطرف چشمه سار از دست مرغان / چو آتش آب شد در سنگ پنهان
ز هم فوج کلنگ کوهساری / چو آب کوزه شد دریا حصاری
ز بس خشکی بدریا روی آورد / کند گرداب همچون آسیا گرد
حباب جویبار از دور افلاک / شده چون شیشه ساعت پر از خاک
ز مرغابی بهر سو داشت فوجی / نه فوجی ماند دریا را نه موجی
چه سان دهقان نسازد سینه را چاک / عزیزی همچو گندم کرده در خاک
زمین را کاو در تحصیل گندم / شکنجه میکند با انبر سم

زگندم دیده تا چشن برشته	فریبش خورده چون آدم فرشته
زچشم خلق آب و نان نهانست	جهان را قحط سال آب و نانست
فزوشد تا برای قیمت نان	چو گوهر آب را دزدیده دندان
زبس آفت بخرمنهای مردم	تولد کرد مور از رنج گندم
زرنگ فتنه دهقان را بخانه	شده جو سبز همچون رازیانه
شد ازان بیضه مور جفاکیش	خورد چون مار اما بیضهٔ خویش
چو اندام سیه بختان سنجد	شپش افتاده در انبار گنجد
ملخ زان میرود ره جسته جسته	که حرص خرمن (مزرع) او را پای بسته
چو اسبان عرب شد وجنده	ندیده هیچکس اسب پرنده
زتیغ سبزه با ناخن برد زنگ	باره شانه سازد تخته سنگ
بچشم مور خرمن کرده انگشت	شکسته خوشه چین را با لگد پشت
زگندم کرده دهر تنک توشه	مرصع تاج شاهان را چو خوشه
چنان عالم زبی برگی خزانست	که مرغ از بهر یک دانه کبابست
نمانده عاشقی در یاد بلبل	بیک جو میفروشد خرمن گل
زجلوه باز مانده کبک و تیهو	زند قمری زشوق دانه کوکو
نه چتراست انکه ظاهر کرده افسوس	که نخل ماتم خود بسته طاوس
زشوق دانه گردیده بلبل	سراسیمه بگرد خرمن گل

چو این خشکی علم در عالم افراخت	سموم آسا سوی هندوستان تاخت
جهان آشفته کرد از قحط و تنگی	سواد هند را چون موی زنگی
درین قحطی مسلمانان کرامات	چو نان پسند نفرستند صلوات
سپاهان پی سوی دریوزه برده	بزیر پوست همچون خون مرده
بنقش پای سری سر ناتوان را	که نان بخیه کش پندار دان را
زبس گریست بر احوال مردم	نمانده یک مژه در چشم گندم
زبیقوتی بتان را چهره نغز	چو موسیقار خشک و خالی از مغز
اگر حرفی زخوبان در میان است	حدیث چشن گندم گون نانست
بخانه هر که بیند میهمان را	خورد [illegible] آستین چون فیلبان را
چنان ارزد پیش دشمن و دوست	که نان ترش گوئی قرص لیموست
نمک از بس درین قحطی گران شد	نمک دان مردمان را سرمه دان شد
سلیمان را بود بر خوان درین شور	گدائی به تنگی چون دل مور
زمصحف آیهٔ سوگند حک شد	قسم را کار با نان و نمک شد
زبیقوتی شده جسم بد و نیک	چو نان و آب مفلس خشک و باریک
سر از سودای نعمتهای الوان	کله را کرده انبان سلیمان
زهمت انکه می آراست خوان را	کنون پنهان خورد چون روزه نان را
بجستجوی آبازهای جسته	ازان پیکان چو پیکان زنگ بسته

کسی چون خضر اگر آبی گزیند / بتاریکی خورد تا کس نبیند
سلیمان را دل از غم بی صبوریست / که تنگی در میان خیل موریست
چو شط چشم خلیفه گر پر آبست / عجب نبود که بغدادش خرابست
کسی را کی شود سیری میسر / که نان دارد بهای آب کوثر
که این سختی بهر گز گمان داشت / چه شد آن چرب زنها که نان داشت
نشاید سفره دیدن بسامان / بجز مطرب کرا نی نیست خوشخوان
بود نان در تنور آنگونه دلخواه / که گویی ماه کنعانست در چاه
عزیز آنکس که دارد میهمان را / کند شیر و شکر دستار خوان را
بود بیگانه حرف آشنا گوش / نمک شد اهل عالم را فراموش
بصد تلخی چو دریا کی حلوائی / بگوشش آورده دیگ شوربائی
فتاده چینکی از بن سقف مینا / شکسته کاسه همسایه را پا
بگردد مه بچه از گوشه نشینی / چو تار زلف موی خوبان ببینی
سگان را در دمن از خوان شاهان / نبینی استخوانی غیر دندان
نخورده گرسنها از خوان امید / بجز باد و هوا چون گرد بید
زبس ترشست صاحب سفره را رو / بموج سرکه ماند صحن ابرو
بلب حرفی ندارد سفره جز این / که مهمان چون رسد برخیز و برچین
دل مردم زند از سر کناره / ببوی گوشت خود دار قناره

نیابد گوشتی قصاب دلگیر / که شاهین ترازو کند تیر
جهان موشی بصد جان سفره وش شد / ولی موشی در انبان سیر نو شد
بهر جا گربه از دور دیده / سگ نفس از قفای او دویده
جهان بر کله پز گردیده تاریک / سر فرزند خود افکنده در دیگ
ز کیپایی پر از بس دکانش / بود پستان مادر شیر دانش
بدور افکنده زین قحطی بدامن / ترازو سنگ خود را چون فلاخن
چنین گر خوردنی شد دست کوتاه / شکم را میتوان گفتن تهی گاه
بر آورده نی انبان وار فریاد / سپلیمان از قحط انبان پر باد
عبث رستم بفکر هفتخوانست / که یک نان سرکه یار پهلوانست
گرفته چون گدایان کاسه کشکول / خلیفه از برای آشش بهلول
بجز نرگس نبینم سر فرازی / که باشد صاحب نان و پیازی
دود گلچین پی بلبل ببستان / گرو سازد کبابی همچو پستان
بقمری باغبان زان بید بر رو / که خواهد بیضه اش را بهر کوکو
ز روغن گشت خالی مغز کنجد / نمانده از در انبان پسته
ز قحطی سوده دامن مر بدان / دهد خاصیت حلوای سوهان
بدل چون شوق شیرینی نهد بند / پسر فرزند باشد کله قند
ز بیقوتیست در هر خانه شیون / بناچاری پسر شوهر جو زد زن

بکشتن گشته هر مادر پدیدار / ز بس فرزند خود را خورده چون مار
وبا شد ابروی کار قحطی / گل هر کی شکفت از خار قحطی
پی دفع خلایق رشتی کار / شده چون گرگ یوسف آدمی خوار
چنان دستی بقتل عام بگشاد / که در تیغ اجل صد رخنه افتاد
نبرد اما ز دست انداز گردون / ز چندین خنه یک کس جان بیرون
خضر تا گشت ازین برگی خبردار / کفن بر دوش بیکرد علم وار
شده نزدیک کز مرگ بیابان / ازین گلشن برافتد تخم ریحان
اجل چندان ز بس بر باد دادی / منار کله شد هر گرد بادی
رود بوی بد از هر سو بصد میل / به بینی زان گرفته آستین فیل
کثافت فرش در بازار و خانه / نمک پس حلوا خور اهل زمانه
ز جوشش برده گور و گورکن نیست / بغیر از چشم پوشیدن کفن نیست
بهر جا زنده هم میشود فاش / بود مرده کشی کارش چو نقاش
چنان از رونق کارش غرور است / که گویی گورکن بهرام گور است
چنان غسال را چین بر جبین است / که پنداری مگر خاقان چین است
ز نار تخته کش خود کس چگوید / الهی مرده شو او را بشوید
ز بس پیرها بخاک افکنده گردون / بساط کاشیه گشته روی هامون
نشاید یافتن یک پیر که افلاک / نکرد از دشمنی در کاسه اش خاک

درین کشور چنان خوفی برپاست / که در هر گام صد سر بی کلاست
چو مار از طالع خود نا امیدیم / چنین وقتی بهندوستان رسیدیم
درین کشور همه پامال قحطیم / ز بیقدری متاع سال قحطیم
ز دلگیری بما حسرت صفاهان / سواد هند شد شام غریبان
بهر کس باشد او را طبع روشن / زمانه آینه ورزد خاصه با من
من آن آشفته شوریده حالم / که دارد ریشه در آتش نهالم
نداند غنچه ام رسم شکفتن / چکد چون زخم خون از خنده من
چو بادامم ز زخم تیر آیم / ولی دارم دلی چون مغز بادام
ز زخم تیغ دارم یادگاری / نشانها چون بنای خشت کاری
زند بر سینه من شاخ گل تیر / بروی من کند آیینه شمشیر
برم دستی اگر بر غنچه از دور / برارد خار همچون نیش زنبور
ز حیرانی بعکس من چو جوهر / بود آیینه زندان سکندر
نبیند از بغیر از فتنه زادن / شب گیسو بخون غلطیده من
ز غم آسوده ام دارد حزینی / نمی افتد گره بر موی چینی
نکردم همچو ابر از قطره سیراب / بود دریا کشی کارم چو گرداب
دلم را کی ز جام می فتوحست / که موج باده ام سوهان روحست
بود بی سایه دیوارم ز پستی / ندارم جای داغ از شکسته پستی

بمن زندان بود این باغ دلگیر فغان بلبلان آواز زنجیر
نفس در سینه‌ام دایم ز تنگی بهم پیچیده همچون موی زنگی
ببازاری که نجم گشته رهبر بود گردیتیمی آب گوهر
کند بر فکر شعرم خنده تقدیر که دارد تکیه بر کاغذ چو تصویر
سخن بر من نبخشد آب و تابی کل کاغذ نمیدارد کلاهی
ز خویشم چون کمان حلقه پا بست که زور خویش دستم بر قفا بست
بدعوی خصم اگر با من ستیزد بجز افتادگی از من چه خیزد
بگاوی شد یکی گوساله گستاخ فکندش از خصومت شاخ بر شاخ
ز کار او خجل شد گاو مسکین سپر انداخت پیش او بتمکین
فغان کز اقتضای دور دنیی پریشانی گرفت از زلف معنی
سواد لفظ بر حالش گواهست بی روی پریشانی سیاهست
سلیم این گفتگوی عارفان نیست گریزی از تقاضای زمان نیست
یکی گفتا قلندر مشربی را که بیقوتی مرا افکند از پا
ز ضعفم در تن خشکیده نم نیست قلندر در جوابش گفت غم نیست
جهان شد خلق افیونی ز تنگی تو هم باریک شو چون فکر بنگی
زبان با اهل معنی سود باشد الهی عاقبت محمود باشد

دیدار و بسکه جور دست انداز آتش تماج گشت دنبه گداز
صحن با سیچه را غنیم بزرگ دشمن لنگ بره همچون گرگ
سوی سفره چو سایه گیر گشت خشک شد خشکه و شله برگشت
نظرش او پلاو را مجذوب پخته آش صحن خشکه را جاروب
بهر دفعش چو گرز در زد کبیر مشت خود را گره کند کفگیر
سوی بریان چو دست برد بکند کفن بره گشت نان تنک
بطعامی که دست ریس دارد رغبش از بچه در قفس دارد
مرغ پرورده شیخ [illegible] نشین او چو شیطان همیشه آتش کمین
هر که آهنگ آش غوره کند موی چینی سفره نوره کند
دهن از لقمه بسکه سازد پر چاک افتاده بر لبش چو گشته
شود آشش چو در پیش نهی قالب پخته آش چو بهله تهی
بود از دست او ز بس در هم شده مغز قلم چو نال قلم
خوردن بیضه چون کند بنیاد وای بر جان بیضه فولاد
پدری پیش نیز همچون خود در همه دیگ جوش زنج نخود
بود در آشهای آن کافر چون شعله گرم تا دم آخر
هر که از تشنگی شود بیتاب برف لرزد بکوه چون سیماب
گرد آهنگ آب یخ چو زند دور یخ شد از بیم خشک همچو بلور

در چراغ حلیم دیوانه / بچراغ هریسه پروانه
دایه در کودکی بدامانش / شیر دادن داده جای پستانش
پی کیپا چو او روانه شود / آفت صد هزار خانه شود
سوی پاچه چو گوش خواباند / بسک پاچه گیر می ماند
بر سر کله چو شبیخون برد / گرد از مغز او بگردون برد
با چنین اشتها کجا تقدیر / می تواند که سازد او را سیر
مگر از فیض مطبخ نواب / شکمش پر شود چو مرغ کباب
آن ولی نعمتی که هست جهان / بر سر خوان فیض او مهمان
صبح دستار خوان ایوانش / مه نو یک رکابی خوانش
خوان او را صلا زمان همراه / در کهش را کتابه بسم الله
سفره همتش بصفه بار / آسمانیست با زمین هموار
سفره اش هست چون سپهر برین / پر ز نعمتی چو خوان زمین
میوه چند از فراوانی / هندی و بلخی و خراسانی
خربزه چون بتان شکر ریز / کرده دندان ز روحبانی تیز
لعبتی دل فریب و پاک سرشت / نازک و نرم همچو حور بهشت
مغز چون انگبین الوندی / پوست چون کاغذ سمرقندی
سوی هندوستان شکر ریز / شد روان آب خضر از کاریز

از شمیمش کزان دل آساید / بوی خاک بهشت می آید
آب هر که بپوست افکنده / شده رنم رنم ز دلو شرمنده
ناز و نعمت بشکر آلوده / کاسه او چو صحن پالوده
نیست از فیض خوان دشمن و دوست / نعمتش خانه زاد کاسه اوست
روح تریاکیان ببال هوس / سیر گرد کاسه اش چو مگس
کاه چون عارف ببذیرد دوش / که چو زندان کربلایی پوش
گرد از پختگی چو عزم سفر / دست خود برگرفت از و مادر
هیکل نغز او سراسر خوب / بود از فربهی چنان مرطوب
که درو کرد داز کف مردم / کارد چون استخوان ماهی گم
هندوانه چو سبزه گلگون / کرده از آب و رنگ دلها خون
آتش آب حیوة مخموران / شربت سیاز کام محروران
مغزش از شهد خویش حلوا شد / پوست از شیره اش مربا شد
شده از نقش دانهای نهان / پیکرش خلوت سیه بختان
همچو پروین بخوشه انگور / آب داده جهان ز چشمه نور
دانه خوشه اش چو حب نبات / در حبابی نهفته آب حیات
آسمان ها از نجوم رخشانش / خجل از خانه غلامانش
دانه او ستاره دم دار / سعد امانه نحس در آثار

دختری دارد او به پرده نهان   که طلبکار اوست پیر و جوان
خوشه گندم این شنیده مگر   که بیک بطن زاده صد دختر
لیک هر دختری چو لیلی نیست   با شکر پرتو تجلی نیست
رطب آمد ز اقصای جهان   لقمه در خورد من چو زبان
هر دمن باز در تماشایش   در طبق لقمه لقمه حلوایش
از صفا چون ستاره روشن   شهدشش انگشت پیچ همچو سخن
همچو هندوست کار او وارون   استخوان در بدن و مغز برون
استخوان در درون او بنگر   خفته او فتاده در بستر
کرده بر نخل او ستاره کمین   موش خرمای دم بریده ببین
رفته چون سوی نخل او طلب   آستین را جوال کرده عرب
کر بغداد سوی نخلستان   منی آکه شوی ز راز جهان
خلفا لشکر از جهان رانده   علم و طوقشان بجا مانده
نیشکر را چو کلک دانشمند   شد پر از شهد ناب بند از بند
همچو پیران سند شور انگیز   همه اندام اوست شکر ریز
میوه در خور بزرگان است   خورش فیل و ایم از آن است
دوستی بین که همچو دشمن دوست   از تن او بکشند بدان پوست
ترکیبش ساخت کودک از خیره   مرکبی در دهان او شیره

از سواریش گوی لذت برد   آخر اما چو مفلسانش خورد
انبه خود لقمه ایست فرموده   حقه پر ز صندل سوده
کامها را غذای نوشگوار   دو سه تار اطلای دست افشار
لذتش تا رسید بکام و زبان   میکند ریشه در بن دندان
تا دهد بیضهٔ چنین را تاب   میشود کرده حلاوت آب
بوجودش ز پاکی طینت   چون توان داد ریشه را نسبت
کر لطافت نهالش از ریشه   رسته چون نخل موم بی ریشه
از تماشای نعمت این خوان   چشم را آب داده دهن را نان
آسمان کاسه لیس این خوانست   خم انگشت ماه نو زانست
سبزی بخت سبزی خوانش   نمک حسن در نمکدانش
خوردنیها همه تمام عیار   کز مصالح تمام کرده کار
از صفای برنجهای سفید   چون صدف کاسه پر ز مروارید
روغن اندر طعامها کوی   روغن گل بود ز خوشبوی
کند از شغل خود نه از تقصیر   خادم سفره گر زمانی دیر
میپرد خود بجانب اصحاب   همچو مرغ بهشت مرغ کباب
کرده از بس صفا و رنگینی   روح فغفور گرد هر چینی
چینی اما خطائی اندامان   پیکر از نقش موی پیامان

نقش مور انده هرگز فاشش | بجز از نوک خامه نقاشش
کرده زایشان بلند صوت و صدا | همچو چینی نواز صوت و صدا
لمرار و دران میان بشمار | صحن با هیچه چینی مودار
برگ بقرا لطیف چون نسرین | همه تن گوشش از پی تحسین
نازک و نرم و دلکش اندامش | بی سبب برگ گل نشد نامش
رشته را از لطافت همپیکر | میتوان کرد رشته گوهر
هر که مهمان شود چو اهل کرم | دهدش لنگ بره مغز قلم
قوشه‌ای بی زبان برغانست | واقف از سر او سلیمانست
آورد بهر جوشش بره او | ران خود را به پشت خود آهو
هر که گیرد بدست سنبوسه | همچو تعویذ میکند بوسه
کند از ذوق دست خود را بوس | دست هر کس رسد بساق عروس
بسکه رویش سفید و نورانیست | حبشی داغدار بورانیست
کر درین خوان ز نعمت الوان | کو تهی نیست همچو صحن چنان

نیست ای عقل‌های حیرانی
صاحب سفره کیست میدانی

صاحب اسلام خان عالیشان | آن وزیر خجسته وکیل جهان
آن بزرگی که طفل اگر به قلم | نام او را کند بصفحه رقم

پنجه خویش را پس از صد بوس | جای بر سر دهد چو تاج خروس
کرده خوانش تهی ز شکر و شیر | همچو خشخاش سفره انجیر
کرده دستار خوان ز شیر و شکر | سفره نعمت اینچنین خوشتر
دهد اول چو گسترد خوان را | نوشدارو ز خنده مهمان را
همه را از نظر کند چرکین | نقش ایوان او چو صورت چین
سکه از شوکتش جهان بر جم | وقف اولاد خانه‌اش عالم
رقمش را نشان فیض رقم | قلمش را نوال مغز قلم
روسفیدی صحیفه را ز سواد | قلم از نسبت رقم فولاد
قلم و صفحه‌اش انیس و جلیس | چون سلیمان و هدهد و بلقیس
چکد آب طراوت از رقمش | همچو تاک بریده از قلمش
قلم و تیغ شد از وهم پشت | هر که نشنید حکم او این کشت
قلم او کلید گنج گهر | تیغش آیینه دار فتح و ظفر
آسمان توسنی که در صف کین | کرده خالی چو ماه نو صد زین
تیغ او تا فکند خوان قتال | مفت خوان را شکست رستم زال
استخوان در وجود رویین تن | شد ز گرزش چو مهره در هاون
دیده چون کافرش بروز غزا | بر زبانش گذشته نام خدا
گر شود خشم او زبانه برق | کوه نالد ز تازیانه برق

منع شد تا ز عدل او نخجیر / شده منقار باز ناخن گیر
همچو طفلان بعهد او شهباز / از پر خود شده کبوتر باز
حفظش از کشت را ندارد پاس / خوشه را برگ خویش کرده داس
شد ز اعجاز نطق او درهم / کار عیسی چو پنجهٔ مریم
عقلش از کار این جهان خراب / باخبر چون ز خاک جلوهٔ آب
فکرتش از راز آسمان کبود / قلم موی لاجورد آلود
دست همت چو در زرافشانی / نگشاید ز زنگ مینایی
میکند آفتاب [illegible]ان جمع / پنجهٔ خویش را چو رشتهٔ شمع
ابر دستش چو سایه افگن شد / بسکه بالید دانه خرمن شد
مومیائی خلقش انسانیست / نفعش اما زیاده ارکانیست
چرب نرمی کند ز بس بسخن / نان سائل فتاده در روغن
بر درش حلقه گشته اهل نیاز / بزم او را صدای سائل ساز
چون بزرگان شوند بزم آرای / آستانست مطربان را جای
عقل چید چو رشتهٔ جادو / در پریخانهٔ طویلهٔ او
بحر از موج وقت طوفانش / میدهد یادی از شتر خوانش
کرده هر گه عزیمت نخجیر / آهوان را گرفته تب چون شیر
در زمانش ز بسکه در ایام / شده این مهربانی عام

خانه ام بر خلاف عادت خویش / سفله را کشیده است به پیش
آن کج اندیشه که همچو کمان / بسته دایم برای جنگ میان
وان میان را که کیسه قربانست / ترکش تیر او قلمدانست
چون کند بحث شرم می باید / پاک کرمیان ز چرم می باید
خود کند جنگ و خود زند ناخن / روش تازه را تماشا کن
صحبتش با مزاج ناهموار / پرخطر چون قمار و راه قمار
چون خر از غنون بود نالان / از سواری او خر شیطان
پرده گوشش از سخن چینی / پاره شد بسکه [illegible]نکینی
خلق از بیم صحبتش در گرد / خانه بر خانه همچو مهرهٔ نرد
دست بر نان هر که کرد دراز / خبث او نان خورش کند چو پیاز
چون مگس چشم و سرگشته بسی / در کثافت چو او ندیده کسی
شده از موج چرک دامانش / همچو قمری سپیده گریبانش
بود از خبث باطنش مه بو / عرق او چو آب تنباکو
بغل او کنار الجنانهٔ او / گوشه دامنش خزانهٔ او
ره درانی که شست بر لب جو / هر حبابی شد الجنانه در او
از برص گردنش سفید چو قاز / ولی از موج چرک سینه باز
چشم تنگش بوقت پنداری / گل با بوته است پنداری

بچون ببیند گرسنش زخواب نهاد / میدهد ان زچشم گندم یاد
گفته اندر بچشم او ماهی / بسته زنار از ان پشیمانی
جگرش خون ز فکر و اندیشه / در دلش حرص دیو در شیشه
اب خضرش نه ارزن و باشد / مقصدش نان راه او باشد
همه پس خاتم سلیمانش / رفته از دل ز شوق ایمانش
چشم بر بازی خنگش نیست / در نظر غیر حقبت زنگش نیست
مطرب و نغمه اش نه منظور است / چشم او را بچشم طنبور است
پیش او نیست قدر یک خشخاش / صحن باغ بهشت بی آشش
در همه محفلی ز طبع خسیسم / همچو می مسخره چو نیک ندیم
میکشد چون چراغ لاله ز سنگ / روغن از چاپلوسی و نیرنگ
با فسون و بهانه از کو سر / افشره اب را چو پنبه تر
کند افسون او تهی چون کف / سفره موج راز نان صدف
همیر و دوقت ناخنک از شست / همچو تیشه و زو بسنگ انگشت
همچو مرغی که مرزه کرد افتاد / نیست جایی که خایه ننهاد
گربه پیراهن و قبا رفته / لب پسته بندی بهر کجا رفته
مرکب حرص اوست بیتابی / موج دریاست بال مرغابی
همه تن همچو سو حباب هان / نعلش چون صدف پر از دندان

مشرف خوان و ناظره سفره / پیک لقمه او شاطر سفره
گربه مبتلای جوع الکلب / دل سیه روی زرد چون قلب
بر زمینش ز پرخوری پهلو / رنج باریک کرم معده او
همه تن ضعف و مضطرب چو نسیم / خشک و پرخوار چون عصای کلیم
حرف جوعش اگر کند انشا / باد بر گوشش اهوی صحرا
پم ان از تنش کند هردم / همچو اما پس فربهی را گم
شد طعامی بهر طرف که روان / مردم چشم اوست فلفل ان
هرکجا قاب خشکه راهی است / پنجه او بران دم ماهی است
جوع هرکه گلویش افشارد / زینکه با کاسه نسبتی دارد
میدود بسکه در قفای حباب / برده گوی کلاه او را اب
جانب سفره چون کند شبگیر / پر برارد عصای او چون تیر
دست چون سوی سفره کرد دراز / حلقه در گوش نان کند ز نیاز
چون اسیران برون کند خفتان / دست تاراجش از تن لقمان
افکند نان همیشه بی پروا / خام در دیگ معده چون بقرا
کرده چشمش ز بس درو تاثیر / شور شد اب چشمه سار پنیر
بر سر سفره که او را دید / ماست دیگر نشد بکاسه سفید
بر سر که چون مش او نبی تاب / با پیاله بسر کشد چو شراب

سوی سبزی چو رو نهد بمصاف	کند تا تیغ خود کند به غلاف
دامن سفره سخت گیرد ترب	چون در اطراف دام ماهی پرب
پیش آن بازوی کمند انداز	حلقه ساز کمند خویش پیاز
چه عجب گر ز بیم آن نردک	نشود سبز در جهان زردک
بود از دست جوران ملعون	موج زن در دل چغندر خون
شلغم پخته چیست خام نماند	از کلم خود بغیر نام نماند
نیش دندان او بیان گراز	نرکسی سبز دنبان و پیاز
رفته از حمله آتش ز مرغ کباب	همچو مرغان نیم بسمل تاب
ماهی از بیم او زبیتابی	شده چون ماهیان سیمابی
پای طوفان چو در رکاب آید	مرغ و ماهی در اضطراب آید
خویش را چون مگس ز تلواسه	افکند لحظه لحظه در کاسه
بر سر سفره چون درست نشست	تا مبادا پرد کشش از دست
بار اول چو میکشان خراب	بشکند بالهای مرغ کباب
دو پیازه ز دیدنش تر شد	خشکه از بیم او مزعفر شد
می برد بسکه سرکه باب و دو	از سر پرش قلیه گشت قلیه کدو
حبشی داغ از چهره اوست	زعفران گرچه زیب هندوست
قاتق داش رشته رو در شور	همچو طنبور رشته طنبور

سلیم باز دل برون کن خار حسرت	که آمد یار و پای او برهنه
رو باز از دل خصم دل ازار منه	گر همه شعله شوی پای پر خار منه
پر توفیض کی از صحبت هر کس خیزد	سینه چون آینه بر سبزه زنگار منه
مردم از رشک تو بیمانه ای خورشید	بگذر از کوچه او پشت بدیوار منه
موج گل در ره دیوانه بود دام جنون	ای دل از من بشنو پای بگلزار منه
عافیت مطلبی بی سر و پا باش سلیم	سر درین باغ چو گل بر سر دستار منه
گهی گلست و گهی آفتاب و گاهی ماه	هزار پیشه بود جام می بمجلس شاه
چراغ انجمن روزگار شاه صفی	که چرخ پیر بپا و راست کرد قد دوتاه
جهان کهنه چنان ز بدنش سکون کرده	که نوکند برخش آفتاب دایم ماه
بباغ از اثر هوش در سر مستی	خرام آب تماشا کند بشاخ گیاه
بصف کشیدن لشکر چه حاجت او را	هزار صف شکند بشکند چو طرف کلاه
شها سلیم غباری ز آستانه تست	گواه اگر طلبی خاک درگه تو گواه
صد خطر دارد بیابان محبت آه آه	آب اگر خواهد کسی از خضر گوید چاه چاه
روزگار از نسبت پاکان کند اصلاح ما	دایه شوید روی طفلان را و گوید ماه ماه

التفات دایمی مخصوص جمع دیگر است
گوشهٔ چشمی با هم دارد اما گاه گاه
در طریق شوق آسایش نمی‌یابد کسی
جانب مردم سپا فکر نباشد راه راه
بر سر کوی محبت بر متاع خود سلیم
ناله از تاثیر انجا ناله است واه واه

یک نفس چون لاله جام از کف رشیاری منه
چون گل از سر افسر اشفته دستاری منه
همچو شاخ گل ز کف مگذار جام باده را
بر زمین چیزی که باید باز برداری منه
اهل معنی نباشد بر عناصر اعتبار
همچو صورت پشت بر این چار دیواری منه
سست پیمانست گردون تکیه بر عهدش مکن
پشت چون آیینه بر این بوم زنگاری منه
عافیت خواهی در شستی احصار خویش کن
همچو کبک کوهساری پا بهمواری منه
جز خمار می نداری علت دیگر سلیم
همچو چشم گلرخان تهمت به بیماری منه

سحر زان شمع باشد تاب خورده
که او شب باده در مهتاب خورده
دلم بی نغمه ذوق از می ندارد
گل ما آب از دولاب خورده
بود پرورده سرگشتگی دل
چو کو سراب از گرداب خورده
ازان زاهد ندارد ذوق گلشن
که دایم باده در محراب خورده
ز بیتابی گل این باغ گویی
که آب از شبنم سیماب خورده
مخور می چون ترا غم در کمین است
گران خیز است صید آب خورده

سلیم از می دلم خرم نگردد
چه داند باده را خوناب خورده

ناله از من بکام دل نشد انگیخته
سرمه پنداری بخاک من چو زاغ امیخته
از نصیحت انکه اموزد ترا سنگین دلی
بیضهٔ فولاد را با موم سازد ریخته
در محبت مطلب ازان جو که کام کس نداد
گنج پیدا میشود اینجا ز خاک بیخته
چون محیط عشق در جوش اید از هر قطره
میشود چون اسمان چندین حباب انگیخته
عمر باشد تا سلیم از هم جدا افتاده‌ایم
دوستان چون دانه‌های سبحه بگسیخته

خدایا چون مرا در عاشقی فرمان نه داد میدادی
چه میشد اندکم گر بی وفائی یاد میدادی
بکارم این گره چون میزدی ای کاش همچون تیر
سر انگشت مرا هم ناخن فولاد میدادی
بهنگام رهائی عذر بیتابی بخواه ای دل
که گاهی با صفیری زحمت صیاد میدادی
بتکلیفم اگر سوی چمن می بردی ای همدم
مرا از ضعف همچون بوی گل بر باد میدادی
زمین گیری سلیم از ضعف بیری یاد ایامی
که جست و خیز در صحرا با آهو یاد میدادی

دل درین بادیه سوئی دو دو من سوئی
خضر شاید که زیک سوی نماید روئی
مست سر رشته از عشق هنوزم در دست
مانده در شانهٔ ما از سر مجنون موئی
سخت از بیضهٔ قمری خبری میگیرد
باغبان را شده گویا هوس کوکوئی

عشق او روکش ما گشت پس از مردن هم — صورت شیرین بر ورق سوالی
طرفه بحریست محبت که در وست سلیم — بفسون جنبش هر موج لب جادوئی

چون نکهدارد مرا زنجیر زلف سنبلی — بلبل دیوانه ام میبایدم چوب گلی
در ره عشق ای دل از سحر و فسون ایمن مباش — خانهٔ هر مور این صحراست چاه بابلی
عمر شبنم را چه می پرسی درین گلشن که هست — چتر هر طاوس نخل ماتم شاخ گلی
در گلستانی که دارد حسن پیران اعتبار — سایهٔ هر برگ باشد آشیان بلبلی
خوش نباشد صاعد کافوری شاخ سمن — پیر سپید تا دست بر سای سیاه سنبلی
تا تواند از پیران بگذرد کردن سلیم — کاشکی میداشت آبروی محرومان ملی

ای بت متاع اصل ریا را چه میکنی — آیینه هست قبله نما را چه میکنی
ساقی تو سپاه زهد و ورع را چو بشکنی — اول بگو که توبهٔ ما را چه میکنی
دست تو پیشتاره از مد در زرق کوه هست — در جذب دانه کاهربا را چه میکنی
از رقص چون سپند نخواهی دمی نشست — چون آمدی بمیکده جا را چه میکنی
سر بر بپال جغد بود گلخن آشیانه — ای خانه ویران خراب هما را چه میکنی
در عاشقی سلیم تلاش وفا مکن — داری هزار عیب وفا را چه میکنی

صراحی را نه ساقی به پیش چشم من خالی — که نتوان دید جای و پستان در انجمن خالی
شم آر ضعیفی چون غبار افشاند از دامن — دل خود را چنین کرد آخر از من پیرهن خالی
ز تیشه دست اگر برداشت دامن گیر شیرین شد — محبت کی تواند دید دست کوهکن خالی
چو خامه نکته پردازی مرا بر صفحه بر می آست — که دایم چون نگین الخبا بود جای سخن خالی
بهشتی چون قفس در عالم ای بلبل نمی باشد — عجب دامیست اینجا جای مرغان چمن خالی
بلک هند از پس خاک غربت دلنشینم شد — وجودم کرد داما خج داز خاک وطن خالی
سلیم الکس که گل بر خاک ما در پستی افشا — مبادا از گل و می هر کرشش دست و دهن خالی

آب آتش تلاشش یعنی می — شعلهٔ خوش قماش یعنی می
حسن را جلوه ظهور دهد — آذر بت تراشش یعنی می
همچو لاله باب رو دایم — میکنم من معاششس یعنی می
عقل هر دم بگوشش من گوید — بخور و شاد باشش یعنی می
نشلفد طبع بی شراب سلیم — مایهٔ انتعاشش یعنی می

در دل همه در گره گشائیست خدا / با با پسر لطف خدائیست خدا
مفلس چو شدیم رو بادمی اریم / معشوقهٔ روز بینوائیست خدا

یخ بسته جهان بس ز تأثیر هوا / شد موجهٔ اب همچو موج خارا
در صفحه بشکل نقطه گردید الف / از بس که شده غنچه زتاب سرما

خواجه نکند نظر بسوی حلوا / گوئی هرگز ندیده روی حلوا
در خانهٔ زین هنوز اگر پای نهد / اسپش نکشی شود ببوی حلوا

ما ای و مطلب دل این بود بیا / نزدیک شدی و شوق افزود بیا
از روزن دیده چشم دل بر راهست / ای روشنی دیده و دل زود بیا

ای ابر بگلزار تمنا باز آ / جای تو چمن بود ز صحرا باز آ
او رنگ صدف صفا ندارد بی تو / ای گوهر شهوار بدریا باز آ

تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل / تا دل خواند قصیدهٔ طول امل
باشد به بیاض گردن دشمن تو / شمشیر تو پیش مصرع تیغ اجل

دارم ز غم تو صد فغان اندر دل / باری چو زمین و آسمان اندر دل
عشقی چو عتاب دشمنان اندر سر / مهری چو حساب دوستان اندر دل

از صحبت آن رشک ملک می ترسم / زخم ز ملاقات نمک می ترسم
یک خنده بکام دل نکردم هرگز / چون طفل دبستان ز فلک می ترسم

نی در کف خود جام نبیدی دیدم / نی گل به چمن نه سرو و بیدی دیدم
در ریش خضاب کردهٔ پیران بود / در هند اگر کون سفیدی دیدم

ما حاصل شاخسار خشکی داریم / گل نیست بدست خار خشکی داریم
وصل تو گران بهاست ای گوهر رو / همچون دریا کنار خشکی داریم

تا افتادی ز صدر زین ناشادم / از نسبت مرکب تو حضم بادم
میخواستم این الم مرا هم باشد / چون اسب نداشتم ز پا افتادم

ای حاصل دور سپاس و ماه عالم
وی سایه لطف تو پناه عالم
تا نام و نشان عید در عالم هست
درگاه تو باد عیدگاه عالم

خود را چه اسیر غم ایام کنم
رفتم که شراب عیش در جام کنم
گر دل ز برم رسید من هم داغی
بر سینه بسوزم و دلش نام کنم

نه دل که چو گل به پیش یاری داریم
نه جان که ازو امید کاری داریم
چون شیشه ساعت از سپهر ناساز
در سینه همین مشت غباری داریم

در عشق کجا دمی به عشرت بودم
دایم هدف تیر ملامت بودم
تیغش بسرم رسیده از پای گذشت
افسوس که سخت تیز دولت بودم

و پستی چمن دراز بر گل نکنم
تکلیف نوا بهیچ بلبل نکنم
هر گام افتم ز ضعف طالع صد جا
گر تکیه بدیوار تو کل نکنم

ای آنکه ترا مدح و ثنا میگویم
نامت چو برم نام خدا میگویم
خواهم ز درت بار سفر بربندم
تا حال ثنا کنون دعا میگویم

جمعی که بهند رانده از ایرانند
چلم در سرای سنبلستانند
کو مسهل حکمی که این تیره دلان
چون خال سفید عیب هندستانند

در خانه مرا نه سیم ماند و نه امید
نه قفل کنون بکار دارم نه کلید
آزادم از اسباب تعلق کردی
چون دزد خاروی تو ای فرد سعید

الماس بر زخم دل فگاران ریزند
سیماب بجام بیقراران ریزند
در موسم گل قطره باران از ابر
اشکی است که در وداع یاران ریزند

افسوس که از شورش این بحر خطیر
عاجز گردید ناخدای تدبیر
از موج بموجت گذارم کوسی
مورم که رسم فتاده بر روی حصیر

چون چشم حسود دست جهان بر من شور
آوازه عالم چو بیت مشهور
صبحم همه شام است ولی شام فراق
روزم همه شب ولی شب اول گور

ای اهل سخن از کرمت شکرگذار
مثقال هنرمش تمیزت خروار
در عهد تو سامان دگر یافت سخن
اری خرجش کمست و دخلش بسیار

غیر از تو حریفان همه ای خضرت سر   یکجا شده ایم جمع چون شکر و شیر
افکنده بساط عشرتی و داریم   هر یک بجیه بر چو شطرنج کبیر

ای بزم ترا سپاغ می مجمره سور   هر روز ز ایام تو روز نوروز
از گلشن اقبال تو کان خرم باد   خورشید بود دیگ گل بستان افروز

تا شد به من سرو گلستان طبس   از لاله و گل پرست دامان طبس
روزی که خراب میکنی عالم را   ای گریهٔ من جان تو و جان طبس

ای سر تا پا تن تو چون آئینه صاف   چون تیغ مژه بر آمدی خویش ز غلاف
زقی بصنیافت حریفان آخر   کی با بسر شکم نهادی چون ناف

ای از کرم تو تجمل دایم در سنگ   کج واج رود براه عذر تو چو لنگ
تا کی به خزانه ام دهی وعده زر   آتش بخزانهٔ تو افتد چو تفنگ

باغی دارم همچو بهشتای بلبل   باغی که بود غبار خاکش سنبل
باغی که کهن قلعه بنگاله از و   شد قلعه قهقهه ز خندیدن گل

ای شاخ گل این حسن قبولت نازم   طرز نگه چشم فضولت نازم
آهنگ سماع تو زده ف بیرون است   چون سرو برقص بی اصولت نازم

در وادی عشق شعله خس پوش مکن   از زمزمهٔ شوق فراموش مکن
بانگ خضر از برای گمراهی تست   گر گوش تو آواز کند گوش مکن

زان طرف کله چو کاکل آید بیرون   دود از دل شاخ سنبل آید بیرون
در هر چمنی که روی او گل باشد   از غنچه چو بیضه بلبل آید بیرون

باهم دو برادر سیه فام ببین   گوئی که دو پاره کرده یک سیر کین
لیکن بقد پست و بلند ایشان   فرقست چو سایهای پیشین و پسین

تا آمدن تو شوق راکشت یقین   بندد ز طرب خانهٔ دل را آئین
خود را برسان که شوق از اندازه گذشت   جائی مکن آرام به جز خانهٔ زین

مهری بلم چو نور در باصره اه   شوری بسرم چو دود در مجمراه
در بزم زمانه بینوایم ای کاش   مطرب ز برای من کشد دایره

ای انکه معانی از تو محتاج شده
تا موی پس سخن از تو بتاراج شده
ربطی نبود به نظم و نثرت گویی
معنی ز قلم رو تو اخراج شده

ای ساغر می اگر کهر می بودی
مقبول جهان کی اینقدر می بودی
زین پیش عزیز هر نظر می بودی
ای دختر رز اگر پسر می بودی

از تندی مرکبت ز زین افتادی
گویم ز چه ای قبلهٔ دین افتادی
از غیب ترا بشارت فتح رسید
در سجدهٔ شکر بر زمین افتادی

از شورش دریاست دلم غمخوارکی
خوش نیست صدای اب بر شرشرگی
بار سفرم کجا به کشتی بودی
چون موج مرا بود اگر اشترکی

ای دشمن اهل سخن از بی سخنی
در عیب هنر کار تو گوهر شکنی
انصاف چگونه در تو گنجد که پرست
بیرون تو از کبر و درونت ز منی

چون شعله ز خویش باش افروختنی
ذاتی تو داین هنر نه اموختنی
کو اتش عشقی که شده در تن من
چون رشتهٔ شمع سر رگی سوختنی

دردا که ز دست یار بگزیده برفت
ارام و قرار دل غمدیده برفت
شد دیده سفید و دل سیاست که گفت
گر دل برود هر انچه از دیده برفت

ای بلبل خوش نغمه مکان تو کجاست
اتشکدهٔ اه و فغان تو کجاست
تا چند درین چمن سراغ تو کنیم
عنقا نه اخر اشیان تو کجاست

ای انبه تو چو همت دون خودت
پر پشم درون او چو بیرون خودت
در سند ز انبه تا بود نام و نشان
ریش تو چو انبه باد در کون خودت

نوروز شد و زد به گلستان رفرح
طاوس بهار چتر از قوس و قزح
در بزم ز جوش گل ز بس جای نماند
استاده چو لاله بر سر پای قدح

هر کس در کینه زد دل ازاری دید
از کردهٔ خویشتن بسی خواری دید
نرمی است علاج کینهٔ سخت دلان
هموار شود سیل چو همواری دید

در صبر اگر چه دل رسایی دارد
با جور فلک چه اشنایی دارد
چون سنگ باو رسد یقین می شکند
هر چند که شیشه مومیایی دارد

صبح است و نوای بلبلی می اید
زان طره نسیم سنبلی می اید
همچون مژه در دیده ما جا دارد
خاری که از و بوی گلی می اید

در هم دلم از بودن شهر و ده شد
دلگیر ز وضع جمعه و شنبه شد
در سایه بخت تیره عمرم بگذشت
چون زاغ که در زیر سیاهی به شد

از شوق تو خون در دل گل میجوشد
شمع از هوست بسوختن میکوشد
از عکس گل روی تو دایم چون گل
آیینه لباس چهره می پوشد

بی تاب تبم چو شمع تن می میرد
می میرم اگر آتش من می میرد
از آتش دوزخ دل ما را چه غمست
سنده ز برای سوختن می میرد

کو ساقی تاره مروت سپرد
یک جام می ارد غم ما را ببرد
زاهد چه مذاق خیره داشته است
نزدیک شده دختر رز را بخورد

در باغ رخت چو سوی گل می آید
رنگ تازه بروی گل می آید
بلبل به بغل دو دتر اهر ساعت
گر نیست من تو بوی گل می آید

ای غمزه تو نهاده رسم بیداد
مژگان تو خون ریز چو تیغ جلاد
از داغ جدائی تو سفتا عضایم
همچون نی هفت بند دارد فریاد

ایزد ما را ز لطف چون جان میداد
ای کاش دلی امین ایمان میداد
می امد از و پیش از اینها به ظهور
نفس ما را اگر به شیطان میداد

جمعند در انجمن چو ارباب عناد
خیزد ز نفس درازی خامه فساد
از پنج فزون گشت چو ابیات غزل
بر پنجه او بود چو انگشت زیاد

عیدست دکان زهد را تخته کنید
چون آینه دلها همه یک لخته کنید
خواهید اگر لطیف و فربه گردد
زنهار بط شراب را اخته کنید

ای آنکه مسیح انچه مجمل دارد
از علم ان را دلت مفصل دارد
راضی شده ام با ضعف دل خویش
زین درد سری که قرص صندل دارد

ما نیم درین گلشن بی بیم و امید
اشفته و تیره روز چون سایه بید
از قصه عشق صرفه در خاموشی است
به زانچه بگوییم چه خواهیم شنید

عید تو همیشه در طرب سازی باد
کار تو چو خورشید سرافرازی باد
در بزم تو چرخ از پی انگشت هلال
چون کاسهٔ چینی به خوش آوازی باد

نوروز تو از گل به قدح سازی باد
با لاله رخان کار تو گلبازی باد
اوراق نشاط را به تربت دایم
شیرازه ز موج می شیرازی باد

عید تو به سامان طرب سازی باد
انجام نشاط تو در آغازی باد
تا بال همای عید باشد نو
اقبال تو در بلند پروازی باد

آن بلبل مستم که خروشم بردند
ذوق سخن از لب خموشم بردند
در عالم غفلتم عجب ذوقی بود
افسوس که آن پنبه ز گوشم بردند

چون حرف تب تو در میان می‌افتد
پیمانه ز دست میکشان می‌افتد
افلاک ز لرزیدن تو میلرزند
برخیز وگرنه آسمان می‌افتد

ای خواجه ترا چه پیرهن می‌باید
آن جسم کثیف را کفن می‌باید
از بهر رخ و تف تو چاه مبرز
چون چاه ذنخ پیش من می‌باید

که منع کنندم ز غم مشتاقی
که طعنه زنندم ز شراب و ساقی
القصه دل سوخته‌ام نیست دمی
آسوده چو سنگ آتش از چقماقی

این پیکر زرین که جهان گشته بسی
آرام چو سیماب ندارد نفسی
خورشید مگو که این سپهر غماز
هر روز ز بام افکند طشت کسی

ای غیر که همچون مژه از گریه تری
وز ذوق نوای عاشقی بیخبری
ز مرغ قفس ناله شنیدن دارد
گوشی بگشای همچو گل گرچه کری

ترک طرف آشنائی غیری داری
وز سوی دگر کعبه و دیری داری
هر کام درین دست تماشاگاهی است
خوش باشد اگر باغ و سیری داری

تمام شد این نسخه شریفه در روز جمعه بیست و ششم شهر رجب
[illegible]
[illegible]